



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

این روزها لحن حرف هایم آنقدر جدی شده

که خودم هم از خودم حساب میبرم...

در اوج شادی هم قهقهه سر نمیدهم و به لبخندی

اكتفا ميكنم... چه پيشوند عجيبي است كلمه ي خانم،
همين كه پيش اسمت مي نشيند تمام
سرخوشي و بي خيالت را از تو ميگيرد
و به جايش وزنه ي وقار و متانتت را
روي شانه ات ميگذارد، نه اينكه اين ها بد باشد،
نه، فقط خدا كند وزنشان آنقدر سنگين نشود
كه دخترك حساس و شيرين درونم
زير سنگي بميرد
دلتم براي دخترانه هاي وجودم تنگ شده
براي شيطنتت... هاي بي وقفه، بي خيالي هر روزه،
ناز و كرشمه ي من و آيينه، خنده هاي بلند و بي دليل،
براي آن احساساتت... مهار نشدني...
حالا اما... دخترك حساس و نازك نارنجي درونم
چه بي هوا اين همه بزرگ شده..
چه قدي كشيده طاقتم... ضرب آهنگ قلبم...
چه آرام و منطقي ميزند!!
چه شيشه اي بودم روزي، حالا اما به سختي شدن
هم رضا نميدهم، به سنگ... شدن مي انديشم
اينگونه اطمينانش بيشتراست!!!
جاي بستني يخي هاي دوران كودكي ام را
قهوه هاي تلخ و پر سكوت... امروز گرفته است

فصل اول

دلسا: اه چته عین بچه کوچولوها زار میزنی؟ چیزی نشده که دیوونه...

_ چیزی نشده؟ ۲ نمره به ناحق ازم کم کرده بعد تو میگی چیزی نشده؟ تو که

نمی دونی من چقدر برای این درس زحمت کشیدم... آخه چرا باید با من لج

بیوفته؟

دلسا: می دونم پناه، همیشه سروقت و منظم بودی ولی خب تقصیر خودتم بود

دیگه... تو که می دونی هیچی از شیمی بارش نیست پس چرا جلو بقیه ضایعش

می کردی؟ خب اونم بهش بر خورده دیگه

_ خوب کردم دلسا... حقش بود... ترشیده ی عقده ای بدبخت، ایشالا اون حقوقی

که می گیری تو گلو ت گیر گنه، آی مادرت به عذات بشینه... آخ...

دلسا: بسه بسه زدی زندگی بدبختو پوکوندی که...

_ نمی دونی چه حرصی دارم، آخه معلم هم انقدر عقده ای میشه؟

دلسا: به هر حال باید باهاش کنار بیای، شیمی یکی از درسای مهم...

لبه ی باغچه ی حیاط مدرسه نشستم و سرمو رو زانو هام گذاشتم و بازم اشکام بی

صدا راه خودشونو پیدا کردن... ۲ بهمن ماه بود ومن با شور و شوق برای گرفتن

کارنامه ترم اول به مدرسه اومدم اما برخلاف تصورم دبیر شیمی ام ناعادلانه ۲

نمره ازم کم کرده واین برای بچه خرخونی مثل من غیرقابل تحمله... نمی دونم

کدوم دانشگاه خراب شده ای به این مدرک داده که اصلا نمیدونه شیمی رو چچور

می نویسن چه برسه بخواد تدریسش بکنه منم سر کلاس همش سوالی علمی ازش

می پرسیدم که تو جواب دادن هنگ می کرد وضایع می شد، سرهمینم باهام لج

افتاده... ولی من پناهم... پناه پارسا... به هر کسی اجازه نمیدم حقمو بخوره و

یه آبم روش... این نمره رو از حلقومت میکشم بیرون کرامتی... گنده ی جلبک
و...

همینجور مشغول فحش دادن بودم مثلاً می خواستم یه جورایی دلمو آرام کنم که
دلسا به طرز وحشتناکی رو شونه ام زد وگفت: پناه، پاشو اومد...

سرمو که بلند کردم خانم کرامتی (دبیر عقده ای شیمی) با معاون مدرسه، خانم
اسدی رو دیدم که بخاطر قد بلندش بچه ها بهش میگن خط کش ولی بی نهایت
مهربون و باحاله، به طرف در ورودی مدرسه می رفتن...

_ خیلی خب توام... چته؟ کتفمو ناقص کردی...

دلسا: د برو الان میرن...

با پشت دست اشکامو پاک کردم و به سمتشون دویدم... برف های به بار نشسته
تو حیاط از سرعتم کم می کرد اما بالاخره خودمو بهشون رسوندم...

_ خانم کرامتی، ببخشید... یه لحظه

کرامتی: سلاام پناه خانوم... مشتاق دیدار

اه اه « مشتاق دیدار» انگار من لحظه شماری می کردم روی نحس اینو

بینم... ولی کاملاً متوجه کنایی بودن حرفش شدم، رومو برگردوندم سمت
معاونمون و گفتم: سلام خانم اسدی...

اسدی: سلام دخترم

بعد به سمت کرامتی برگشتم: جدی خانم کرامتی؟ وای چه سعادتیه که معلم دانش
آموزی مشتاق دیدارش باشه...

خانم اسدی متوجه تیکه ام شد و ریزخندید اما کرامتی... وای آتشفشان جلوش کم
میاورد..

کرامتی: پناه دیرمون شده، حرفتو بزن... کاری داشتی؟

_ آها، بله... می خواستم دلیل کم شدن نمره ام رو بدونم...

کرامتی گوشه چشمی نازک کرد و گفت: ازمن می پرسی؟ ازخودت بیپرس که
موقع امتحان چیکار می کردی؟ می بینی خانم اسدی؟ درس نمی خونن انتظار
نمره هم دارن... بینم نکنه این چشمای پفی و اشکی واسه نمره است؟

_ بله خانم، گریه کردم چون می دونم حقم داره پایمال میشه ولی مطمئناً می تونم
اعتراض بدم و ورقه ی امتحانمو بینم...

کرامتی یهو رنگ عوض کرد و با هول و ولا گفت: یعنی من دروغ میگم؟...

چرا انقد گستاخی دختر؟

_ خانم...

اسدی نداشت حرفمو ادامه بدم و خیلی قاطعانه گفت: پناه جان، روز شنبه برگه

اعتراضو پرکن تا ورقه ات رو نشونت بدم و خیالت راحت شه...

لبخندی از سررضایت زدم و از اسدی تشکر کردم...

کرامتی: ولی خانم اسدی این درست نیست دانش آموز تو کارمعلم دخالت کنه...

اسدی: این حق پناهه ... وزارت این اجازه رو به دانش آموزا میده.. درضمن

برای شماهم خوبه چراکه اگه اشتباهی صورت گرفته باشه اصلاح میشه و زمان

بازدید اداره دچار دردسر نمیشید...

کرامتی: مگه از ورقه های امتحان بازدید میشه؟

اسدی: بله صد درصد... شما امسال اولین سال تدریستونه واسه همین با خیلی

چیزا آشنا نیستید...

زکی... اولین سال تدریسش؟ با قیافه ای که این می گیره هرکی ندونه فکرمی کنه
معلم نمونه کشوره... ولی خوب اتویی داد دستم...

کرامتی: بهتره بریم خانم اسدی... به اندازه کافی وقتمون تلف شده...
خانم اسدی به طرف من برگشت و گفت: پناه جان توام برو یه آبی به
سروصورتت بزن... زشته دختر... تو دانش آموز سال چهارمی، گریه کردن مال
ابتدایی هاست... برو عزیزم ایشالا درست میشه نگران نباش

_ چشم... خیلی لطف کردین خانم اسدی... ببخشید

اسدی: خواهش می کنم دخترم... خدافظ

_ خدانگهدار تون

از در خارج شدن و منم با حالت دو به سمت دلسا که قیافه اش داد میزد از
فضولی داره منفجر میشه، رفتم که اون زودتر جلو اومد وبا هیجان پرسید:چی
شد؟ چیکار کردی؟

_ وای دلی کراواتی رو شستم، چلوندم و رو رخت پهن کردم، حالا ادامه
شستشو میمونه واسه روز شنبه...

چون کرامتی همیشه خشک و اتوکشیده و پرافاده است، من فامیلیشو کردم

«کراواتی» که بیشتر بهش بیاد...

دلسا: اونکه کار همیشگیته... اصل قضیه رو بگوو...

_ باشه میگم فقط من صورتمو بشورم، یه ساندویچ مهمون من به مناسبت

چزوندن کراواتی...

دلسا دو دستشو بهم کوبید: آخ جون ساندویچ... بزن بریم

_ خجالت نمیکنی مثل بچه ها ذوق میکنی؟ گاهی به رشد عقلانیت شک میکنم...

دلسا: نه آخه پول تو خیلی می چسبه.

_ آها چون مفتی می چسبه دیگه؟...

خندید و دستمو به سمت شیرآب حیاط کشید: زودباش بشور بریم فقط ما عین

مونگلا موندیم مدرسه... سه روز تعطیلیم عشق و حاله...

دلسا مثل یه خواهر، دلسوز و مهربونه... تو این سه سال رفاقتمون هیچ وقت تنهام

نذاشت، دختری با موهای فرطلایی، چشمای درشت سبز با مژه های پرپشت که
دل همه رو می بره، پوست گندمی و لبای کوچیک و باریک... همیشه هم برای
شیطونی پایه است... از لحاظ خانواده هم، یه برادر سیزده ساله داره، پدرش
کارمند بانک و مادرش خانه داره... در مجموع وضع کلیش توپه...
مشت دوم آبو به صورت تم زدم... خیلی سرد بود و دندونام لرزید...

دلسا: میگم، پناه؟

_ ها؟

دلسا: ها و کوفت

_ خب بله؟

با حالت طلبکارانه ای نگام کرد منم عین بچه های تخس نگاش کردم: خب
نگو... ایشش... نگاه چشاشو برای من واق میکنه...

دلسا: خودت سگی...

_ د آخه خواهر من، همش بت میگم هاری گرفتی چشات سگ داره برو یه دکتر

خودتو نشون بده، گوش نمیدی که...

دلسا: کم چرت و پرت بیاف بهم، راه بیوفت گشمنه... یه ناهار خواستی بدی

بهمون ها...!!

_ شکموی مفت خور... حالا حرفتو بگو..

دلسا: لیاقت نداری بگم... بیخیال

_ | دلی؟

دلسا: چیز مهمی نبود، فقط گفتم شاید اگه شنبه با عموت بیای بهتر باشه...

_ نه بابا... از پس کراواتی برمیام، اسدی هم پشتمه...

تو کل مسیرتا ساندویچی، جریان کرامتی رو گفتم و کلی مسخره بازی درآوردیم...

به ساندویچی که رسیدیم رفتیم تو ودوتا فلافل گرفتیم و بازم با مسخره بازی و

چرت و پرت گفتن زدیم تو رگ... خدایی خیلی چسبید

سر کوچمون که رسیدیم یه نگاه به داخل کوچه انداختیم، خلوت بود برگشتم سمت

دلسا که خدافظی کنم، یادم افتاد اصلا راجب معدل و درساش ازش نپرسیدم...

_ راستی دل‌سا؟

دل‌سا: هوم؟

_ نگفتی معدلت چند شد؟

دل‌سا: عاللییییی

_ جدی؟ خب... چند؟

دل‌سا: ۱۸

_ در کف اون مثبت اندیشیت موندم بخدا... د آخه معدل ۱۸ از نظر تو عالی‌ه؟

دل‌سا: آره والا من که مثل تو نیستم ۱۹ بشم بعد بشینم آبغوره بگیرم، بعدشم رشته تجربی سخته، همینم شدم کلیه...

همین موقع یه سوزوکی مشکی با شیشه های دودی جلومون زد رو ترمز...

از تیپ ماشینش فهمیدم راتین، پسر عموی جنتلمنه... همیشه به این موضوع

حساسیت داشت که سرکوچه یا توخیابون و ایسم و با دوستانم حرف بزنم حالام از بدشانسی باید دقیقا وقتی برسه که من سرصحنه جرمم، دلسا فهمید اوضاع قاراشمیشه ، با دست خدافظی کرد و رفت...

راتین شیشه ماشینو زد پایین وبا اخم نگام کرد...

_ سلام داداش راتین... چطوری؟

راتین: علیک سلام پناه خانوم... بازم میبینم که زدی زیر قول و قرارامون

_ داشتیم خدافظی می کردیم...

یه نگاه خاصی بهم انداخت که یعنی خر خودتی، منم کوله امو رو پشتم مرتب کردم وبه سمت خونه راه افتادم... بوق زد وگفت: بیا بالا خب...

_ دو قدم راهه دیگه خودم میام...

اصرار نکرد وپاشو روگاز فشارداد و تا ته کوچه رفت...خونه عموم آخرین خونه بود،یه ساختمان سه طبقه بانمای سنگ کاری شده توسی و درو پنجره های مشکی... طبقه اول من وعمو وخاله ام و راتین زندگی می کردیم، طبقه دوم کلا شامل وسایل ورزشی ازهر نوعی می شد، میشه گفت یه باشگاه خونگی بود و

متعلق به راتین ورزشکار و طبقه سوم هم اصولاً برای مهمونیا و مجالس خاص طراحی شده بود... در کل وضع عموم خوب بود... حالا این سواله که چرا من با عموینام زندگی می‌کنم؟

نه ساله که بودم تو یه مسافرت به شمال بخاطر سرعت زیاد پدرم و جاده‌ی لغزنده‌ی بارونی ماشین چپ کرد و به ته دره افتاد... مامان، بابام و خواهر کوچولویی که هنوز به دنیا نیومده بود، درجا تموم کردن اما من به کما رفتم و بعد از دو ماه برگشتم... دادگاه هم حضانت منو به عموبزرگم سپرد و از اونجایی که خواهرمامانم زن عموی من بود خیلی راحت تونستم باهاشون کنار بیام البته بماند که چه دوره‌ی سختی رو گذروندم و افسردگی شدید گرفتم که به لطف خاله فرشته روحیه‌امو بدست آوردم و به زندگی برگشتم و من همه‌ی زندگی‌مو به این خانواده‌ی مدیونم که بدون هیچ منتی نه سال زحمت بزرگ کردنمو کشیدن و منو بعنوان دختر حقیقیه خودشون می‌دونن...

راتین به پارکینگ رفت و منم از راه سنگ فرش شده‌ی حیاط به سمت در ورودی حرکت کردم... حیاط خیلی باصفایی داشت که دوطرفش باغچه و پراز درختا و گلای قشنگ بود، یه گوشه هم استخر تقریباً بزرگی بود که تو فصل تابستون استفاده میشد... یه قسمت از حیاط هم که به پشت ساختمون منتهی میشد خلوتگاه همیشگی من بود... یه تاب بزرگ سفید که روبه روی گلای رزقرمزی که خودم کاشته بودم قرار داشت و بید مجنونی هم کنج دیوار خودنمایی می‌کرد و زیرش هم حوضچه زیبایی بود که تو این فصل، برف مثل حریر سفیدی زیبایی منحصر به فردشو پوشونده بود... وقتی روتاب می‌نشستم وبه گلا نگاه می‌کردم

انگار تموم دل‌تنگی هام به یکباره از بین می رفت ومن این حس زیبا رو خیلی دوست داشتم...یه اتاقک کوچیک هم گوشه دیوار قرار داشت که پراز تابلو و رنگ و قلمو بود که اوقات فراغتم رو به نقاشی مشغول می شدم، مامان خدایا مرزم از هفت سالگی منوبه کلاس نقاشی می برد و بعد از فوتشون هم به اصرار خاله فرشته ادامه دادم و تو سن ۱۵ سالگی به طور حرفه ای نقاشی رو یاد گرفتم اما هیچ وقت دوست نداشتم تو رشته تحصیلیم از هنر استفاده کنم چون ذهنم بالاتر از این کشش داشت و هنر رو حیف میدونستم.. وای چه جروبحث هایی هم که سر این قضیه با عموم نداشتم، میخواست من هنر رو ادامه بدم اما با کلی دعوا و بحث سر حرفم موندم و با رویای پزشکی شدن، تجربی رفتم..

در وباز کردم و مثل همیشه سر حال و قهراق سلام کردم: سلام، سلام اهالی منزل... کسی نیست؟

اولین کسی که به استقبالم اومد خاله فرشته بود: سلام دخترم، چه خبرا؟!...
نمره هات چطور بود؟

راتین هم در روباز کرد و داخل شد، ۲۵ سالشه با موهای پر پشت مشکی و چشمای عسلی و لبای معمولی که هیكل خوبیم داره... شال گردنش رو برداشت و گفت: سلام مامان

خاله فرشته: سلام راتین جان... خسته نباشی پسر

به سمت میز غذاخوری رفتم و یه سیب از تو ظرف میوه برداشتم و یه گاز گنده زدم
و با دهن پر شروع کردم: کراواتی، الکی و از سر لچ ازم نمره کم کرده... حالا
شنبه قراره بر گه ام تجدید نظر بشه... بقیه اشم خوب بود

خاله فرشته: خاله جون معلما الگوی جامعه ان... حق دانش آموزا رو که کم نمیکنن

_ الهی من قربون اون طرز فکر بشم... همه که مثل شما قلباشون مهربون
نیست...

خاله فرشته: خدانکه عزیز دلم...

راتین: تو آخری یاد نگرفتی که با دهن پر حرف نزنم؟ مگه بچه ای پناه؟

_ راتین امروز از رو دنده ی گیر دادن بلند شدیا... بیخی دیگه

خاله فرشته: برید لباساتون عوض کنید غذا حاضره...

گونه اشو بوسیدم و به طرف اتاقم رفتم... یکی از اتاقایی که برای مهمون در نظر
گرفته شده بود، پایین بود و بقیه اتاقا هم به صورت دوبلکس با چند پله از پذیرایی
جدا میشد... قسمت بالا هم یه سالن تقریبا بزرگی بود که یه ست مبل شکلاتی

رنگ گوشه ی راست قرارداداشت و اتاق منو راتین درست کنارهم که فقط یه تیغه باعث جدا شدنش بود و اتاق خواب عمو وخاله هم سمت چپ و یه اتاق کار که عمو و راتین کارای شرکت و نقشه کشیارو اونجا انجام میدن، آخه عمونادرمهندس نقشه کشیه و یه شرکت ساختمونی داره و راتین هم معماری خونده و پیش عمو مشغول بکاره...

راتین: پناه؟

با صدای راتین به سمتش برگشتم ومنتظرنگاش کردم...

راتین: ازمین ناراحت نشومن خیروصلاح تو رو می خوام، خب خوبیت نداره دختر، کنارخیابون وایسه ومن می دونم که تو شخصیتت بالاترازایناست واسه همینه که...

_ می دونم داداشی... منم قول میدم که شخصیتمو حفظ کنم...

لبخندی زد و به اتاقش رفت... منم وارد اتاق خودم شدم

اتاق تقریبا بزرگی داشتم که کاغذ دیواری های سفید با طرح های سرمه ای، دیوارشو پوشونده بود... یه سرویس خواب به رنگ سفید وسرمه ای هم به چشم میخورد... میزتحریرم زیرپنجره ی اتاق قرارداداشت که میشد نمای خلوتگاهمو از پشت پنجره دید...

کوله امو گوشه ی میزم انداختم و پریدم رو تخت و توهمون حالت مقنعه امو
درآوردم... خیلی خسته بودم و چشمام بخاطر اشکایی که ریخته بودم می
سوخت... تو جام یه غلت زدم که تقه ای به درخورد و به دنبالش صدای راتین
اومد: پناه ، بدو غذا سرد شد...

با بی حوصلگی گفتم: باشه اومدم...

از روتخت بلند شدم و یونیفرم مدرسه امو با شلوارمشکی و بلیزچسب قرمز رنگم
عوض کردم و یه شونه ای به موهای لختم انداختم و قبل از رفتن، از تو آینه
خودمو برانداز کردم...

دختری شیطون با موهای لخت خرمایی که بلندیش تا وسط کمرم بود، چشمای
درشت خاکستری که مژه های پرپشت و بلندم به جذابیتش اضافه می کرد، پوست
سفید و بینی قلمی که بدجور به صورتم میومد و لبای یه کوچولو قلوه ای که انگار
خدا خودش برام رژلب زده بود...

از اتاق خارج شدم و سرمیزنشستم، عمونادرهم اومده بود...

_ سلام عمو جون.. خسته نباشید

عمو: سلام عزیزم... ممنون

عمونادرشخصیت خشک وجدی داشت... برخلاف بقیه برادرانش اصلا با جوونا
نمی جوشید وبا توجه به اعتقاداتش یه سری قوانین ومقررات هم وضع می کرد
که همه باید رعایت می کردن وچون بزرگ فامیل محسوب میشد همه ازش
حرف شنوی داشتن...

یکم ماکارونی تو بشقابم کشیدم وچند قاشقی خوردم که زنگ تلفن بلند شد...

_ من بر می دارم...

به طرف تلفن رفتم و شماره ی عمه زیبا روشناختم...

_ الو سلام...

-- سلام پناه جان... خوبی عمه؟

_ خوبم مرسی... شما خوبید؟

-- ماهم خوبیم... بین عزیزم به فرشته بگو امشب تدارک شامو ببینه مزاحم

میشیم...دلم براتون تنگ شده

_ باشه چشم بهش میگم...

-- به بقیه هم سلام برسون... فعلا خدافظ

_ خدانگهدار

تلفن رو قطع کردم وبه سرمیز برگشتم...

عمو: زیبا چی گفت؟

_ طبق معمول خودشونواشب شام دعوت کرد وبه خاله فرشته هم سفارش غذا

داد...

راتین: عمه خسته نمیشه هر روز و شب اینجاست؟

خاله فرشته: قدمشون سرچشم...

راتین: ماما همش تقصیر خودته دیگه بد عادتشون می کنی، من که شب میرم

بیرون...

عمو: راتین درست حرف بزن راجب عمه ات... شبم جایی نمیری

راتین دهن باز کرد چیزی بگه اما خاله فرشته با اشاره جلو شو گرفت... چند قاشق
بیشتر نتونستم بخورم و کشیدم کنار...

_ دستت درد نکنه خاله خیلی خوشمزه بود

خاله فرشته: نوش جونت ولی چیزی نخوردی که....

_ با دلسا بیرون ساندویچ خوردم، سیرم

ظرفمو به آشپزخونه بردم و توماشین گذاشتم... بقیه هم غذاشونو تموم کرده
بودن... همه ظرفارو جمع کردم و میزو تمیز کردم، خاله هم ماشین
ظرفشویی رو روشن کرد..

_ خاله فرحناز کی برمی گرده؟

خاله فرشته: دو، سه روز دیگه میاد...

_ امشب که خیلی به زحمت میوفتید...

خاله فرشته: نه بابا... چه زحمتی

خاله فرحناز دوست قدیمی خاله فرشته است که هر روز به اینجا میاد و
کارای خونه رو انجام میده و سرماه هم خاله فرشته مبلغی رو بهش میده اما
چند روزه بخاطر زایمان عروسش نمی تونه بیاد وهمه کارا رو دوش منو
خاله است...

کارا که تموم شد، به اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم و به چند دقیقه نکشید
که چشمام به خواب گرم شد...

با حس چیزی رو پیشونیم چشمامو باز کردم... و ااا راتین اینجا چیکار می
کرد؟ کنارم رو تخت نشسته بود و با لبخند زل زده بود توچشمام....

_ ها چیه؟ چرا اینجور نگاه می کنی؟ اصلا آقای متشخص چرا بی اجازه
اومدی تو اتاق من؟

راتین: چندبار درزدم جواب ندادی، ترسیدم اتفاقی برات افتاده باشه واسه
همین اومدم تو...

_ کار غیر اخلاقی کردی...

راتین: خیلی خب حالا... پاشوالان عمه اینا میان، مامان دست تنهاست برو

کمکش

توجام نیم خیزشدم وکش وقوسی به بدنم دادم که باعث شد راتین ازجا بلند

شه

_ پس پسر بزرگ کرده واسه کی؟ دستات کجن یا پاهات مشکل داره که

کمکش نمی کنی؟

راتین: ای بابا، مثل اینکه یه چیزیم بدهکار شدم... آخه دختر، من کار خونه

بلدم؟

_ خب باید یاد بگیری... فردا پس فردا زن بیچاره ات مگه گناه کرده که

همه کارای تورو بکنه؟

راتین: براش خدمتکار می گیرم.

_ نه بابا؟ ازاین کارام بلدی؟

راتین خندید وچیزی نگفت منم ازروتخت بلندشدم و چپیدم تودستشویی

اتاقم.... اوه اوه حسابی چشمام پف کرده... خب هرکسیم ازصبح تا ظهر

گریه کنه بعدشم از ظهرتا شب بخوابه همین میشه دیگه...

چند مشت آب به صورتم زدم و حوله به دست برگشتم به اتاق... راتین

هنوزم اینجا بود و قصد رفتنم نداشت...

رفتم سمت کمدم که شاید خجالت بکشه و بره بیرون اما انگار نه
انگار...رو که رو نیست، سنگ پای قزوین رو گذاشته جیب پشتیش...

_ اجازه هست لباس عوض کنم؟

راتین: پناه من امشب اصلا حوصله هلیا روندارم... باهانش سرگرم شو
کم به پروپای من بیچه...

_ اینجور می خواستی برای زنت خدمتکار بگیری؟

راتین: برا زنی که انتخاب خودم باشه نه دیگران...

_ باشه حالا سعیمو می کنم... فقط الان لطف کن برو بیرون... دیرشد

زنگ اف اف خبر از آمدن عمه اینا رو داد... با عصبانیت به راتین نگاه
کردم... اونم به حالت عذرخواهی دستشو به سینه اش زد و رفت بیرون...
هلیا دختر عمه ام بود وعموم از بچگی عروس خودش می دونست اما مثل
مادرش خیلی خیلی دختر لوس وافاده ای بود بخاطر همینم هیچ محبوبیتی تو
خانواده نداشت و فقط عمه زیبا و عمونادر بودن که به این ازدواج روی

خوش نشون می دادن، حتی عموهم با همه سخت گیرباش درمقابل کارای
لوند هلیا واکنشی نشون نمی داد...

شلوارچین سرمه ای با بلوز آبی نفتی که آستیناش به حالت سه ربع بود تنم
کردم وموهمم با گیرسرازیشت جمع کردم، آرایشمم فقط درحد برق لب
بود...

قبل ازبیرون رفتن یه نگاه به گوشیم انداختم، خبری نبود... پرتش کردم
روتخت و رفتم پایین...

هلیا عین تابلوی نقاشی با کلی آرایش زننده، کنار راتین نشسته بود وبا
لوندی تمام سعی داشت باهاش حرف بزنه اما راتین فقط با حرکت
سر حرفاشو تایید می کرد وحتى یه لبخندم به لب نداشت، عمه هم کنارخاله
فرشته نشسته بود و احوال پرسى می کرد...

_ سلام

عمه بلند شد و بغلم کرد و گونه امو بوسید: سلام به روی ماهت، چطوری
عمه؟

_ خیلی ممنونم... خوش اومدین

با هلیاهم دست دادم واحوال پرسى کردم و کنار عمونادرنشستم...

عمه زیبا یه زن كاملا تشریفاتی و به قول خودش به روز بود که باوجود ۳۶ سال سنی که داشت همیشه روحیه اش جوون بود، از حق هم نگذریم قیافه ی خیلی خوبی داشت که میشه گفت نصفش عمل زیبایی بود... ازدواج ناموفقی داشت که دوسال نشد، به طلاق انجامید و حاصل ازدواجش هم هلیاست که درقبال بخشیدن مهریه اش حضانتش رو از شوهرش گرفت وبعد از اون هم دیگه تن به ازدواج نداد...

عمه زیبا: فرشته اون آینه و شمعدون روازاون گوشه بردار... کلی جنسای لوکس و شیکى اومده اینا دیگه از مد افتاده

خاله فرشته: می دونم، قدیمیه چون مال عروسیه من و نادره... من نمی تونم خاطرات رو دور بریزم...

عمه زیبا: بابا این حرفا رو بذار کنار... دوره اش تموم شده

عمو: حق با فرشته است... خاطرات نباید دور ریخته بشه

عمه زیبا: والا داداش از نظر من هرکس باید طبق مد روز پیش بره...

_ خب عمه، نظرا متفاوتہ دیگہ

عمہ بحث روعوض کرد واین سری چسبید به عملای زیبایی و به خاله فرشته اصرار داشت که برای چین وچروکاش اقدام کنه اما زیربار نمی رفت... خاله فرشته هم مثل مامان عزیزم، چهره دوست داشتنی و مهربونی داشت و خیلی خوشگل و سر حال بود...

یه نگاه به راتین و هلیا انداختم که هلیا همچنان زیرگوش راتین حرف می زد و به خنده وادارش می کرد... تو چشمای راتین التماس موج می زد، مثل این پسرا نبود که برای دخترای لوس ذوق کنه، برعکس از دخترای باشخصیت و پرغرور خوشش میومد و همیشه هم سعی داشت منو اینجور بار بیاره.. دلیل اینکه از هلیا خوشش نییاد هم همینہ...

_ هلیا جان میای بریم میزو بچینیم؟

با روی خوش قبول کرد وباهم به آشپزخونه رفتیم...

_ شنیدم درست تموم شده... تبریک می گم

هلیا: مرسی پناه جون... آره راحت شدم فقط ارائه ی پایان نامه ام مونده

دانشجوی رشته مدیریت ازدانشگاه شیراز بود که به تازگی دوره

کارشناسیشو تموم کرده بود...

ظرف سالادو رو میز گذاشتم و برای آخرین بار یه نگاه به میز انداختم...

همه چیز خوب و مرتب بود... بقیه رو به سرمیز دعوت کردم و خودمم

نشستم...

هلیا کنار راتین نشست و برایش سالاد کشید... راتین هم با کلافگی دستی

لای موهاش کشید و از هلیا تشکر کرد... خیلی باهاش حرف زدم که

روراست به عمه و هلیا بگه که راضی به این ازدواج نیست اما همش از

این می ترسه که احساسات یه دختر و خدشه دار کنه چون هم هلیا وهم

بقیه فامیل این دوتارو به عنوان نامزد می شناسن...

راتین نگاهی به من انداخت و با حرص چنگالشو به دهن گذاشت... قیافه اش

واقعا دیدنی بود... شونه هامو بالا انداختم و زیرلب خندیدم

عمه زیبا: داداش ما امشب اومدیم که قضیه ازدواج این دو کفترعاشق رو

معلوم کنیم... درس هلیا هم که تموم شده پس بهونه ای نمی

مونه، بهتره بیشتر از این طول نکشه

راتین یهو افتاد به سرفه کردن و صورتش قرمز شد... هلیا یه لیوان آب

بهش داد که حالشو بهتر کرد اما هنوزم اخماش توهم بود

عمه زیبا: چی شد راتین جان؟

راتین: عمه فعلا زوده

عمه زیبا: اصلا هم زود نیست... شما که دیگه بچه نیستید... تا کی می
خوایید همین جواری بلاتکلیف باشید؟

عمو: زیبا درست میگه، باید یه روز رو برای مراسم نامزدی تایین کنیم

خاله فرشته: بهتره تایین زمان رو به خودشون بسپاریم

عمه زیبا: خب راتین جان، چه روزی رو در نظر داری؟

راتین: عمه جان فعلا....

عمو: بهونه ی الکی نیار راتین

راتین: خیلی خب... من وهلیا مشورت می کنیم، بهتون میگی

عمه زیبا: آفرین پسر... پس ما منتظریم

گل از گل هلیا شکفت و نیشش باز شد اما راتین اخماش توهم رفت و لبشو می گزید... خیلی دلم برایش می سوخت، ناخداگاه تو عمل انجام شده قرار گرفته بود و اختیار زندگی آیندش به دست دیگران بود و بخاطر قلب مهربونش هم نمی خواست دل یه دختر رو بشکنه... هر وقت هم که راجب هلیا باهم حرف می زدیم می گفت:

« چون یه مرد با غیرت مثل پدر یا برادر رو سرش نیست واسه همین که با این وضع میگرده و سبک بازی درمیاره، تقصیری هم نداره چون مادرش با این فرهنگ بزرگش کرده و راه خوب و بد رو نشونش نداده و من نمی تونم با همچین دختری زندگی کنم »

بعد از شام عمه و هلیا رفتن و منم به جمع کردن میز مشغول شدم... خاله فرشته و راتین رو کاناپه نشسته بودن و راجب مراسم حرف میزدن و خاله سعی داشت راتین رومتقاعد کنه که عمو اومد پیششون و روبه راتین گفت:

چه روزی رو در نظر داری؟

راتین: بابا من قبلا هم گفتم که هلیارو نمی خوام... چرا با آینده ی من بازی می کنید؟

عمو تقریبا داد زد: راتین این مسخره بازیا چه معنی میده؟ الان من برم به

زیبا بگم که پسر من بعد از چند سال زده زیر همه چیز؟ آره؟ اصلا چرا خودت
نمیگی؟ توهم نمی تونی دل اون مادرو دختری بشکونی پس از من چه
انتظاری داری؟

راتین بلند شد و سوئیچشو از رو این چنگ زد و به طرف در رفت...

خاله فرشته: کجا میری پسر من؟

راتین داد زد: راحتم بذارید...

بعدشم سریع بیرون رفتم... کارم تموم شده بود و همونجا رو صندلی نشستم
و سرمو رو میز گذاشتم... نمی تونستم داداشمو اینجور ببینم، با حال خیلی
بدی رفتم بیرون و من حسابی نگرانم بودم... همیشه تو اینجور مواقع با
من حرف می زد و به قول خودش دلش آروم می گرفت و من تنها کاری
که می تونستم براش بکنم این بود که کنارش باشم و دلشو آروم کنم... با
این فکر بلندشدم و به اتاقم رفتم... صدای جروبحت های عمو و خاله میومد
اما توجهی نکردم... تنها چیزی که برام مهم بود، راتین و وضعیته بود
گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم... جواب نمیداد... چندبار دیگه ام سعی
کردم اما فایده ای نداشت تا اینکه بعد از چند دقیقه خودش زنگ زد... بی
معطلی دکمه اتصالو کشیدم و صدای گرفته اش تو گوشی پیچید.

_ جانم داداشی... حالت خوبه؟

-- من خوبم، میام خونه باهات حرف میزنم

بعدش سریع تماسو قطع کرد...

نیم ساعتی گذشت اما ازش خبری نبود... حسابی دلم شور می زد و

نگرانش بودم... رو تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم... امشب قرص

ماه، کامل بود و حسابی فضای تاریک اتاقو روشن می کرد... یه چرخ

زدم و به پهلو خوابیدم وقاب عکس سه نفریمون رومیز پاتختی منو به

گذشته ها کشوند... مامان و بابام روچمنای باغ نشسته بودن و منم از پشت

دوتاییشون رو بغل کرده بودم... دستی بهش کشیدم وعکسو به سینه ام

فشردم و چشممو بستم که یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و توهمین

موقع تقه ای به در خورد... سریع بلند شدم واشکامو پاک کردم و قاب

عکسو برگردوندم سر جاش و گفتم: بله؟؟

درباز شد و راتین داخل شد، خیلی آشفته بود و چشمای قرمزشم نشون از

گریه کردنش می داد... صندلی میزمو کشید بیرون و نشست، سرش پایین

بود و دستشو به میز تکیه داده بود..

_ راتین؟ حالت خوبه؟

سرشو بلند کرد و نگاهشو به چشمام دوخت: پناه، آخر هفته مراسم نامزدیه

_ چی؟؟

راتین: هلیا زنگ زد و گفت که می دونه من هیچ حسی نسبت بهش ندارم،

گفت می دونه من راضی به این ازدواج نیستم و اینارو از رو رفتارام

فهمیده بود... اما می گفت به من وابسته شده و دل کندن براش سخته... گریه

کرد و ازم فرصت خواست که دل منو بدست بیاره و منو دلبسته اش کنه...

پناه، یه دختر تا چه حد میتونه غرورشو زیر پا بذاره برای پسری که چند

وقته فقط بی محلیاشو می بینه؟ پناه تو بگو یه دختر چرا باید انقد خودشو

بی ارزش نشون بده؟

_ باورم نمیشه... واقعا همچین خواسته ای داره؟

اشک تو چشماش حلقه بست و سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد...

_ تو چی گفتی؟

راتین: همه چیو...

_ یعنی چی؟

راتین: گفتم از این رفتاراش خوشم نمیاد، گفتم زن راتین باید سنگین رفتار کنه...

دستشو مشت کرد و قطره اشکش چکید و با حسرت ادامه داد: گفتم دختر ایده آل من باید پرغرور باشه... باید دست نیافتنی باشه، باید همه حسرت داشتنش رو بخورن نه اینکه ازش بیزار باشن... گفت کمکم کن بشم همونی که تومی خوای، من تلاشمو می کنم اگه نشد از هم جدا میشیم... پناه، با وجود شرایطی که دارم چه بخوام چه نخوام باید تن به این ازدواج بدم، دوستش ندارم، نمی خوامش اما مجبورم...

دستشولای موهاش فرو برد و سرشو بهش تکیه داد: می دونم نمی تونه تغییر کنه، هلیا از بچگی با این فرهنگ بزرگ شده همینجورم میمونه، هنوز ۱۵ سالمش نشده بود عمه می بردش تو مهمونیای ناجوری که من با این سنم شرمم میشه پامو این جور جاها بذارم، آمار تمام دوست پسرای عوضیشو دارم... حالا می تونه با سطح فکر من زندگی کنه؟ میتونه آرایش غلیظ رو کنار بذاره؟ میتونه لباسای یه وجبی اش رو دور بندازه؟ میتونه به

سرشو بلند کرد و دستمو محکم فشرد و لبخندی زد: فردا به عنوان خواهر
داماد میای واسه خرید حلقه؟

شروع به خندیدن کرد و منم باهاش خندیدم....

_ اونوقت هلیا تا تهش جد و آبادم رو می گیره زیر رگبار فحش

صدای قهقهه های منو راتین فضای اتاق رو پر کرد و من خوشحال بودم
از اینکه دلش آروم بود و می خندید.....

سرمیز صبحونه نشسته بودیم و توسکوت مشغول خوردن بودیم که خاله فرشته با
تردید شروع به حرف زدن کرد.
خاله فرشته: راتین جان، پسرم... عمه زیبا زنگ زد گفت مثل اینکه هلیا گفته
آخر هفته....

حرفشو خورد، کاملاً معلوم بود از واکنش راتین میترسه اما راتین خیلی بی
تفاوت گفت: آره مامان جان، چندشب دیگه عقد منوهلیاست...

خاله لبخند کمرنگی زد از اولشم موافق نبود اما بخاطر عمونادر چیزی نمی

گفت...یه نگاه به راتین انداختم که اونم همزمان سرشو به سمت من چرخوند و
لبخند مطمئنی زد..

عمو: مبارکت باشه پسر...م...

راتین: ممنون

خاله فرشته: مبارکه

_ منم تبریک بگم...اول به داداشم و بعدشم به خاله وعمو جون...ایشالا به
سلامتی عروس بیارید

همشون با خوشحالی ازم تشکر کردن که زنگ گوشیم به صدا دراومد، با یه
عذرخواهی از سرمیز بلند شدم و گوشیمو از رو عسلی برداشتم، دلسا بود...
دکمه اتصالو کشیدم...

_ سلام دلی جونم، چطوری؟

-- سلام دوست جونی...چه خبر!؟ امروز برنامه ات چیه؟

_ امروز؟... برنامه خاصی ندارم... چرا؟

-- میای بریم بیرون؟ من یه سری خرید دارم... تنهایی حال نمیده

_ اتفاقا منم باید واسه عقد راتین لباس بخرم

-- عه؟ بسلامتی ازدواج کرد؟ مبارکه

_ مرسی عزیزم... چند لحظه گوشه

گوشی رو از رو گوشم برداشتم و روبه خاله گفتم: خاله جون میشه امروز با

دلسا برم بیرون واسه خرید؟

خاله فرشته: باشه عزیزم.... برو

عمو: با دخترآقای اخوان میری دیگه؟

_ آره عمو جون، خیالت راحت

عمو بخاطر حسابای بانکی شرکتش حسابی با پدر دلسا جور بود و مثل چشمش

بهش اعتماد داشت و فقط اجازه میداد که با دلسا برم بیرون

_ الو دلی...؟

-- چی شدی؟

_ ساعت چند بریم؟

-- ساعت ۴ سر کوچتونم.... دیر نکنیا

_ باشه فعلا بای

-- بای

شلوار جین کرمی و روسری هم رنگش و پالتوی چرم قهوه ای پوشیدم با بوتین و
کیف قهوه ای و آرایش خیلی ملایمی هم رو صورتم نشوندم... رأس ساعت ۴
بیرون بودم.... پنج دقیقه ای منتظر دلسا شدم که بالاخره اومد...

دلسا: سلام... چطوری؟

_ میذاشتی یه ساعت دیگه میومدی....

دلسا: خب توام... همش پنج دقیقه دیر کردم

_ خودت میدونی من رو وقت شناسی حساسم...

یه چشم غره بهم رفت و راه افتادیم... دلسا یه سری خرت و پرت الکی خرید
اما من هیچ کدوم از لباسارو نمی پسندیدم

دلسا: پناه داری زیک زاکی رو اعصابم رژه میریا... خب یه چیز بخر دیگه...
مراسم نامزدی تو که نیست

دستشو به سمت یه مغازه کشیدم وازپشت ویتترین نگام رو یه لباس شب جیگری
رنگ ثابت موند و حسابی آنالیزش کردم..... بلندیش تا رو زانو می رسید و از
پشت دنباله داشت و رو قسمت راست حلقه اش، یه گل بزرگ بود و کمربندی هم
که جنسش از تور بود روقسمت کمرش گره خورده بود... خیلی خوشم اومد و
برای پرو وارد مغازه شدیم...

دلسا: الحق که سلیقه ات حرف نداره...

بعد از حساب کردن پولش برای تاکسی کنار خیابون وایسادیم که یه پژوپارس
سفید جلومون ترمز کرد که دوتا پسر سرنشین هاش بودن... مسیرمون رو
عوض کردیم و از جلوشون رد شدیم که بازم نزدیک شدن و صدای یکیشون رو
شناختم که گفت: جوجه رنگی نترس.... منم... سهند

سهند پسر عموم بود و بی اندازه نفهم که فقط دو سال باهم تفاوت سنی داشتیم و از بچگی تو سروکله هم می زدیم....نفسمو بیرون دادم و چرخیدم سمتش و تو پیدم بهش: شعورنداری اینجور دوتا دختر رومیترسونی؟ سخته ناقص زدم...آخه تو آدمی؟

سهند: سلام....

_ سلام و زهرمار...

سهند: با تو نبودم... به دلسا خانوم سلام کردم

دلسا: ا... بیخشید... سلام آقا سهند

دلسا و سهند تو چند تا از تفریحامون که با رفقا رفته بودیم همدیگه رو میشناختن...

مانیار: بیاید بالا میرسونیمتون

_ از کیسه خلیفه می بخشی؟ این ماشین تو که نیست

راننده که تا اون موقع ندیده بودمش یه پسر جوون هم سن وسال سههند بود، سرشو به سمت شیشه سههند خم کرد و گفت: بفرمایید خانوما... در خدمتم

سوار شدیم و ماشین حرکت کرد...مانیار دوست سههند بود که از مازندران و برای تحصیل دانشگاهیش به تهران میاد... من پشت مانیار نشسته بودم و از تو آینه می تونستم نصف صورتش ببینم... پوست سفید با چشمای عسلی و ابروهای خوش حالت خرمایی که هم رنگ موهای لختش بود و سمت راست پیشونیشو پوشونده بود و باد اونا روبه بازی می گرفت... در کل میشه گفت پسر جذابی بود

سههند: پناه خبریه این همه خرید کردی؟

_ آخر هفته عقد راتین و هلیاست

برگشت عقب و باتعجب گفت: جدی؟؟؟

_ آره، به زودی کارت دعوت می فرستن براتون

سههند: ای بابا

_ الان مثلا تبریک گفتی؟

سهند: آخه پناه، هلیا....

_ سهند بس کن... الان وقت این حرفا نیست

مانیار: کجا برم؟

_ در بند... ممنونم

مانیار: خواهش می کنم

سهند حسابی قیافه اش رفت توهم... همیشه می گفت لیاقت راتین بیشتر از ایناست
و امیدش به این بود که بزنه زیرش و بهم بخوره... بقیه ی مسیر تو سکوت سپری
شد و مانیار آهنگیو رو پخش زد و صدای مازیار فلاحی بود که با روح و روان
آدم بازی می کرد

نگاهم روو به سمت تو ، شبم آینه ی ماهه

دارم نزدیک تر میشم ، یکم تا آسمون راهه

به دستای نیاز من ، نگاهی کن از اون بالا

من این آرامش محض و ، به تو مدیونم این روزا

خدایا دوستت دارم ، واسه هرچی که بخشیدی

همیشه این تو هستی که ، ازم حالم رو پرسیدی

بازم چشمامو میبندم ، که خوبی هاتو بشمارم

نمیتونم فقط میگم ، خدایا دوستت دارم

چه حال و هوای خوبی... خیلی وقت بود به این آرامش نیاز داشتم...

همه توسکوت تو افکاراتشون غرق شدند... سهند به بیرون نگاه می

کرد و دلسا هم سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود... منم سرمو به

شیشه چسبوندم و به بقیه آهنگ گوش سپردم

تو دیدی من خطا کردم ، دلم گم شد دعا کردم

کمک کن تا نفس مونده ، به آغوش تو برگردم

تو حتی از خودم بهتر ، غریبی هامو میشناسی

نمیخوام چتر دنیا رو ، که تو بارون احساسی

خدایا دوستت دارم ، واسه هرچی که بخشیدی

همیشه این تو هستی که ، ازم حالم رو پرسیدی

بازم چشمامو مبیندم ، که خوبی هاتو بشمارم

نمیتونم فقط میگم ، خدایا دوستت دارم

توراه دلسارو رسوندیم و با آدرسی که سهند داد جلو خونمون نگه داشت و

پیاده شدم

_ ممنونم آقا مانیار... خیلی تو زحمت افتادید

مانیار: نه بابا چه زحمتی...

_ خدافظ

مانیار: خدانگهدار

سهند: به سلامت

یه فنجون قهوه ریختم و روکانا په نشستم... راتین سرشو رو پاهای خاله فرشته گذاشته بود و دراز کشیده بود و به تلویزیون نگاه می کرد، خاله فرشته هم موهاشو نوازش می کرد...

یهودلم هوای مامانو کرد، اون روزا که موهای بلندمومی بافت و نازشون می کرد و می گفت: مامان قربونت بره پناه قشنگم... تو زیباترین هدیه ی منی..

بغض گلوموفشرد باوجودی که نه سال گذشته بود اما هر وقت به یادشون می افتادم دلم می گرفت و گریه امونم نمی داد...هیچوقت به نبودشون عادت نکردم..هیچوقت

همینجور نگام رو خاله و راتین بود و لبه ی فنجون هم رو لبام موند..

راتین: پناه امروز رفتیم واسه خرید حلقه و این چیزا... وای شما دخترا چرا اینجورید؟ هلیا پدرمو درآورد تا انتخاب کرد... هنوزم پاهام درد می کنه از بس خیابونا رو متر کردم...

خاله فرشته: خب دیگه... زن گرفتن دردم سرم داره

صداشونو می شنیدم اما اصلا تو حال خودم نبودم... گرمی اشک رو که تو چشمام حس کردم تازه متوجه اطرافم شدم

خاله فرشته: پناه جان... چیزی شده؟

با این حرف، راتین هم سرشو به سمت من چرخوند و با دیدن حالی که داشتم متوجه ناراحتیم شد و سریع سرشو بلند کرد و نشست... منم فنجونو رو عسلی گذاشتم و به اتاقم پناه بردم...

کنارتخت، رو زمین نشستیم و زانوهایمو بغل کردم و اشک ریختم...
_ چرا مامان؟ چرا رفتی دورت بگردم؟ چرا منو تنها گذاشتید؟ تازه می خواستم بچگی کنم... داشتیم ۴ نفره می شدیم و من از ذوق خواهر کوچولوم شب و روز نداشتم... چرا عمر این خوشی ها انقدر کوتاه بود؟
بابای مهربونم... یادته همیشه از سرکار برمیگشتی می دویدم جلو در.. کت و وسایلت رو از دستت می گرفتم و لپتو می بوسیدم؟ این کارو تازه از مامان یاد

گرفته بودم و فکر می کردم چون بزرگ شدم این کار وظیفه ی منه... قهرمان
زندگیم بودی و هستی اما ازت گله دارم، سرعت زیادت باعث این بدبختی شد،
چرا به این روزا فکر نکردی؟ بابا، مامان... تنهام و ازتون کمک می خوام،
کنارم نیستید پس کمک کنید که خود دارتر باشم و کمتر درمقابل نبودتون خودمو
ببازم... اما بدونید با رفتنتون خیلی حسرت ها به دلم گذاشتید...

رفتم پشت پنجره و بازش کردم و به آسمون پرستاره نگاه کردم، سوز سردی به
صورتم می خورد و حالمو خوب می کرد... نگاه اشکیم رو ستاره ای ثابت موند
که چشمک زنون تو آسمون می درخشید... بچه که بودم فکر می کردم این ستاره
ها مامان و بابامن که باهام حرف میزنن... از حماقت بچگیم لبخند رو لبم نشست و
پنجره رو بستم....

فصل دوم

کاسه ی آب رو پشت سرماشین عمو ریختم و با راتین به داخل برگشتیم... درست روزقبل مراسم نامزدی راتین خبر فوت خاله ی بابامو دادن و عمونادر و خاله فرشته به همراه عموناصر و زن عمو ریما و عمه زیبا به اصفهان رفتند و قرار براین شد که تو این هفت روز همه بچه ها دورهم و توخونه ما باشیم...راتین ازخوشحالی اینکه مراسم نامزدیش به تعطیلات عید نوروز موکول شده رو پا بند نمیشد...

پرید رو کانپه و لم داد و با کنترل، کانالای تلویزیون رو می گشت و سرآخر رو شبکه ای که فوتبال پخش می کرد نگه داشت و روبه من گفت: آخی...پناه، این یه هفته از دست غرغره‌های بابا یه نفسی میکشم و با خیال راحت میرم شرکت... از همه مهم تر، مراسم عقده که فعلا بهم خورد... ای قربون این خاله ی بابا بشم چه به موقع مرد...

خنده ای کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و با دو فنجون قهوه کنار راتین نشستیم..

_ خودتو جمع کن... پهن شدی رو کانپه...

راتین یکم بخودش اومد و سنگین وار نشست و به صفحه ی تلویزیون چشم دوخت... فنجون قهوه رو به سمتش گرفتم و اونم با یه تشکر مزه مزه اش کرد و گفت: بچه ها کی میان؟

_ تا شب میان... ثمین که گفت دارن وسایل لازمو جمع می کنن و تا حاضر بشن
یکم طول میکشه... بعدش میرن دنبال هلیا و باهم میان اینجا...

راتین: اوووف... هفت روز باید کنارم تحملش کنم

_ هه... داداش مارو.. هفت روز که چیزی نیست، بهت قول میدم نامزد بشید کالا
اثاث کشی میکنن اینجا

اخماشو توهم کشید: فقط ببین با چه سرو وضعی این چند روز جلو سپند رژه
میره و اصلا هم براش اهمیتی نداره...

_ خب اگه واقعا دوست داشته باشه مطمئن باش بخاطر توهم شده دست از این
کاراش برمی داره... بنظر من که هلیا تغییر کرده

راتین: ببینیم و تعریف کنیم

یکم تو سکوت گذشت... راتین از ناراحتی اینکه تیم مورد علاقه اش گل خورد
تلویزیونو خاموش کرد و زیر لب غر زد: مرده شور بازی کردنتون رو ببرن

با فکری که یک آن به مغزم رسید گفتم: داداش راتین؟

راتین: جانم؟

_ تا بچه ها نرسیدن به دایی فرزاد زنگ بزنی؟ دلم براش تنگ شده

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: فکر خوبیه.. بدو گوشو بیار

با خوشحالی و سرخوشانه به سمت تلفن بی سیم خونه رفتیم... فرزاد دایی منو راتین بود که ۳۵ سال داشت و تو لندن زندگی می کرد و پزشک و متخصص مغزواعصاب بود... تو گذشته یعنی وقتی ۲۶ سالش بود عاشق یه دختری که هم دانشگاہیش بوده میشه اما دختره که اسمشم نادیاست هیچ علاقه ای به فرزاد نشون نداد و اونم از فرط عشق زیادی دست به خودکشی زد و با رمانتیک بازی رگشو با تیغ زد و چون بعد از فوت مادر بزرگ و پدر بزرگم تو خونه ی پدریش تنها زندگی می کرد مامانم و خاله فرشته متوجه نشدن اما خداروشکر یکی از دوستاش فهمید و سریع به بیمارستان رسوندش که باعث شد جون سالم به در بیره.. بعد از اون هم دچار افسردگی شدید شد تا اینکه بعد از یه سال که حتی یک ذره هم از عشقش کم نشده بود و همیشه دورادور سراغشو می گرفت فهمید نادیا ازدواج کرده و این... شروعی دوباره برای نابودی دایی فرزاد بود... من توانم سالها بچه بودم و همه ی اینا رو خاله فرشته و راتین برام گفتن... راتین می گفت شب عروسی نادیا، همگی خونس بودیم که بلایی سرخودش نیاره که دایی فرزاد در اتاقو قفل کرده بود و از ته دل زار و ضجه میزد و با دلی خون و پرغم براش آرزوی خوشبختی می کرد ولی خودش هیچ وقت رنگ خوشبختی رو ندید... چند

ماهی که خودشو تو اتاق حبس کرد و حسابی برای معشوقه ی ازدست رفتش زار زد، تصمیم گرفت ادامه تحصیلش رو تو لندن بگذرونه و از این فضا و البته، نادیا دور باشه، همون موقع بود که بابام برای اینکه حال و هوای مامانم عوض بشه وازغصه ی برادرش کمی فارغ بشه قصد سفر به شمال کرد و اون اتفاق شوم افتاد، دایی بدتر و بدتر شد... دوماهی که من تو کما بودم از راتین شنیدم که حتی یه ساعت هم تنهام نمی داشت مگه برای یه دوش گرفتن به خونه می رفت و زود برمی گشت، وقتی هم که بهوش اومدم اولین کسی که دیدم دایی فرزاد بود... یادش بخیر... چه شب ها که سرمو رو سینه ی دایی میذاشتم و دوتامون گریه سر می دادیم.. انقد زارمی زدیم که همونجا تو بغلش خوابم می برد و آروم می گرفتیم... همیشه هوامو داشت و هیچ وقت تنهام نداشت، انگار فقط دایی فرزاد بود که حالمو می فهمید و تو اون شرایط دلگرمم می کرد اما بعد از اینکه دادگاه حضانت منو به عمو نادر و خاله فرشته سپرد با خیال راحت برای رفتن مصمم شد و به حرف خودش دیگه طاقت موندن نداشت.. دایی عزیزم رفت... دیگه نبود که سرمو رو سینه اش بذارم و اشک بریزم... رفت و با رفتنش تنهایی رو برام گذاشت و قلبی سوخته... سوخته از رفتن مامانش، باباش.. همه زندگیش... هییییی... ما هم همیشه با زنگ زدنمون ابراز دلتنگی می کنیم و خواهشی برای برگشت به ایران.. منم همه ی دلتنگی ها و حرفامو با تلفن یا از طریق چت با دایی فرزادم درمیون میذارم که یه جورایی کپسول آرامشمه و بهتر از هر کسی می تونه کمکم کنه...

گوشی رو از رو میزم برداشتم و شماره رو گرفتم... اسپیکر رو روشن کردم که

راتین هم بشنوه... بعد از چند بوق صدای مردونه اش تو گوشی پیچید..

دایی فرزاد: الو... سلام

_ سلام دایی جونم... چطوری؟

دایی فرزاد: به به پناه عزیزم... خوبی دایی جان؟

_ قربونت... خیلی دلمون برات تنگ شده بود، این شد که با راتین مزاحمت شدیم

دایی فرزاد: مراحمین گلم... راتین اونجاست؟

راتین: سلام دکی جون

دایی فرزاد: به به آقا مهندس گل... چه عجب... یادی از ما کردی

راتین: من که همیشه به یادتم فقط یکم گرفتارم... تو ببخش

دایی فرزاد: حتما آقا نادر بازم اذیتت میکنه

راتین: بخش عمده اش همینه

دایی فرزاد: یادمه گفته بودی بابات مجبورت کرده با هلیا ازدواج کنی... چیکار کردی؟

راتین: هی دایی جان... هرکاری کردم نشد... قرار بود فرداشب مراسم نامزدیمون باشه که خداروشکر خاله بابا امروز فوت کرد و همه رفتن اصفهان و مراسم بهم خورد

دایی فرزاد: ای وای... خاله مریم فوت کرد؟... خدا رحمتش کنه

راتین: فرشته ی نجات من شد

دایی فرزاد: ببینم بدون من می خواستی مراسم بگیری؟

راتین: شما که نمیاین

دایی فرزاد: مگه میشه برای عقد خواهرزاده ام نیام؟ ولی راتین جان، توکه دوسش نداری چرا زندگی تو خراب می کنی؟ میخوای من با آقانادر حرف بزنم؟

راتین: نه دایی جان دیگه کار از کار گذشته

_ خب این حرفا رو بیخیال... دایی جونم، چه خبر از اون ورا؟ خوش میگذره؟

دایی فرزاد: نه بابا عذاب آورده، پوسیدم از تنهایی...

_ خب برگرد ایران دیگه اه...

دایی فرزاد: اتفاقا دارم کارامو می کنم که برگردم دیگه طاقت این همه تنهایی رو

ندارم... دلم براتون پرکشیده ایران

از خوشحالی یه جیغ خفیف کشیدم و گفتم: ایووووول.... بگو جون پناه میای

دایی فرزاد: فدای خوشحالیت بشم... قول میدم پیام

راتین: فکر خیلی خوبی کردی... واقعا خوشحال شدم

دایی فرزاد: الان هشت ساله که فقط با عکساتون زندگی می کنم اما دیگه طاقت

ندارم... سعی می کنم زودتر کارامو بکنم پیام

_ راستی دایی عکسایی که از بیمارستانتون برام فرستادی خیلی قشنگ بودن

ولی شیطون، اون خانومه کی بود کنارت؟

راتین: اوه اوه... خبریه؟

__ به لبخند پت و پهنیم زده بود برایش

دایی فرزاد خنده ای کرد: نه بابا خبرچی؟ یکی از همکارامه... متخصص قلب و عروق... که متاهلم هست

منو راتین خندیدیم و دایی ادامه داد: تا من باشم دیگه برای تو عکس نفرستم
پناه خانوم

__ | دایی؟

همین موقع زنگ اف اف بلند شد و راتین بعد از باز کردن در برای استقبال بچه
ها به حیاط رفت

__ دایی مهمونامون اومدن... من دیگه برم کاری ندارم؟

رامین: مهمونا کین؟

__ سهپند و ثمین و هلیا

دایی فرزاد: آها برو عزیزم... خوش بگذره

بغض کردم و آرامم گفتم: کاش توهم بودی...

دایی فرزاد: ا... نبینم ناراحت باشیا.. تو این روزا میام ایران

_ قول دادیا...

دایی فرزاد: چشم، مراقب خودت باش، خداافظ

_ توهم همینطور دایی گلم.. خداافظ

تماس قطع شد و گوشیه رو عسلی گذاشتم از شدت خوشحالی که دایی برمی گرده
تا دم در ورودی سرخوشانه دویدم

اولین نفر ثمین وارد شد... دخترعمو ناصر و خواهر سه‌ه‌ند که ۱۵ سالش بود و
پوست سبزه اش قیافه اشو با مزه می کرد خیلی دختر خوب و آرامی بود و
برخلاف برادرش هیچ شیطنتی نداشت... با خوشرویی بغلم کرد: سلام پناه
جونم...

_ سلام عزیزم... خیلی خوش اومدی

به دنبالش هلیا وارد شد... یه پالتوی چسب و کوتاه سبز رنگ با شلوار و روسری
سفید که بدجوری تو ذوق می زد... آرایش غلیظی هم رو صورتش به چشم می

خورد... راتین راست می گفت.. این دختر آدم بشو نیست

باهاش دست دادم و به داخل دعوتش کردم...

سه‌ه‌ند: سلام جوجه رنگی... چطوری؟

_ سلام مزاحم... بازم تو؟

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و لباسو ورچید...

_ خوبه توام... لوس

خندید و باهم دست دادیم و به سمت مبل ها رفتیم که آرام گفت: لوس خودتی...

همه رو به نشستن دعوت کردم و خودمم کنار ثمین نشستم که صدای سلام کردن

کسی منو وادار به بلند شدن کرد

مانیار، دوست سه‌ه‌ند بود اما این اینجا چیکار می کرد؟! بعد از سلام واحوال

پرسی نشستیم و سه‌ه‌ند شروع کرد: معرفی می کنم... آقا مانیار رفیق منه و از

مازندران برای دیدن من اومده تهران اما چون قرار بود اینجا جمع بشیم باخودم

آوردمش دورهم باشیم...

همه ابراز خوشوقتی کردیم و من برای آوردن چای به آشپزخونه رفتم و دخترهم
تو اتاق مهمان مشغول لباس عوض کردن بودن....

سینی رو رو عسلی گذاشتم و نشستم...ثمین و هلیاهم به جمع اضافه شدن.. ثمین
یه سارافن آبی و پوشیده به تن کرده بود که بخاطر حضور مانیار روسری اش هم
سرش بود... اما هلیا... یه پیرهن به رنگ صورتی که بلندیش تا یه وجب بالای
زانو بود و ساپورت مشکی چسبی هم به پاش کرده بود و یه روسری حریر هم
وسط سرش که از پشت و جلو موهاشو حالت داده بود... نسبت به قبل این
وضعش پوشیده تر بود ولی بازم درشان یه دختر نبود... با طنازی تمام
کنار راتین نشست و پاهای قلمیشو روهم انداخت... اخم ظریفی بین ابروهای
راتین نشست و باخشم به من نگاه کرد که صدای سهند این سکوت سنگین رو
شکست...

سهند: چه عجب راتین خان، بالاخره دست به جیب کردی وافتخاردادی چند
روزی از محضر گران قدرتون فیض ببریم...همیشه از این کارا بکنید، خوشحال
می شیم

ثمین آروم اما جوری که بشنوه گفت: این باز نطقش باز شد

سهند: چیزی فرمودی آبجی جان؟

راتین: یعنی خیلی بی چشم و رویی سهند... یه روز درمیون جیب بدبخت منو خالی می کنی، بعد میگی من خسیسم؟

سهند: چنان میگه خالی انگار چی خریده حالا؟... بعدشم پسرعموتم، وظیفته

راتین: جانم؟ وظیفمه؟... بذار واست بشمارم... یه تیشرت اون هفته خریدم، یه کت و شلوارهم که از بوتیکی رفیقم، مهیار برداشتی و من حسابش کردم، چند روز پیش هم ساعت مارک دار جناب... اون ادکلنه...امممم، دیگه یادم نیاد، بی خاصیت، من برای بابامم انقدر خرج نمی کنم

سهند: اون روزم باهم پیتزا خوردیم و تو حسابش کردی، اینو یادت رفت

راتین یه چشم غره ای بهش رفت: پرو... یه وقت خجالت نکشی؟

سهند: نه بابا حواسم هست.. اگه بکشم پاره میشه... حیفه

مانیار: واقعا پروو...

راتین انگار که یه حامی پیدا کرده باشه سریع گفت: مانیار جان، همه ی اینارو بهم انداخته ها... یه مثقال شعور تو وجودش نیست بگه این بدبخت شاید پول لازم

باشه

_ سهند و شعور؟ مگه میشه؟

سهند: تو الان مثلاً خیلی باشعوری؟

_ سهند وزنتو بگو...

سهند: وزن من برا چیتته؟

_ تو بگو...

سهند: ۶۸

_ خب وزنتو تقسیم برقدت کن... سرآخر جذر بگیر شعورت بدست میاد، فکر

کنم منفی بشه

همه خندیدن و ثمین گفت: خوشم میاد همیشه جلو پناه کم میاری

سهند: عه ثمین؟ من کم بیارم؟ مگه میشه؟

ثمین: شده دیگه...

راتین: ببین مانیار، سه‌ه‌ند فقط دراز شده عقلش که رشد نکرده...

_ متاسفانه اون موقع که خدا بین بنده هاش عقل تقسیم می کرد برا سه‌ه‌ند چیزی نمود و از اون تهش یکم مالیده به کلش فقط محض دلخوشی

سه‌ه‌ند: پناااه؟؟؟

مانیار: حقیقت تلخه داداشم

همه خندیدیم و سه‌ه‌ند کز کرد و با اخم تو پشتی مبل فرو رفت و دست به سینه روشو برگردوند...

راتین رو به مانیار کرد و با لبخندی که به لب داشت گفت: خب آقا مانیار... خیلی خوش اومدی، تعریف کن بینیم چطور ازم‌اند‌ران رفیق این جلبک شدی؟

مانیار: سه‌ه‌ند که واسه خدمت سربازی میاد تنکابن، گویا زمان مرخصیش برای تفریح و گشت و گذار باهم خدمتیش ازم‌اند‌ران و شهرهای اطرافش رو می گشتن که یه شب من به خاطر خستگی و خواب آلودگی زیاد، ایشون رو تو خیابون ندیدم و زمانی ترمز کردم که سه‌ه‌ند...

یهو سهند پرید وسط حرفش و گفت:هیچی دیگه سهند قصه ی ما نقش زمین میشه و جناب مانیار حس انسانیت و شرفش فوران میکنه و سهند کوچولو رو میبره بیمارستان... این سهند کوچولو که خون زیادی ازش رفته بود، به خون فوری نیاز داشت و ازقضا خون منو مانی هم بهم می خورد... این بار حس پهلوون بازی مانی باعث میشه که به سهند کوچولو خون بده، بعداز یه روز و اندی سهند بهوش میاد و مثل همیشه حس بخشندهگی و مهربونیش جوونه میزنه و به راننده رضایت میده و این چنین شد که مانی چاکر و مخلص آق سهند و رفیق فابش میشه تا اینکه چند روز پیش مانیارمهربون به قصد تحصیل به تهران میاد و می خواد یادی ازسهند کوچولو بکنه و الانم که در خدمت شماایم...

راتین: میگم شعور نداری نگو نه... اون بنده خدا داشت تعریف می کرد،اونقدر حالت نیس که نباید پیری وسط حرفش؟

ثمین: متاسفم برات سهند...

هلیا: حالا اجازه میدی آقا مانیار حرف بزنه سهند کوچولو؟

سهند: بله بله بفرمایید

راتین: خب حالا رشته ات چیه مانیارجان؟

مانیار: ارشد مهندسی عمران می خونم

راتین: اوه... آفرین... چند سالتنه؟؟

مانیار: ۲۷

راتین: ماشالا خوب موندیا اصلا بهت نمیاد...

هلیا: موافقم

واقعا نسبت به قیافه اش سنش کمتر میزد، من که فکرمی کردم هم سن سهنده..

مانیار با صدا خندید و سهند گفت: همین صنعتی شریف خودمونه ها

_ ببخشید اونوقت تو بابات رئیس صنعتی شریفه یا مامانت که میگی خودمون؟

سهند: هیچکدوم

هلیا: پس حرف الکی نزن... می فرمودین آقا مانیار؟

مانیار در مقابل هلیا معذب میشد، دلیلش هم رفتارای سبک سرانه هلیا بود... می

دونستم هلیا قصد داره که مانیار رو به سمت خودش بکشه که به راتین

فخر فروشی کنه که کشته مرده اش زیاده و باید قدر شانسی که نصیبش شده رو بدونه... وای چقد شخصیت خودشو بی ارزش میدونه، این دختر غرورش کجاست؟ چجوری می تونه خودشو هیچ بشمره و جلوی پسرا به راحتی خودشو کوچیک کنه... چطور می تونه؟ از عصبانیت دستامو کنارم مشت کردم... راتین هم همش پرصدا نفس عمیق می کشید و اینجوری خشمش رو کنترل می کرد... صدای مانیار منو به خودم آورد

مانیار: اجازه هست سهند جان؟

سهند: صاحب اختیاری مانی جان... بفرما

مانیار خنده ی ریزی کرد و گفت: امشب نمی خواستم مزاحمتون بشم اما سهند اصرار داشت که بیام، پس فردام آخرین امتحان این ترممه... بعدش زحمت رو کم می کنم

راتین: نه بابا چه زحمتی.. اتفاقا خیلیم خوشحالمون کردی

سهند: چی چیو فردا زحمتو کم می کنم؟ تا آخر هفته پیش مایی...

مانیار: شما لطف دارین اما نمی خوام بیشتر از این مدیونتون بشم...

راتین: از این حرفا بزنی حسابی ناراحت میشما...

سهند: نترس مجردی کلی خوش می گذرونیم

هلیا: آره سهند راست میگه... دورهمیم خوش می گذره، بمون آقا مانی

با این حرف هلیا، یکباره جمع تو سکوت رفت... هیچ کس انتظار همچین حرفی رو از هلیا نداشت اون که به اصطلاح خودشو نامزد راتین می دونست، نباید نسبت به موندن یا نموندن یه پسرغریبه تو جمع خانوادگی اهمیتی نشون بده، حتی من که تو این خونه زندگی می کردم به عنوان صاحب خونه به خودم اجازه ندادم که حتی یه تعارف هم بکنم اما هلیا....

سهند اخماشو توهم کشید و مانیار خفه شد... هلیا بی تفاوت سیبشو قاچ کرد و با کارد تکه ای به سمت دهن راتین برد... بیچاره داداشم، می دونستم چقدر عذاب می کشه واحساس تحقیر شدن داره، با عصبانیت دستشو پس زد و با یه ببخشید به سمت اتاقش رفت..

منو ثمین راجب درس و مدرسه و مسائل پیش پا افتاده حرف می زدیم و سهند و مانیارهم آروم پچ پچ می کردن وانگار که سهند داشت چیزی رو تعریف می کرد چون مانیار همش شنونده بود و برای تایید سرشو تکون می داد... هلیا هم سرش تو گوشه بود و حدس میزدم با راتین اس ام اس میده که با صدای زنگ

اف اف همه سرانشون به سمت آیفون چرخید... با دلهره از جا بلند شدم و قسمت
راهروی جلوی در، روبه رو آیفون و ایستادم... یه مرد که کلاهی هم سرش بود
رو دیدم.... با تعجب یه تای ابرومو بالا انداختم و گوشی رو برداشتم

__ بله؟

-- منزل آقای پارسا؟

__ بله بفرماید

-- سفارشاتونو آوردم

__ سفارش چی؟

-- خانوم مگه شما پیتزا سفارش نداده بودین؟

__ نه

-- یعنی چی خانوم؟ چرا آدمو سرکار میذارین

راتین: من سفارش دادم

با صدای راتین به سمتش برگشتم... همونطور که کتشو می پوشید از کنارم رد شد
و گفت: دروباز کن

کلید باز شو رو فشردم و به سمت بقیه برگشتم و طولی نکشید که راتین هم با چند
بسته پیتزا به جمع اضافه شد و رو راحتی یه نفره ای نشست که هلیا نتونه بیاد
کنارش، به ظاهر حالش خوب بود اما چشماش از یه غم بزرگ می گفت..

سهند: دمت گرمه داش راتین... این شکما صدای اعتراضشون بلند شده بود

راتین در جواب فقط به لبخندی اکتفا کرد...

بعد از خوردن شام، همگی رو کاناپه نشستیم و فیلم سینمایی کمدی رو که سهند
آورده بود می دیدیم... من به عادت همیشگیم یه ظرف پراز پفک و چیپس بغل
کرده بودم و دولپی می خوردم، بقیه هم با میوه و قهوه و تخمه و این چیزا
خودشونو خفه کرده بودن

سهند: نگا نگا اون پناهه

یه پسر چاق و شکمو که مشغول غذا خوردن بود تو صحنه ی فیلم اومد... همه
خندیدند اما من خیلی جدی اخم کردم و گفتم: درد.. من کجام شبیه اونم؟

سه‌ند: همین پفک خوردنت.. میترسی سه‌متو بخوریم؟

_ مزه اش به همینه

ثمین: بسه دیگه... میذارید ببینیم آخرش چی میشه؟

نیم ساعتی گذشت که تیتراژ پایانی فیلم پخش شد.. ازبس خندیده بودیم که دیگه
نای حرف زدن نداشتیم.. سه‌ند تلویزیون رو خاموش کرد و روبه همه گفت: یه
لحظه بگوشید به من

همه نگاهاشون به سمتش چرخید و ادامه داد: نظرتون راجب کوهنوردی فردا چیه؟

راتین: کوه؟

سه‌ند: چیزه عجیبیه که انقد تعجب کردی؟... همون پاتوق همیشگی دیگه

ثمین دستاشو بهم کوبید و با اشتیاق گفت: من که موافقم

سه‌ند: نخیر نخیر اونجا جای بچه ها نیست

این حرفش باعث شد ثمین بالشتک کوچیکی که رو کاناپه بود به سمتش پرتاب
کنه و به سرش بخوره

سهند: باشه خواهرم... توام بیا

_ پس من به دلسا هم میگم

سهند: آره آره حتما به دلسا خانوم بگیا

چند وقتی بود توجه خاصی به دلسا داشت و همه فهمیده بودن که سهند یه جورایی
دل باخته... نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم و راتین دنباله حرف من گفت:
منم به مهیار میگم

سهند: پس حله... فردا ساعت ۷ صبح همه حاضر و آماده همینجا، رو همین کاناپه
جمع می شیم حالام برید بخوابید که اگه فردا کسی بیدار نشه با پارچ آب یخ میام
سروقتش...

بعد با انگشت اشاره اش به پهلوام که کنارش نشسته بودم زد و ادامه داد: پاشو
جوجه می خوام بخوابم

همزمان با اینکه از جا بلند شدم گفتم: اینجا؟

سهند خودشو دراز به دراز انداخت رو کاناپه و گفت: آره دیگه... فقط بی زحمت
یه پتوهم بنداز روم سردم نشه

هلیا: پناه جان، با اجازه من میرم تو اتاق تو می خوابم

بلندشد و به سمت پله ها رفت... راتین دستاشو با حرص لای موهاش کشید...
هلیا فقط به این خاطر که اتاقش به راتین نزدیک باشه چنین درخواستی داشت...
یعنی درخواست که نبود فقط محض رعایت ادب قبلش به من گفت اما پله اولو به
دوم نرسوند که گفتم: شرمنده هلیا جان من رو تخت خودم نباشم خوابم نمی بره،
بعدشم وسایلم تو اتاق خودمه... تو و ثمین تو همین اتاق پایین بخوابید

راتین هم بلند شد و رو به مانیارگفت: پاشو رفیق بریم تو اتاق من... جا واسه توام
هست

مانیار با لبخندی ازش تشکر کرد و باهم به اتاق رفتن و هلیا هم با غیض راهشو
به سمت اتاق پایین کج کرد..

راتین داد زد: پناه مراقب باش، اومد

اینو گفت و همزمان یه گلوله به کمرم خورد... شدتش انقدر زیاد بود که دو زانو
رو زمین افتادم صدای خنده ی همه تو گوشم پیچید اما کرامم مثل همیشه انقلاب
کرد که اذیتشون کنم واسه همین سرمو بیشترخم کردم و خودمو رو برف ها

انداختم و چشمم مو بستم.. خوبیش این بود که طره ای از موهام ریخت تو صورتتمو
کذایی بودن ماجرا از چهره ام نمایان نبود... صدای قدم های راتین و بعد صداشو
حس کردم: پناه جان... عزیزم؟ چی شدی؟

سرمو تو آغوش کشید و با لرزش دستاش بازومو فشرد

حس کردم کسی دستمو گرفت و با نوک انگشتاش موهامو کنار زد... از بوی
عطرش فهمیدم دل ساست.. ای خدا بگم چیکارت کنه دلی، چرا موهامو کنار زدی؟

دل سا: خواهرم؟ پناه جونم؟ پاشو دیگه

هلیا: فقط یه گلوله سبک بود...

ثمین: پناه

راتین داد زد: اون سهند نکبت کجاست با اون گلوله زدنش؟ پناه بیهوش شده وای
خدا

با این حرف منو بیشتر تو آغوشش کشید که سهند بهمون نزدیک شد و نگران
پرسید: پناه چش شده؟

ثمین: زدی ناکارش کردی بعد میگی چش شده؟ رو رو برم والا

راتین: گمشو سههند از جلو چشمم...

راتین سرشو به صورت تم نزدیک کرد: پناه عزیزدلم؟ پاشو تورو خدا

سههند: یعنی با گلوله ی من اینجور شد؟ من فکر نمی کردم... آخه...

بوی عطر تلخی مشاممو قلقلک داد و گوشام تیز شد که صاحبش رو بشناسم و
انتظارمم چندان طول نکشید که صدای مانیار اومد: چی شده بچه ها؟ پناه خانوم
طوریش شده؟

دلسا: آقا راتین اینجوری نشستی که چی بشه؟ پاشو ببریمش درمانگاهی چیزی...

سههند تقریبا عصبی گفت: مانی یکم آب از تو کوله بده

واای خدای من نکنه بخواد أبو بریزه روم؟ قندیل می بندم از سرما... فکر
کنم وقتشه که خودمو لو بدم، ولی کار بیخ پیدا کرده فکر نمی کردم باورشون بشه
اما انگاری همه نگران شدن... اگه بفهمن همش دروغ بوده دیگه باهام حرف
نمیزنن.... پناه فکر کن.. گند زدی باید جمعش کنی... فکر کن دختر فکر کن

مانیار: بیا سههند اینم آب، فقط یکم بیاش تو صورتش.. زیاد بریزی مبادا لرز کنه

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و اروم چشممو باز کردم و گفتم: آب نریز حاله

خوبه

خیلی ریلکس خودمو از بغل راتین کشیدم بیرون و بلند شدم پالتومو تکوندم انگار
نه انگار اتفاقی افتاده.... همه سکوت کرده بودن و با چشمای از حدقه دراومده به
من نگاه می کردن

_ ها؟؟ چتونه؟ آدم ندیدین؟

سپهوند: دیدیم.. اما به نفهمی تو نه

به دنبال این حرف، همه با گلوله های برف دنبال کردن و فحش های رکیکی هم
چاشنی هر ضربه شون کردن... از بس دویدم دیگه نفسم بند نمیومد که از دور
چشمم به مهیار و نامزدش، دلناز افتاد که کنارهم قله رو فتح می کردن... به
طرفشون دویدم و التماس وار گفتم: آقا مهیار... دلی جوون

دلناز: جانم چته؟

مهیار: چی شده پناه؟ چرا رنگت پریده؟

به گروهی که از پشت سر بهمون نزدیک میشدن اشاره کردم ورو زانو هام خم
شدم و نفس زنون گفتم: او..نا.. منو.. کش...تن

یهو همشون گلوله هاشونو هدف من گرفتن که مهیار دستمو کشید و خودش
مقابل هجوم گلوله ها قرار گرفت... همه خندیدن و بهمون رسیدن

سهپند: خوش گذشت پناه خانوم؟

اخم کردم و رومو برگردوندم که راتین گفت: سکتمون دادی با شوخی بی موقعت
حقت بود یکم اذیتت کنیم

مهیار: چتونه؟ مظلوم گیر آوردین؟

سهپند: جانم؟ این مظلومه؟ نگو که خجالت می کشم

دلناز: کاری کردی پناه؟

شونه هامو بالا انداختم و از شون فاصله گرفتم

دلسا و ثمین نشستن رو برف ها و نفس نفس میزدن اما بقیه راهشونو به سمت قله

کوه ادامه دادند و سهپند با آب و تاب قضیه بیهوشی منو برای دلناز و مهیار

تعریف می کرد منم دستامو تو حجیب پالتوم گذاشتم و کلاهمو یکم مرتب کردم و

رامو ادامه دادم که صدای دلسا رو از پشت سر شنیدم: وایسا ماهم بیاییم

بی توجه بهشون مسیرمو رفتم... یه ربعی گذشت که بچه ها از دیدرس خارج

شدن و چون من کل مسیر سرم پایین بود متوجه نشدم از کدوم طرف رفتن و این

باعث شد حسابی گیج بشم... همینجور دور و اطرافمو می پاییدم و نمی دونستم
بین اون همه جمعیت چطور مسیرو پیدا کنم؟ آنتن موبایل هام که قطع بود... از
بی معرفتی بچه ها دلم گرفت و حسابی دلخور شدم... اصلا نفهمیدن من گم
شدم... رو تخت سنگی نشستیم و زانوهامو بغل گرفتیم که صدای مانیار منو به
فرط خوشحالی رسوند: پناه خانوم؟

سرمو بلند کردم و با لبخند اشتیاقمو بروز دادم: وای آقا مانیار دیگه امیدی نداشتیم
راهو پیدا کنیم... مرسی که اومدید

مانیار: مگه گم شدین؟

_ آره دیگه ... مگه شما نیومدین دنبال من؟

مانیار: نه... اون موقع که بچه ها دویدن دنبال شما.. منم آروم پشت سرتون
میومدم بالا که بخاطر سرعت زیادتون گمتون کردم و الانم اینجا شمارو دیدم
فکرکردم بقیه هم پیش شما
به کنارم اشاره ای کرد و گفت: می تونم بشینم؟

جارو برایش باز کردم و نشست، عجب عطر خوش بویی میزنه لامصب ..
زیر لب غرمی زدم که اصلا برای بقیه مهم نیستیم که حتی سراغی ازم نگرفتن
که مانیار گفت: به جای غر زدن بیا این کیکو بخور ضعف نکنی

به کیکی که تو دستش بود نگاه کردم و با یه تشکر ازش گرفتم... اینم با خودش
درگیره ها یه بار بامن رسمی حرف میزنه یه بار خودمونی... معلوم نیس با
خودش چند چنده؟

چند دقیقه ای نشستیم و بعد که یه قسمت از کوه رو رد کردیم، بچه هارو دیدیم

_ من نیام.. با اینا قهرم... همینجا می شینم

اینو گفتم و سرجام نشستم... مانیار خنده ای کرد و گفت: پاشو کوچولو.. قهریه

سنت نمی خوره ها

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم.. عجب خودشو دست بالا می گیره این پسره..

من کوچولوام؟ ایش.. باخودم در جدال بودم که صدای بچه ها یکی یکی رو مغزم

رژه می رفت:

اول راتین کنارم نشست و دستشو دور شونه ام انداخت: ببین بین پناه جونمو...

نبینم ناراحت باشی

سهند: پاشو جوجه رنگی... حوصله ناز کشیدن نداریم

دلسا: خواهری؟ من به شخصه معذرت می خوام

سهند: دلسا خانوم ما کاری نکردیم که نیازی به عذرخواهی باشه

پشت چشمی برایش نازک کردم و زیر لب ایشی گفتم

ثمین: آجی خانوم ما ناز داره..

مهیار: بچه ها بسه دیگه پاشید بریم تو قهوه خونه یکم گرم شیم

دلناز دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: پناه جوون پاشو بریم

دستشو به گرمی فشردم و بلندشدم با مهیارو دلناز حرکت کردیم به سمت کلبه

چوبی که قهوه خونه عمو رحیم بود و پاتوق زمستونیه ما

محیط قشنگی که دورتادورش تخت های سنتی برای نشستن گذاشته شده بود و

وسطش هم یه حوض آبی و نماهای سنگی داشت، یه موسیقی سنتی از شجریان

هم درحال پخش بود... رو یکی از تخت ها نشستیم و راتین دستشو به قسمت

ته کلبه تکون داد و گفت: مش رحیم؟

مش رحیم، مرد مسنی بود که خیلی از جمع رفقای ما خوشش میومد و همیشه

باهامون می جوشید و هومونو داشت و می گفت «شما شور جوونی رو برای من

زنده می کنید» وهمین خوشحالش می کرد

مش رحیم: سلام بچه های گلم.. خیلی خوش اومدین

همه تشکر کردیم و بعد از احوال پرسی، سه‌پند برای همه سفارش کیک و قهوه داد...
نیم ساعتی رو تو قهوه خونه گذروندیم و با شوخی و خنده به خونه برگشتیم

رو میز غذاخوری نشسته بودم و همه ی کتابای ریاضی و جزوه و تست هاشو
دورم چیده بودم و سخت مشغول خوندن بودم... هر وقت خونه خلوت بود، برای
تنوع میومدم رو میز غذا خوری درس می خوندم... ساعت حدودای ۷ عصر بود
و راتین برای سرزدن به ساختمونی که پروژه ی شرکت بود، با سه‌پند رفتن و هلیا
و ثمین هم تو اتاق بودن و مانیار هم رو کاناپه کتاب می خونند...
غرق یه تست خیلی سخت بودم و از هر راهی می رفتم به بن بست می رسیدم...
کلافه سرمو رو کتابم گذاشتم و چشامو بستم... هدفم برای کنکور پزشکی بود و
حسابی هم تلاش می کردم... رویای پزشکی شدن و افتخار برای خانواده پارسا و
مهم تر از همه مامان بابای عزیزم منو مصمم تر می کرد... همیشه با خودم می
گفتم: «حالا که سایه پدر و مادرت کم شده ولی تو هستی... پناه باید خودی نشون
بدی و دختر موفق و کارآمدی باشی.. اینجور می تونی به همه ثابت کنی ضعیف
نیستی و می تونی رو پای خودت وایسی...»

مانیار: کمک نمی خوای؟

با صدای مانیار از افکاراتم بیرون اومدم و سرمو بلند کردم.. یه عینک مطالعه به

چشم زده بود و یه پیرهن چهارخونه هم تنش بود که آستیناشو تا آرنج بالا زده بود و لای انگشتاش هم کتاب مربوط به رشته اش به چشم می خورد... با وجود اینکه امتحانای ترمش تموم شده بود اما بازم دست از کتاب خوندن بر نمی داشت.. لبخندی زدم و جواب دادم: نه ممنون.. تو یه تست ریاضی موندم که بالاخره حلش می کنم

مانیار رو صندلی روبه روی من نشست و گفت: میشه ببینم؟

کتاب تستمو به سمتش چرخوندم و خودکارمو رو سوال موردنظر گذاشتم... ابروهاشو به حالت تفکر توهم زد و بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: راه حل هایی که خودت رفتی رو بده

برگه ی جوابارو به دستش دادم... یکم که نگاش کرد رو میز گذاشت و خودکارو از لای انگشتام بیرون کشید و گفت: ببین دخترخوب... اینایی که نوشتی درسته فقط این قسمت آخرش...

همینجور مشغول توضیح دادن شد.. چنان مسلط و با اعتماد به نفس حرف میزد که انگار چندسال معلمی کرده، ولی الحق خوب توضیح میداد جوری که تو مغزم حسابی حک شد..

یکم عینکشو رو صورتش جابه جا کرد و گفت: فهمیدی؟

_ بله.. خیلی ممنون عالی بود

مانیار: خب... گوش کن راه حل تستیشم بگم

ایول خیلی خوب بود... کاش میشد برای همه ی سوالا راه حل تستی هم بگم..
حیف خجالت می کشیدم ازش بخوام... معلومه حسابی برای کنکورش زحمت
کشیده که الان همه رو انقدر راحت بلده و تدریس میکنه...

مانیار: سوال دیگه ای داری بپرس

_ نه مرسی

دستشو رو یکی از سوالا گذاشت و گفت: اینو الان حل کن بینم تا چه حدی

مطیعانه سوالو به سمت خودم چرخوندم و رو برگه ای شروع به حلش کردم..
خداروشکر بلد بودم وضایع نشدم.. بعد از اتمام کار جوابو نشونش دادم و مانیارهم
بعد از خوندن به حالت تحسین سرشو تکون داد و گفت: خیلی خوبه آفرین... فقط
سعی کن برای سوالا راه حل های کوتاه تری پیدا کنی چون سر جلسه کنکور
انقدر وقت آزاد نیس که راحت بتونی سراغ جوابای تشریحی بری.... تا وقتی هم
که من اینجام می تونی رو کمک من حساب کنی البته فقط در زمینه ریاضی و
فیزیک...

_ ممنون لطف کردین

مانیار لبخندی زد و زل زد به چشمام: خواهش میشه کاری نکردم...
زیر نگاه سنگینش کتابامو جمع کردم چون وقت اومدن راتین و سهپند بود و بعدش
دیگه نمی تونستم درس بخونم... دلم نمی خواست اون جورمنونگاه کنه.. حس
بدی داشتم و خودمم عذاب می کشیدم... لبه ی شالم از رو شونه ام افتاد و باعث
شد که قسمت یقه ام بیرون بیوفته... با اخم سریع خودمو جمع و جور کردم که تو
یه حرکت سریع بلند شد و رفت

سهپند: بچه ها بیاید بازی

ثمین: لابد قایم باشک؟

سهپند: نخیر خوشمزه... جرئت حقیقت

_ من میرم بطری بیارم

دور اول که سهپند بطری روچرخوند سرش روبه راتین و تهش هم روبه خودش

افتاد

سهند: آقا من جرئت...

راتین: خب سهند جان... زنگ بزن به دلسا خانوم بهش ابراز عشق کن، کاری که تو این مدت دنبالش بودی

جمع از خنده ترکید و سهند با نگرانی گفت: غلط کردم... هرچقدر جریمه باشه پرداخت می کنم ولی عمرا اینکارو کنم

راتین: خودت خوب میدونی که قوانین بازی چجوره... موظفی کاریو که گفتم انجام بدی.. حالا گوشیتو بده

هلیا: حالا از خدایه ها ولی داره ناز میکنه

سهند: یه جوریه.. میتروم

مانیار: فکر خیلی خوبیه، خودت سبک میشی سهند... نترس اتفاقی نمیوفته

با تردید گوشیشو از جیبش درآورد و به راتین داد.. اونم به سمتم گرفت و گفت:
پناه شماره دلسارو بگیر و بده به سهند و بزن رو اسپیکر

شماره رو گرفتم و بلندشدم کنار سهند نشستم و زیرگوشش گفتم: ایشالا به خواسته

قلبت بررسی داداشی

لبخند مهربونی زد اما خیلی زود محو شد چون صدای دلسا تو گوشی پیچید: الو...

سهند دستشو رو قلبش گذاشت و با ترس جواب داد: سلام دلسا خانوم

دلسا: سلام... شما؟

سهند: من.. چیزه.. سهندم، دختر عمو نه ببخشید پسر عمو ی پناه

با این اشتباه سهند همه داشتیم از خنده منفجر می شدیم اما به زور جلو خودمونو

گرفتیم که کار خراب نشه... از صدای دلسا هم معلوم بود که خنده اش گرفته

دلسا: آهان.. بله ببخشید به جا نیاوردم... بفرمایید امرتون؟

سهند: من میخواستم... یه موضوعی رو...

یه نگاه به من انداخت و منم با اطمینان چشمامو بازوبسته کردم و لبخند زدم که

بهش جرئت داد و گفت: دلسا خانوم می خواستم بگم من... از شما... یعنی من...

وای خدا

دلسا: چیزی شده؟

سهند: نه نه نگران نباشید... فقط می خواستم بهتون بگم که من از شما

چشماشو بست و سریع گفت: من عاشق شما شدم

بعد خودشو رو مبل ول کرد و نفس راحتی کشید، همه از این حرکاتش روده بر شده بودن... می دونستم الان تو دل دلسا قندآب میشه چون چند وقتی بود متوجه نگاهای عمیقش به سهند شده بودم و میدونستم از طرف دلی هم جواب اوکیه...

جوابی از دلسا شنیده نشد که سهند نگران پرید تو جاش و گفت: دلسا خانوم؟ ببخشید معذرت می خوام.. نمی خواستم ناراحتتون کنم.. اصلا من غلط کردم شما فرا...

دلسا: نه نه من فقط یکم شوکه شدم

سهند: نمی خواد الان به من جوابی بدین، خوب فکراتونو بکنید... فقط ملاحظه قلب منم داشته باشین خواهشا

راتین یهو بلند گفت: بابا فکرچی؟ عشق که فکرکردن نداره... دلسا خانوم همین الان باید جواب بده

_ دلی جوون بگو دیگه... آره یا نه؟

دلسا: اوا پناه توام اونجایی؟ شما چند نفرید؟

ثمین: دلسا جوون این داداش ما سخته کرد خب یه چیزی بگو

دلسا: د آخه من چی بگم؟

_هرچی که دلت میگه رو بگو

دلسا: دلم... همونیو میگه که آقا سهند گفت

یهو صدای دست زدنا بلند شد و تبریک گفتنا به اوج رسید... سهند از خوشحالی
روپا بند نبود و همش خداروشکر می کرد... سرآخرم که می خواست گوشیهو
قطع کنه گفت: دلسای خودمی.. بخدا خوشبختت می کنم...

تماس قطع شد و همه یکصدا گفتیم: اوووووو

سهند ازجا بلند شد و به سمت راتین رفت و برادرانه بغلش کرد و ازش بخاطر
اینکه این شرایطو فراهم کرده بود تشکر کرد...
دور بعدی سرش رو به مانیار و تهشم روبه من بدبخت افتاد... حس اضطراب و
ترس یهو به قلبم هجوم آورد... بین جرئت و حقیقت مونده بودم... اگه یه کار

سخت و وحشتناک بگه چی؟ یا سوالی بپرسه که نتونم جواب بدم... وای تا به حال انقدر برام سخت نبوده... توچشمای عسلیش زل زدم و باخودم درکشمکش بودم که یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: خب؟ جرئت یا حقیقت؟ اجبارا حقیقت و انتخاب کردم... یکم به حالت فکر کردن اخماشو توهم کشید و بعداز مکث کوتاهی گفت: خطرناک ترین کاری که انجام دادی چی بوده؟ اووف خداروشکر سوالش خیلیم سخت نیس فقط کافیه دفتر خاطرات زندگیمو مرور کنم... یکم فکر کردم و خطرناک ترینشو اینجوری گفتم: یادمه سههند دوست داشتنی ترین عروسکمو برداشت و تو حیاط خونمون می دوید و منم به دنبالش، اونموقع من نه سالم بود و سههند یازده سال... همینجور که دنبال سههند می دویدم یه سوسک بزرگ و سیاه گوشه حیاط دیدم اولش جیغ خفیفی کشیدم که باعث شد سههند هم متوجه بشه اما بعدش فکر خیثی تو ذهن من احمق جرقه زد، با سههند اون سوسک رو زنده تو شیشه گرفتیم و تو آشپزخونه و زیر پای مامان خدایمامرمز انداختیم... مامانم یه جیغ بلندی کشید و کف آشپزخونه افتاد، منو سههند اولش کلی خندیدیم اما وقتی فهمیدم مامانم بیهوشه تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که به بابام زنگ بزنم... یادمه وقتی مامانم بیمارستان بود عین ابربهار گریه می کردم و تو سرو کله سههند می کویدم و می گفتم تقصیر توئه، بیچاره سههند هم چیزی نمی گفت که من خودمو خالی کنم.... اما همش تقصیر شیطنت کودکانه ام بود که نزدیک بود به خاطر ترس مامانم، آبجی کوچولومو از دست بدم چون بعدا فهمیدم مامانم باردار بوده که خداروشکر اون لحظه خطر رفع شد... یادته سههند؟

یه نگاه بهش انداختم... سرش پایین بود و شونه هاش می لرزید... ثمین یه

دستمال کاغذی بهم داد و من اونوقت فهمیدم که به پهنای صورت اشک ریختم...
خونه رو سکوت خفقان آوری گرفته بود و من احساس خفگی داشتم.. راتین و
ثمین آروم آروم اشک می ریختن و به حال من ترحم می ورزیدن... مانیار یه
لبخندی به روم زد و گفت: من واقعا متاسفم.. نمی خواستم ناراحت کنم

بدون هیچ حرفی جمع رو ترک کردم و رفتم تو حیاط پشتی و خلوتگاه
همیشگیم... رو تاب سرد و برف گرفته نشستم و صورتمو با دستام پوشوندم و
زار زدم.. ای خدا بگم چیکارت کنه مانیار با اون سوال پرسیدنت.. داغون ترم
کردی... برای حال و روزم اشک می ریزن، چرا نمی فهمن نباید بهم ترحم کنن؟
چرا نمی فهمن من با این کاراشون خورد میشم، داغون میشم... فقط لبخند مانیار
بود که حس ترحم نداشت، با لبخندش انگاری بهم فهموند که حالمو میفهمه و
درکم میکنه... تو چشماتش آرامش موج میزد و اطمینان، اطمینان به چی؟ به
زندگی یا مرگ؟ چرا تو اون تصادف فقط من زنده موندم؟ چرا منم نرفتم پیش
خانوادم؟ چرا؟ شاید آرامش چشمای مانیارهم بخاطر یه جور امیده... امید به زنده
بودن و جنگیدن... جنگیدن برای اینکه به همه این آدمایی که خیلی راحت به حال
بقیه ترحم می کنن بعد اسمش میذارن همدردی، نشون بدم ضعیف نیستم و انقدر
برای زندگی می جنگم تا به جایی برسم که به همه نشون بدم پناه ضعیف نیست...
دستمو برداشتم و رو به آسمون با صدای بلند گفتم: مامان جونم! بابای گل! بهتون
قول میدم که تو این دنیا مایه افتخارتون باشم کمکم کنید خیلی دوستون دارم...
نمیدونم تا چه حد روحرفم میمونم اما همه تلاشمو می کنم... نه سال رو با سختیا
و دلنگیاش گذروندم اما دیگه خسته شدم، مامانی، بابایی برام دعا کنید بتونم ادامه

بدم... دعا کنید بتونم

با حس چیز نرم و گرمی رو شونه ام حرفم تو دهنم ماسید... احساس گرما به تن
یخ زده ام نشست و حالمو بهتر کرد... سهند بود که پلیورمو انداخت رو شونه ام
و کنارم رو تاب نشست و گفت: پناه تو می تونی... مطمئن باش

چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم

سهند: چرا انقدر خودتو اذیت می کنی آخه؟ بین پناه، ما همه نگرانتیم نه ساله که
نگرانیم... نگران تو، آیندت... فکر می کنی برای ما راحتی؟ نه پناه... ماهم
بیشتر از تو نه اما به اندازه خودت ناراحتیم... اما سرنوشت و قسمته دیگه... باید
کنار بیاییم و بهم دیگه کمک کنیم.. پاشو جوجه رنگی من.. پاشو بریم تو
دختر خوب، اینجا سرده سرما می خوری

_ سهند، میشه گوشیمو بیاری؟

سهند: بیا بریم تو... گوشیتم خونه است دیگه

_ می خوام اینجا باشم با داییم حرف بزنم.. خواهش می کنم گوشیمو بیار

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت و چند دقیقه طول نکشید که گوشیمو به دستم دادو

تنهام گذاشت... بی معطلی شماره دایمو گرفتم، فقط اون میتونست آرومم کنه...

– سلام پناه دایی.. چطوری؟

با صداس بازم بغضم ترکید و با گریه گفتم: دایی جوون...

_ جان دلم؟ چی شده پناه؟ چرا گریه می کنی؟

از دردم... از دل سوخته ام گفتم.. گفتم و اشک ریختم تا جایی که حسابی سبک شدم و به آرامش رسیدم... نیم ساعتی بیرون بودم و حسابی تنم یخ زده بود.. چه خوب بود که کسی مزاحم خلوت و تنهایام نمیشد...

روز پنج شنبه بود و دو روز به او مدن عموینا مونده بود... منو تمین تو آشپزخونه سالاد درست می کردیم و پسراهم تو حیاط جوجه هارو کباب می کردن...

تمین: پناه، میشه امروز منم باهات بیام؟

_ نه نمیشه... هر هفته تنهایی میرم پیششون

ثمین: دیگه خودتو لوس نکن.. آخه منم دلم براشون تنگ شده، حالمم خوب نیس
شاید محیط بهشت زهرا ارومم کرد

_ چرا حالت خوب نیس؟

ثمین: راستش پناه نمی دونم چجوری بگم... آخه

_ راحت باش عزیزم.. چیزی شده؟

ثمین: نه چیزی نشده فقط...

تو این لحظه صدای زنگ گوشیم، مانع از ادامه حرف ثمین شد... شماره ناشناس
بود با یه ببخشید دکمه اتصالو کشیدم

_ الو

-- الو سلام پناه جان... اسدی ام

_ سلام خانم اسدی، حالتون چطوره؟

-- خوبم عزیزم.. زنگ زدم بگم که نمره ی شیمیت درست شده نگران نباش

_جدی میگین؟ وای خداجون.. چطوری؟

-- خانم کرامتی برگه ات رو تجدید نظر کرد، مثل اینکه یه اشتباه کوچیک پیش اومده بود که خداروشکر رفع شد، شنبه که اومدی مدرسه بیا کارنامه ی جدیدتو بهت بدم

_ وای خانم اسدی ممنونم خیلی لطف کردین

-- خواهش میکنم عزیزم.. به خانواده سلام برسون خدافظ

_ خدانگهدارتون

تماسو که قطع کردم خیلی خوشحال بودم... هم بخاطر نمره ام هم اینکه دماغ کراواتی رو سوزوندمو حقمو ازش گرفتم،

ثمین حسابی توفکر بود....

_ ثمین جان، داشتی می گفتی؟

ثمین: جان؟ آها... پناه خسته شدم از زندگی

_ وا یعنی چی؟

ثمین: پناه، من دیگه از اون خونه و آدماش خسته شدم... هیچکی حضور منو حس نمی کنه، انگار یه موجود اضافی ام که فقط دارن تحملم میکنن، بابام که صبح تا شب سرکاره وقتی هم برمی گرده از بس خسته است شام میخوره و میخوابه، مامانم که خودت میدونی، تموم روز یا باشگااست یا آرایشگاه یا مهمونیای زنونه ... اون سهندم که فقط به فکر خودش و زندگیشه، بخاطر همینم تصمیم گرفتم نباشم، بودنم هیچکسو خوشحال نمیکنه و بارفتنم کسی لنگ نمی مونه

_ این چه حرفیه ثمین؟ توهنوز خیلی جوونی، حیفه از الان بخوای به مرگ و این چیزا فکر کنی... زندگی همینش قشنگه، همینکه شب بابات خسته و کوفته میاد خونه و همش بخاطر توئه، بخاطر رفاه و آسایشت... برای مامانت هم می تونی باهات صحبت کنی که وقت بیشتری رو برای تو بذاره

با پشت دست اشکاشو پاک کرد و گفت: فکر میکنی حرف نزدم؟ بیش تر از صدبار اما هر بارم میگه مگه بچه ای که من پیشت باشم و باهات حرف بزنم؟ هه... مشکل پدر مادرا اینه که فکر میکنن بچه هاشون تا زمانی نیاز به محبت دارن که سنشون کمه

_ ببین ثمین جان، از نظر من تو هیچ مشکلی نداری و خودت داری واسه خودت مشکل تراشی میکنی... قدر زندگیتو بدون بخدا خیلی ها حسرت زندگی تو رو دارن، به پایین تر از خودت نگاه کن، اونوقت کسایی رو میبینی که وضعشون خیلی از تو بدتره اما هیچوقت امید و توکلشونو از دست ندادن و همینا هستن که موفق اند نه تو که هیچی نشده فکر مردن زده به سرت... می دونم و کاملاً می فهمم که تو الان تو سن حساسی هستی اما باید بتونی این حساسیت هارو بشناسی و خودتو با شرایط وفق بدی.... من واقعا نمیفهمم تو چه کمبودی تو زندگی داری؟

ثمین: کمبود محبت...

_ بخدا خیلی بی عقلی، خیلی بی شعوری که اینجور میگی... منو ببین، منی که اومدی باهات حرف میزنی کوه دردم... همش میگم ای کاش مامان بابام بودن، هیچی ازشون نمی خواستم.. نه پول، نه محبت، نه امکانات.. فقط حضورشون برام کافی بود و تا آخر عمرم کنیزیشونو می کردم اما این آرزو رو باید به گور ببرم که یه بار دیگه فقط برای یه لحظه مامانو بابام کنارم باشن... ثمین ازت به عنوان یه خواهر خواهش می کنم ناشکری نکن و همیشه هم دست پدر و مادرتو ببوس، اونا هر کاریم کنن بخاطر خوشبختی توئه، اینو مطمئن باش...

بغضمو با یه لیوان آب فرو دادم و منتظر تاثیر حرفام رو ثمین بودم که از پشت میز بلند شد و به طرفم اومد و منو محکم درآغوش کشید و گفت: ممنونم پناه

جوون، خیلی دوست دارم

خیلی خوشحال شدم که تونستم یکم ذهنشو به چالش بکشم که از مرگ و این چیزا منحرف بشه... آرام و زیرگوشش گفتم: وظیفم بود عزیزم

باسرو صدای پسرا به خودمون اومدیم و ازهم جداشدیم.. راتین با یه سینی بزرگ به آشپزخونه اومد و روبه من گفت: پناه اینم ازجوجه ها، زحمت میزو بکشید که خیلی گرسنه ایما

_ باشه داداش مرسی

سههند از توهاال داد زد:راتین؟ بیا این شومینه رو روشن کن، یخ کردم از سرما

راتین: شوفاز روشنه دیگه شومینه میخوای چیکار؟

سههند اومد کنار اپن و همینطور که دستاشو برای گرم شدن به هم میمالید گفت:
می خوام باهانش ارتباط اجتماعی برقرار کنم...خب اسکول می خوام بشینم
کنارش گرم شم دیگه

_ تو اسکولی مخ قشنگ... بعداز چندسال نفهمیدی اون شومینه دکوریه؟

سههند: جدی؟...خب... د آخه کدوم آدم عاقلی تو سرمای زمستون میره تو حیاط

جوجه درست کنه؟

راتین: سه‌ه‌ند ب‌بند فکتو... یه وقت بزاق دهنت از سرما قندیل م‌ب‌بند ه‌ها

منو ث‌مین خندیدیم و سه‌ه‌ند دستشو به حالت برو بابا تکون داد و رفت کنار م‌ان‌یار

رو راحتی نشست

راتین هم تقریباً داد زد: ه‌لیا؟ ک‌جایی؟ ه‌لیا...

ه‌لیا از اتاق بیرون اومد و گفت: جانم کاری داشتی؟

ای خدا این قصد داره داداش منو از غصه س‌کنه بده... یه تاب بندی صورتی و ش‌لوار ج‌ین صورتی پوشیده بود و روسری حریری هم رو سرش انداخته بود که قسمت ش‌ونه ه‌اشو تا حدودی می پوشوند... راتین نفسشو با حرص بیرون داد و گفت: ب‌یا کمک دخ‌ترا می‌زو ب‌چ‌ینید

بع‌داز خوردن ن‌اهار، همگی رومبل نشسته بودیمو قهوه می خوردیم، سه‌ه‌ند بد‌جور رفته بود تو گوشیش واس‌ ام اس میداد... منم طبق معمول که تو این‌جور م‌واقع حس فضولیم تح‌ریک می‌شه بلند شدم که به ه‌ر ب‌هانه ای به آشپزخ‌ونه برم... آروم رفتم پشت اپن و ای‌سادم که کاملاً از پشت سر سه‌ه‌ند، بهش مسلط بودم... ث‌مین متوجه شد اما با ایما و اشاره بهش فهموندم که چیزی نگه بع‌دش با صدای بلند

شروع کردم به خوندن اس ام اسش: دلی جونم، نمیدونی چقدر خوشحالم از اینکه...

با یه حرکت از جا بلندشد و دیگه نتونستم ادامه اشو بخونم، همه میخندیدن و خودمم از همه بدتر... دستشو برد سمت موهام اما قبل از اینکه بتونه بگیره در رفتم... اونم دنبالم دوید... دور مبل ها وستون های خونه چرخیدم اما دیگه راهی نداشتم و ناچاراً به حیاط رفتم... لامصب خیلی سریع می دوید، چند دور دور باغچه رو زدم، دیگه نفسی برام نمونده بود، بخاطر همینم ایستادم و به طرفش برگشتم: سهند جون، بیخیال دیگه...

سهند: بیخیال شم؟ اصلاً حرفشم نزن؟ حالا دیگه فضول شدی؟

اینارو می گفت و بهم نزدیک میشد و منم عقب عقب می رفتم

_ بابا من همه اونارو از تو گوشه دلسا می خونم، برای تو چه فرقی داره؟

سهند: تو خیلی غلط میکنی می خونی

اینو گفت و دوید، همه رو پله ها و ایستاده بودن و به نمایش منو سهند میخندیدن، یه لحظه حس کردم پام لب استخره اما سریع خودمو کنترل کردم و قبل از اینکه بهم برسه، دور استخر شروع به دویدن کردم

سهند: پناه وایسا وگر نه بگيرمت بد ميبینیا.. د لامصب نفسم برید

سرمو به طرفش چرخوندم و گفتم: سهند خان حالا حالاها باید...

یهو پام لیز خوردونفهمیدم چی شد که به سمت استخر پرتاپ شدم، جیغ بلندی

کشیدم... آب سردش تموم وجودمو لرزوند... با دست و پا زدن خودمو به لبه

استخر رسوندم... لباسام که یه تونیک و شلوار آبی بود به تنم چسبید و موهامم

پخش صورتم شد و قطره های آب سردش تو صورتم میچکید... سهند زد

زیرخنده و گفت: حالا حالاها چی پناه خانوم؟ حالا حالاها باید بهت بخندم؟

راتین کنارم زانو زد و دستمو گرفت و کشوندم بالا و گفت: پناهی حالت خوبه؟

ثمین: ای زهرمار سهند... می فهمی آبش چقدر سرده؟

هلیا: اصلا این پسر عقل نداره

مانیار هراسون به سمتون اومد و نفس زنون روبه راتین گفت: بیا راتین... این

پتو رو... بیچ بهش و بیارش خونه

تموم بدنم می لرزید و دندونام از سرما روهم میخورد... سهند زیربازومو گرفت

و گفت: الهی سهند بمیره همتون راحت شید

لبخندی به روش زدم و راتین گفت: ایشالا

سرم رو بازوی راتین خم شد و دیگه چیزی نفهمیدم....

چشمامو که باز کردم، بیمارستان و زیر سرم بودم... یه لحظه یادم رفته بود که چه اتفاقی افتاده اما با مرور چند ساعت پیش لبخند محوی رو صورتم نشست ... سرمو چرخوندم که آشنایی تو اتاق بینم که دیدم راتین سرشو رو تخت من گذاشته و خوابش برده... دلم نیومد بیدارش کنم پس منتظر موندم که خودش بیدار شه... هوا روبه تاریکی بود و صدای اذان تو اتاق پیچید... چشمامو بستم و قلب و روحمو به این نوای دل انگیز و آرامش بخش سپردم و زیر لب صلوات دادم...

_ اللهم صل علی محمد وآله محمد

والای امروز مامان بابامو منتظر گذاشتم، بعد از نه سال بدقولی کردم... باید بهشون سرمیزدم... منو ببخشید عشقولیای پناه، از اینجا که پیام بیرون حتما میام پیشتون

اذان که تموم شد چشمامو باز کردم و سهند و بچه هارو سرم بودن و نگام می کردن اما مانیار بینشون نبود...

سه‌ه‌ند: جوجه رنگی من، حالت خوبه؟

ثمین: خوبی آجی پناه؟

هلیا: پناه جان، چطوری؟

_ من حالم خوبه.. نگران نباشید

سه‌ه‌ند: مانیار برگشت شهرشون و کلی به من سفارش کرد که حالتو پیرسم

_ ممنون لطف کرده

راتین که بخاطر سروصداها بیدار شده بود دستمو گرفت و گفت: راتین بمیره...

عزیزدلم خوبی؟

_ خوبم داداشی جونم

حسابی سرماخوردده بودم و گلوم از درد میسوخت... چشمام ورم کرده بودن و نمی تونستم درس بخونم، کلافه عطسه ای کردم و با دستمال بینیمو فشردم که

صدای زنگ تلفن وادارم کرد به سختی از جا بلند شدم... با صدای گرفته ای جواب دادم: الو بفرمایید...

-- پناه خانوم شما میاید؟

_ شما؟

-- من عمادم.. یه خبر خوب برای آقا راتین دارم

عمادا؟ چقدر آشناست.... کیه خدای من؟ مثل اینکه سرما خورد گیم رو مغزمم تاثیر گذاشته.. عمادا؟ آها آقا عماد نگهبان باشگاه سواریمون تو مازندرانه، که تو نبود راتین و عمونادر به اسبا و محوطه باشگاه رسیدگی می کنه

-- خانوم؟

با صداش از فکر بیرون اومدم

_ خوبی آقا عمادا؟ کوچولوها ت خوبن؟

-- دست بوسن پناه خانوم

_ خب، خبر خوبت چیه؟

-- غزل بچه شو به دنیا آورد و الان هردوشون سالم و سلامتین

غزل اسم یکی از اسبای راتین بود که چندوقت پیش باردار شده بود و الان هم فارغ شده، دلم می خواست جیغ بکشم اما درد گلوم مانع شد ولی بازم نتونستم خوشحالمو مخفی کنم

_والای خداروشکر... همیشه خوش خبرباشین آقاعمد از طرف من یه مژده گونی خیلی خوب دارین... فعلا خدافظ

-- خدا از خانومی کمت نکنه دخترم.. سلام برسون، خدانگهدار

تماسو قطع کردم وباخوشحالی منتظر اومدن بقیه بودم... همه برای استقبال عموینا به حیاط رفته بودن اما من بخاطر حال خرابم ترجیح دادم تو خونه ازشون استقبال کنم...

با صدای بسته شدن در سرموچرخوندم و خاله فرشته و عمو نادر و پشت سرشون بقیه داخل شدن... نزدیکشون شدم و با روی باز باهاشون احوال پرسی کردم خاله فرشته: الهی من قربونت بشم.. همش چند روز نبودما.. بین چه بلایی سردخترم آوردن

سهند: زن عمو جون خودش هوس شنا زده بود به کله اش... ما بی تقصیریم

اینم عجب آدمی بودا.. نه به مهربونیایی که تو بیمارستان از خودش درمیآورد نه
به الان که خودشو کنار می کشید.. حیف حوصله نداشتیم وگرنه خوب جوابشو
میدادم...

همه رو مبل های راحتی نشستیم وعمو ناصر، بابای سهپند به طرفداری از من
گفت: من که میدونم همش زیر سر توئه سهپند... از اولم می ترسیدم که شما دوتا
چند روزی پیش هم باشید..

بعد روبه عمو نادر گفت: داداش ببین در و دیوارای خونه سالمن؟ خسارتی هست
پرداخت کنیم

خاله فرشته: فدای سرشون آقا ناصر... این چه حرفیه

عمه زیبا: پناه، عمه می خوام بریم دکتر؟ انگاری تب داری

_ نه عمه جون خوبم...

ثمین: اینم همش خوبم خوبم تحویل میده...

_ بگم بدم خوبه؟

ثمین: قیافه ات داد میزنه حالت خوب نیس..

بی توجه به ثمین رو به راتین با خنده گفتم: راتین، تبریک میگم پدر شدی

هللیا: چی؟؟؟

راتین: منظورت چیه؟

زن عمو ریما: وای پناه جان؟ یعنی چی؟

سهپند: الان کاملا معلومه حالت خوش نیست

چشم غره ای به سهپند رفتیم و رو به راتین ادامه دادم: غزل فارغ شده، حالشونم

خوبه

راتین با خوشحالی یکم توجهش پرید و گفت: جدی میگی؟ وای خداروشکر

خاله فرشته: بسلامتی... پناه جان، عماد زنگ زد؟

_ اوهوم.. همین چند دقیقه پیش

هللیا: یعنی چی راتین؟

عمه زیبا: غزل کیه؟

سپهند: لابد زنشه دیگه

عمه زیبا: غلط کرده زنشه

عمو ناصر: جریان چیه راتین جان؟

عمو نادر خنده ای کرد و گفت: غزل اسم یکی از اسبای راتینه که باردار بود

هلیا و عمه زیبا انگار که شوک سختی بهوش وارد شده باشه نفس راحتی کشیدن

و هلیا گفت: پناه این چه وضع خبر دادنه؟

راتین: مگه چش بود؟

سپهند: چش نبود گوش بود... خب یهو میان به نامزدت میگن پدر شدی، منم بودم

سنکوب می کردم والا

زن عموریمما خنده ای کرد و گفت: ما دیگه به این شیطونیای پناه خانوم عادت

کردیم

عمو ناصر به کنار خودش اشاره کرد و گفت: بیا پیش من عمو جون

عمو ناصر برخلاف برادرش خیلی مهربون و با محبت بود و همیشه مجلسو گرم می کرد، گاهی وقتا میگم کاش دادگاه حضانت منو به عمو ناصر میداد، اما بعدش با یادآوری زن عموریمما و اخلاقیات پرافاده اش پشیمون میشم.. با خوشرویی گفتم: نه عمو جونم میتروسم شما و ویروس بگیرین

خنده ای کرد و گفت: پاشو بیا عموجون، ما دیگه پوستمون کلفت شده

خاله فرشته که کنارم بود دستمو هول داد و منم بلندشدمو کنار عموناصر نشستم.. راتین هم به قصد زنگ زدن به آقا عماد به اتاقش رفت... عمودستشو دور شونه ام انداخت و پیشونیمو بوسید... مرد به این مهربونی، چطور ثمین میگفت بی محبته؟ خاک توسر قدر شناسش...

عموناصر: ثمین، بابا پاشو وسایلاتونو جمع کنید بریم... همه خسته ان

ثمین طابع حرف باباش بلندشد و به سمت اتاق رفت

عمونادر: بمونید ناصر... همین جا استراحت می کنید

خاله فرشته: آره آقا ناصر کجا میرید؟

زن عمو ریما: مرسی فرشته جان، یه هفته است به خونه سر نزدیم.. شمام تورا
بودین خسته اید

عمه زیبا: پاشو هلیا... توام وسایلتو جمع کن

به ربع ساعت نکشید که همه رفتن و خاله و عمو هم که خسته راه بودن به
اتاقشون رفتن و راتین هم به مازندران رفت که به غزل و بچه اش سر بزنه...
مونده بودم بیکار و تنها چیکار کنم که دلم هوای خلوتگاهمو کرد... هوا سرد بود
اما برام اهمیتی نداشت... پالتومو رو شونه ام انداختم و به حیاط رفتم...
ساختمونو دور زدم و روی تاب نشستم و نفس عمیقی کشیدم که بینی ام اذیت شد
اما توجهی نکردم و به سمت انبار کوچیکی که راتین برای بوم های نقاشیم و
وسایلم درست کرده بود رفتم و برقشو زدم و
داخل شدم... تابلوهایی که زمان مبتدیم توسن هشت سالگیم کشیده بودم تا آخریش
که تاریخش مال پاییزهمین سال بود رو کنارهم رو درودیوارچیده بودم... بوی
رنگ روغن و تینر رو خیلی دوست داشتیم و همیشه تو این انبارلذت می بردم اما
بخاطر سرما خوردگیم فعلا ازش محروم بودم

پشت بومی که کارشو تا نصفه انجام داده بودم نشستم و دقیق نگاش کردم
طرح های درهم خورده قرمز و مشکی که شور و هیاهو رو نشون میداد و دو
دست درتلاش به هم رسیدن بین پرده های قرمز و مشکی نمایان بود همیشه از
این طرح هایی که معنی های خاصی درش نهفته، خوشم میومد واکثر تابلوهامم به

تقلید از این طرح ها و عکسا کشیده بودم اما این تابلو و ترکیب قرمز و مشکی که من عاشقش بودم رو تو ذهن خودم تجسم کردم و به تصویر کشیدم به دور از هر عکس و طرحی و تقلیدی... دوشش داشتم و حس خوبی بهم میداد... قلمومو برداشتم و به رنگ قرمز سیر آغشته کردم و قسمت های باقی مونده اش رو کشیدم...

به خودم که اومدم دیدم چندساعتی رو تو این انبارم و هواهم کاملا تاریک شده... انرژیم دیگه داشت تحلیل می رفت و قلمو رو دستم ثابت نمی موند، حسابی خسته شده بودم.. با وجود اینکه کار تابلو مونده بود اما دیگه ادامه ندادم..

پالتومو رو شونه ام جابه جا کردم و از انبار خارج شدم.. نور چراغ های پایه بلند حیاط ، محیط رو کاملا روشن کرده بود... لحظه ی آخر که می خواستم به سمت ساختمون برم، برق نگینی از روی برف های نشسته روی گل های رزبهم چشمک زد.. کنجکاوانه به طرفش رفتم و برف هارو کنار زدم.. یه کارت پستال خیلی قشنگ به رنگ قرمز و مشکی که با نگین های سفید رنگ تزئین شده بود دیدم.. از زیباییش لبخند به لبم نشست و بازش کردم.. با خط خیلی قشنگی توش نوشته شده بود: زیبا ترین عکس ها در اتاق های تاریک ظاهر می شوند، پس هر موقع در قسمتی تاریک از زندگی قرار گرفتی، بدان که خدا می خواهد تصویری زیبا از تو بسازد....

حدس می زدم که این کارت از رو دیوار رو گلای من افتاده باشه چون اون طرف دیوار گل رز روبه کوچه بود... کارتو با خودم به داخل بردم و رو دکوری

های اتاقم گذاشتم و یه بار دیگه جمله اش رو تو ذهنم مرور کردم « زیبا ترین
عکس ها در اتاق های تاریک ظاهر می شوند، پس هر موقع در قسمتی تاریک از
زندگی قرار گرفتی، بدان که خدا می خواهد تصویری زیبا از تو بسازد» جمله ی
خیلی قشنگی بود و معنی زیبایی داشت ... لبخندی زدم و توجهام نیم خیز شدم و به
عالم خواب رفتم...

عاقده: عروس خانوم، بنده و کیلم؟

ثمین: عروس رفته گلاب بیاره

صدای کل کشیدنا یکبار دیگه به هوا رفت... همه شاد بودن و با لبخنداشون هیجان مراسم عقد رو بیشتر می کردن... تو این جمع تنها کسی که چشماش از یه غم بزرگ بیداد می کرد، دامادی بود که به اجبار خانواده ها پای سفره عقد نشسته بود و دست در دست عروسی داشت که هیچ وقت حاضر نبود به عنوان همسر آیندش قبولش کنه... تورسفیدی که منو ثمین رو سرشون گرفته بودیم آغازگر روزهایی بود که برای راتین جز عذاب چیزی نداشت و من هم از امشب باید لحظه به لحظه شاهد نابودی برادر عزیزم باشم و دم نزنم... زیر لب آهی کشیدم و به ادامه حرفای عاقده گوش سپردم

عاقده: دوشیزه محترمه، خانم هلیا مشتاقی برای بار سوم می پرسم، آیا بنده و کیلم شما را به عقد دائمی و ابدی آقای راتین پارسا با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید، یه دست آینه و شمعدان و مبلغ ۵۰۰ سکه بهار آزادی دریاورم؟ بنده و کیلم؟

سالن تو سکوت عجیبی فرو رفت، همه منتظر به لب های هلیا نگاه می کردیم که با جوابش دنیای راتین رو نابود کنه... قطره های عرق از رو پیشونی راتین دونه

دونه سر می خورد، خودش می دونست که چه آینده ای درانتظارشه... پناه فدات
شه داداش خوبم، می دونم محکمی، تحمل کن... من می دونم یه روزی خدا جواب
این صبوری هاتو میده

عاقده: عروس خانوم وکلیم؟

هلیا: نه

چی؟ چی شد؟ من چی شنیدم؟ هلیا گفت چی؟ نه؟ چی نه؟ یعنی جواب عاقد رو
داد؟ با چشمای از حدقه دراومده به ثمین نگاه کردم که اونم از من بدتر دستاش از
روی تور شل شد و دلسا که قند رو می سایید دستاش به همون حالت خشک
شد...

عمه زیبا: هلیا؟ مادر؟ چی شده؟

با صدای عمه چشمام رو عروسی که با دستای خودش نامزدشو پس زده
بود خیره موند... صورتشو اشک پوشونده بود و هق هق می کرد... خاله فرشته،
زن عمو ریما، عمه زیبا، عموناصر، عمو نادر ودایی فرزاد و چند نفر دیگه از
فامیلا دور عروس و داماد رو گرفته بودن و دلیل این مخالفت رو جويا میشدن...
هلیا حلقه ی نشانش رو درآورد و رو میز گذاشت و ازجا بلندشد و به طرف در
ورودی رفت... همه دنبالش رفتن اما فایده ای نداشت، عمه اشک می ریخت و

خاله فرشته هم سعی داشت جلوی هلیا رو بگیره... راتین سرش رو پایین انداخته بود و به بزم عروسیش نگاه می کرد که هلیا لحظه آخر دستش از رو دستگیره در سرخورد و به سمت راتین برگشت و در حالی که سعی داشت صداشو صاف کنه گفت: راتین فقط یه چیزی میگم و برای همیشه از زندگیت میرم..

سالن دوباره تو سکوت فرو رفت و همه چشما به هلیا دوخته شد

هلیا: راتین... منو ببخش

اینو گفت و از در خارج شد... صدای شیون عمه و سروصداهای بقیه مراسم عقد رو به مجلس عزا تبدیل کرده بود... کنار راتین وایستادم و خم شدم و گفتم: داداش راتین؟

هیچی نگفت حتی نگامم نکرد اما دستاش می لرزید... لرزشش به قدری شدید بود که به وحشت افتادم.. بیشتر خم شدم و دستشو گرفتم اما تو یه حرکت منو پس زد و بلند شد

عمه زیبا: راتین زنت رفت، نمیری دنبالش؟ چرا بهش نگفتی نره؟ راتین چی شده که من ازش بی خبرم؟ چی شده؟

بازم چیزی نگفت و به سرعت سالن عزا رو ترک کرد و دایی فرزاد هم به دنبالش از در خارج شد...

ده روزی از اون شب شوم و رفتن هلیا می گذشت... خونه تو سکوت وحشتناکی
فرو رفته بود و از هیچکس صدایی در نمیومد... راتین هم بیشتر اوقاتش رو بیرون
یا تو شرکت سپری می کرد و وقتی هم میومد خونه خیلی سرد برخورد می
کرد.. تنها دلخوشییم دایی فرزند بود که باهام حرف میزد و منو از اون حال و هوا
دور می کرد... دایی یه روز قبل از مراسم عقد اومد و تا آخر ماه پیشمون
میمونه و بعدش برای انجام یه سری کاراش برمی گرده لندن تا برای همیشه به
ایران برگرده...

رو تختم نشستیم و لپ تاپمو باز کردم... از اون شب دیگه به ایمیل هامم سر نزده
بودم... صفحه ی ایمیلمو باز کردم و در کمال تعجب یه پیام از هلیا داشتم... بی
معطلی بازش کردم و خوندم...

از شدت عصبانیت و خشم به سمت در هجوم بردم و از رو پله ها دایی رو
صدا زدم... با نگرانی به سمتم اومد و پرسید: چی شده دایی جان؟

با حرص دستشو به سمت اتاق کشوندم و لپ تاپو به طرفش گرفتم... تو تموم
مدتی که دایی پیام هلیا رو می خوند من اشک می ریختم... حال خودش بهتر از
من نبود اما اومد طرفم و محکم منو تو آغوشش کشید... سرمو رو سینه اش
گذاشتم و آرام گرفتم....

از تو آینه نگاهی به خودم انداختم... از نگرانی رنگم پریده بود و زیرچشمم گود افتاده بود... سعی کردم به خودم قوت قلب بدم: پناه آروم باش دختر، چیزی نیست... میری پایین سلام میدی و بعدش خیلی آروم برای همه می خونیش... تومی تونی...

لپ تاپو از رو میزم برداشتم که توهمین حین دایی فرزاد در اتاقو باز کرد و او مد تو

دایی فرزاد: خوبی پناه؟

_ خوبم دایی... فقط دلشوره دارم

دایی فرزاد: آروم باش عزیزدل دایی... بیا بریم، همه چیز درست میشه

دایی دستمو گرفت و باهم رفتیم پایین... همه اومده بودن و تو سکوت غرق افکارشون بودن که با دیدن من هرکدوم سلام کوتاهی کردن و منو دایی رو مبل دونفره ای مقابل بقیه نشستیم... آروم لپ تاپو باز کردم و صفحه مورد نظرمو آوردم... دایی زیرگوشم گفت: بخون عزیزم

بعضمو فرو دادم و با تک سرفه ای پیغام هلیا رو برای بقیه خوندم

_ « سلام پناه عزیزم... لطف کن این پیغامو برای همه ی اعضای خانواده بخون تا از نگرانی دربیان...»

سلام خانواده مهربونم، نگران حال من نباشید من خوبم... بهتراز روزایی که تو ایران و درکنار شما بودم خوبم... الان که دارین این پیامو می خونید من ایران نیستم و با همسر عزیزم حسام، تو آلمان زندگی می کنم... می دونم همتون گیج شدین، حقم دارین.. خوب گوش کنید که تموم ماجرا رو براتون تعریف کنم... چندسال پیش وقتی که ۱۷ سالم بود، منو حسام تو یکی از مهمونیای دوستای مامان آشنا شدیم و بیشتر از سه سال باهم دوست بودیم و تو این سه سال اتفاقی زیادی افتاد... من عاشق و وابسته اش شدم به قدری که تن به همه خواسته هاش دادم و درقبالش هم حسام برام آقایی کرد و همه نیازهای منو برآورده کرد... من مرد رویاهامو پیدا کرده بودم و اصلا به راتین فکر نمی کردم اما یه روز حسام گفت که می خواد بره آلمان واونجا اقامت بگیره اما من مخالف این کار بودم و ازش خواستم که بیاد خواستگاریم و بعد از اینکه مال هم شدیم دوتایی بریم اما گوش نکرد و رفت منم لج کردم، سعی کردم راتین رو هر جور شده بدست بیارم تا حسام برگرده و ازم خواهش کنه برم پیشش... اونم مثل من عاشق بود و وابسته... هیچ کدوممون گذشته پاکی نداشتیم اما بعد از دیدن همدیگه نگاه و عشقمون پاک شد... بگذریم... چندروز قبل از عقد منو راتین حسام برگشت، می دونستم برای بدست آوردنم تلاش میکنه اما اصلا باهام حرف نزد ازم نخواست مراسمو بهم بزنم، نخواست برگردم... منم به کار خودم ادامه دادم... تا لحظه اخر منتظرش بودم اما نیومد سر سفره عقد وقتی دیدم قراره همسر کسی بشم که

دوشش ندارم، کسی که مردونگی و حیاش بزرگش کرده و من سبک بازیام
کوچیکم کرده فهمیدم هیچ سنخیتی به این مرد و زندگیش ندارم، پس رفتم، برگشتم
پیش حسام که روزی به خواسته دوتامون از دنیای دخترونه ام خارج شدم پس
من متعلق به حسام بودم نه راتین... دایی های گلم، راتین عزیز می دونم با این
حرفم رگ های غیرتتون ورم میکنه اما منو ببخشید... همون شب بعد از مراسم
رفتم خونه حسام و باهش حرف زدم ارزش پرسیدم چرا ازم نخواسته برگردم؟ فقط
گفت: می خواستم ارزش خودمو وعشقمو بدونم که دونستم... اگه من برات ارزش
داشتم خودت برمی گشتی و از این به بعد تو فقط مال منی و حق نداری اسم کس
دیگه ای رو بیاری... من عاشق و عاشق تر شدم و فهمیدم هلیا کجای زندگیه...
روز بعدش پیش یکی از محضر دارها با رشوه ای که حسام بهش داد عقد کردیم
و به آلمان رفتیم... من حالم خوبه و خیلیم خوشبختم پس نگران من نباشید و به
زندگیتون ادامه بدید...

مامان زیبای خودم خیلی زود توروهم میارم پیش خودم... منتظرم باش.. دوستون
دارم.... منوبخشید خدافظ»

تموم شد و یه نفس راحت کشیدم... انگار یه بار سنگینیو از رو دوشم برداشتن...
صورتمو اشک پوشونده بود و به بقیه نگاه کردم که عکس العملاشونو بینم...
راتین فکش منقبض شده بود و دستاشو با حرص مشت کرده بود، عمو نادر
سرشو به دستاش تکیه داده بود و با پاش رو زمین ضرب می گرفت، عمو ناصر
و خاله فرشته هم آروم اشک می ریختن که عمه زیبا بلندشد و خاله دستشو گرفت
که یهو سرش گیج خورد و نقش زمین شد... همه به تکاپوافتادن و سریع به

بیمارستان رسوندنش اما منو ثمین و دایی فرزاد خونه موندیم...

با حرص و خشم لباسامو تو چمدون پرت می کردم و زیرلب غر میزدم: چرا این خانواده یکم به فکر من نیستن؟ تا حالشون خراب میشه فکر شمال رفتن میزنه به کله اشون، صد دف میگم آقا جان من کنکور دارم باید درس بخونم، دوماه بیشتر وقت ندارم.. انگار نه انگار. میگن هممون به این تفریح نیاز داریم تا یکم از حال و هوا بیاییم بیرون... بابا یکی بیاد اینارو حالی کنه که حال و هوای من فقط کنکوره... به من چه که هلیا رفته؟ به من چه که عمه حالش خوب نیست؟ من باید فدا بشم این وسط؟ بعد با تشر به خودم گفتم: عه پناه؟ تو که انقدر بی رحم نبودی، د آخه من چه غلطی بکنم؟ امسالم می مونم پشت کنکور خودم می دونم... اه

لعنتی

چمدونو با لگد پرت کردم و برگشتم به کناره تخت تکیه دادم که یهو دیدم دایی فرزاد به در تکیه داده و با لبخند کجی زل زده بهم

دایی فرزاد: الهی دایی فدای غر زدنات بشه...

بعد به سمتم اومد و کنارم نشست و دستشو دور شونه ام انداخت و با انگشتاش

گلمو قللق داد

_ دایی ولم کن اصلا اعصاب ندارما

دایی فرزاد: توهم مثل مامان خدایا مرزت هروقت عصبی بشی غر میزنی

با شنیدن اسم مامانم یکم آرام گرفتم و سرمو رو شونه داییم خم کردم و اونم حلقه

دستشو تنگ تر کرد

_ دایی من چیکار کنم؟

دایی فرزاد: خب کتاباتو بیار اونجا بخون

_ بنظرت عمو نادر میذاره من درس بخونم؟ اون بخاطر اینکه من نرفتم رشته

هنر، هنوزم ازم دلگیره و مدام بهم گیر میده

دایی فرزاد: هی پناه خانوم؟ تا منو داری غصه نخور

سرمو کج کردم و به چهره مردونه و شیکش یه لبخند تحویل دادم... پیشونیمو

بوسید و گفت: نینم پناه دایی ناراحت باشه ها.. خب؟

سرمو تکون دادم و گونه اشو بوسیدم...

_ قربون دایی خودم...

دایی فرزاد: هی راستی ... تابلوها تو به من نشون ندادیا

_خب وقت نشد... حالا بریم؟

پاشد و دستشو به سمتم دراز کرد... دستشو گرفتم و با کمکش از جا کنده شدم...
از پله ها که پایین اومدیم خاله فرشته رو مبل نشسته بود و قران می خوند و خاله
فرحناز که از تعطیلات عید طبق منوال قبل به اینجا میومد، مشغول تمیزکاری
بود.. خاله فرشته با دیدن ما سرشو بلند کرد و با لبخند نگامون کرد

دایی فرزاد: آبجی خوب با خدا خلوت کردیا

خاله فرشته: چیکار کنیم دیگه...

خاله فرحناز: چیززی می خورید بیارم براتون؟

_نه خاله جون مرسی

دست دایی رو به سمت در ورودی کشیدم و اونم مطیعانه دنبالم اومد

خاله فرشته: کجا بسلامتی؟

دایی فرزاد: خانوم بعداز یه ماه تازه قراره تابلوهاشو به من نشون بده

خاله خنده ای کرد و گفت: راستی پناه، اون روز مراسم، یه کارتی دم در اتاقت تو راهرو افتاده بود فکر کنم مال خودته، برش داشتیم بعدا بدم بهت که درگیر این مسائل شدیم و یادم رفت

_کارت؟ کارت چی؟

خاله فرشته: یه کارت پستال... گذاشتم رو اپن کنار گلدون برش دار

با تعجب دست دایی رو ول کردم و به سمت اپن رفتم، اطراف گلدون یاس رو گشتم و با بهت و حیرت به کارت قرمز و مشکی با نگین های سفید چشم دوختم... اینکه همون کارته... لابد از اتاقم افتاده بیرون دیگه... برای اطمینان بازش کردم اما... این.. همون خط با یه نوشته دیگه... « زندگی را دور بزن و آن گاه که بر تارک بلند ترین قله ها رسیدی، لبخند خود را نثار تمام سنگریزه هایی کن که پایت را خراشیدند.»

خدای من.. اینا یعنی چی؟ کی اینارو برای من می فرسته؟ می خواد چیو ثابت کنه؟ وای خدا گیج شدم... این نوشته ها یعنی چی؟

دایی فرزاد: پناه بیا دیگه

با صدای دایی از فکر بیرون اومدم و با گفتن اومدم به سمتش رفتم و باهم به
حیاط پشتی رفتیم

چمن کاریا سبز و بلند شده بودند و گل های رزقرمز هم غنچه غنچه می
رویدن... درخت بید مجنون سبز و باطراوت بود و بوی نم بارون هم فشار و دل
انگیز تر از همیشه می کرد... حوضچه هم از آب شفاف باران پر شده بود و
زیبایی خلوتگاهمو دوچندان می کرد

دایی فرزاد: واو اینجا چقدر قشنگ و رویاییه

_ خلوتگاه همیشه من تو این سال ها

دایی فرزاد: پناه... داییت بمیره، چه روزای سختی داشتی

_ خدانکنه دایی... این حرفو نزن

به سمت انبار تابلوهام رفتم و دایی هم پشت سرم داخل شد... عین نمایشگاه نقاشی
یکی یکی با وسواس خاصی نگاشون می کرد و ذوق و اشتیاق تو چشماش می
جوشید... به حال خودش رهانش کردم و پشت تابلوی دوست داشتنی ام نشستیم و به

کارت پستال تو دستم نگاهی کردم... معنی دوتاش خیلی بهم نزدیک بود و این منو بیشتر از قبل گیج میکرد.. سعی کردم بیخیالش بشم ، واسه همین کارتو تو جیب سارافونم گذاشتم و قلمورو به دست گرفتم... بازم بوی رنگ روغن و هنر و زیباییش منو به خلسه آرامش دعوت کرد... دو دستی که درتلاش بهم رسیدن در پس پریهایوی پرده های قرمز و مشکی بودن درحال تکمیل شدن بودن.. از کشیدنش لذت می بردم و به عالم ماورای حقیقی می رفتم، تو حال خودم بودم و اصلا به داییم توجهی نداشتم که دستی محکم به پشت گردنم برخورد کرد... قلمو از دستم افتاد و به عقب برگشتم... دایی با چشمای شیطونش نگام می کرد

_ آی... چرا میزنی؟

دایی فرزاد: شیطون، مگه قول ندادی تا بعد از کنکور به تابلو دست نزنی؟

_ خب حالا

دایی فرزاد: کوفت و حالا... نبینم بیای اینجا و وقتت رو تلف کنیا.. بار آخرت

باشه

با غیض باشه ای گفتم و رومو برگردوندم

دایی فرزاد: پناه؟

_ هوم؟

دایی فرزاد: تابلوهات معرکه است دختر... انگار با آدم حرف می زنه، چرا
نمایشگاه نمی زنی؟

_ نمی دونم، تا حالا بهش فکر نکردم

دایی فرزاد: بعداز کنکورت فکر کن

_ حتما

تقه ای به در انبار خورد و راتین داخل شد

راتین: سلام

_ سلام داداش

دایی فرزاد: سلام خسته نباشی مهندس

راتین: قربونت دایی... مامان منو فرستاد دنبالتون واسه شام

دایی فرزاد: پاشو پناه، بریم

سه تایی به سمت خونه راه افتادیم و سرمیز نشستیم... یه تیکه ته دیگ دهنم گذاشتم که عمو نادر گفت: حاضر شدید؟ فردا ۷ صبح حرکت می کنیم... همه خونه ما جمع میشن

من که هنوزم از عمو دلگیر بودم اخم کردم و چیزی نگفتم اما بقیه با گفتن
حاضریم جواب عمو رو دادن...

بعد از شام، از خاله فرحناز تشکر کردم و به اتاقم رفتم... دوتا کارت پستالو به دستم گرفتم و با قیافه مبهمی بهشون نگاه می کردم... خیلی برام عجیب بود و عجیب تر ازهمش هارمونی رنگش با تابلوم... دوتاشو کنارهم گذاشتم و پریدم رو تختم و گوشیمو چک کردم... یه مسیج از دلسا داشتم...

« سلام نکبت چطوری؟ »

جواب دادم: علیک.. بنال حرفتو

« کوفتت بشه با سهند میری شمال... منم میخوام »

جونت درآد

« مراقب عشقم باش »

اه اه حالمو بهم زدی.. اووق، (عشقم)

« گمشو بابا توام »

بگیر بکپ بابا... بذار منم بمیرم

« شبت بنفش »

شب خوش

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم... دستمو سمت پاتختیم بردم و خاموشش
کردم و همینکه پتومو رو سرم کشیدم تقه ای به در خورد...

راتین: پناه؟ بیداری؟

حوصله جواب دادن نداشتم و چشمامو بستم اما این بار دایی در رو باز کرد و

اومد تو و روبه راتین گفت: تو نیا... خودم بیدارش می کنم
با وجود اینکه چندسال دور از ایران و فرهنگش زندگی کرده اما غیرت ایرانیا
هنوز تو رگ هاش موج میزنه و این یعنی مردونگی و من عاشق این رفتاراش
بودم

دایی فرزاد: پناه دایی؟ پاشو دیره.. پناه؟.. الان آقا نادر میاد سروصدا راه میندازه
ها... پناه، دایی پاشو

یه اه بلندی گفتم و پتو رو از رو سرم کشیدم و با حرص از جا بلند شدم و با
چشمای خوابالو چپیدم تو دستشویی... پنج دقیقه ای بیرون اومدم و انگار که داییو
تازه دیده باشم گفتم: سلام دایی فری، صبح بخیر

همیشه رو این موضوع حساس بود که کسی فری صداش کنه و منم همیشه از این
نقطه ضعفش استفاده می کردم و اذیتش می کردم

بی تفاوت رفتم جلو آینه و موهامو شونه کردم، تعجب کردم که دایی عکس العملی
نشون نمیده ... شونه ی موهام که تموم شد به طرفم اومد و موهامو چنگ زد...
جیغ خفیفی کشیدم و دستمو رو دستش گذاشتم و نالیدم: آی آی دایی... یواش
دایی فرزاد: یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

_ گفتم یواش تر سرم درد گرفت

دایی فرزاد: نه اسم منو چجور گفتی؟

_ گفتم صبح بخیر دایی فرزاد گلم... آی آی

دایی فرزاد: آخه توله... تو یه الف بچه می خوای...

نذاشتم حرفشو بزنه و بازم نالیدم: آخ آخ دایی ول کن

دایی فرزاد: بگو ببخشید سرورم تا ولت کنم

زیرلب آروم و جوری که نشنوه گفتم: عقده ای

بیشتر کشید و گفت: چی گفتی؟

_ هیچی بابا گفتم ببخشید

دایی فرزاد: ببخشید چی؟

عمو نادر: سر صبحی شوخیتون گرفته؟

چشامون سمت دراتاق پرخید و دستای دایی از رو موهام شل شد ای قربونت

عمو بداخلاقه.. نجاتم دادی... عمو با اشاره ساعتشو به دایی نشون داد و گفت:

فرزاد دیره ها

_ دایی برو بیرون من حاضرشم... عمو راست میگه دیرمیشه ها

دایی با چشماش برام خط و نشون کشید و رفت... منم لبخندی زدم و مانتو عسلی
امو از تو کمدم درآوردم و با شلوار جین و روسری شکلاتی ستش کردم و یکمم
برق لب به لبم زدم و کیفمو رو شونه ام انداختم و دسته ی چمدونمو کشیدم و رفتم
بیرون... بخاطر سنگینی چمدون نمی تونستم از پله ها بیرمش پایین واسه همین
تو سالن گذاشتمش و همونجور که از پله ها پایین می رفتم راتین هم صدا میزد
که کمکی بکنه

_ راتین... راتین... دا... داش

یهو با صحنه ای که مقابلم دیدم از تعجب دهنم باز موند و چشمام گرد شد و قلبم
به تپش افتاد... آقای کیایی دوست و شریک عمو نادر و پسرش پرهام رو میل ها
نشسته بودن و به من نگاه می کردن... اینا اینجا چیکار میکنن؟ نکنه اینام می
خوان بیان؟ وای نه، هیچی بدتر از این نیس... من نمی تونم پرهامو تحمل کنم،
اصلا اینا مگه خبر مرگشون نرفته بودن کیش؟ وای خدایا مرگ منو بفرست...
آقای کیایی: سلام دخترم... صحبت بخیر

پرهام از جا بلند شد و لبخند پت و پهنی زد و گفت: سلام پناه خانوم... خوشحال

شدم دیدمت

اخم ظریفی کردم و از پله ها پایین اومدم و بدون اینکه به پرهام نگاه کنم جوابشونو

دادم: سلام صبح شما بخیر

بعدهش سریع به سمت آشپزخونه رفتم، خاله فرشته فلاسک چای رو پر می کرد..

_ خاله اینا اینجا چیکار میکنن؟

خاله فرشته: سلام صبح بخیر

_ ببخشید سلام

خاله فرشته: آقای کیایی رو عمو نادره دعوت کرده

_ آخه اینا به تفریح خانوادگی ما چه ربطی دارن؟

خاله فرشته: پناه جان باز صبح زود بیدار شدی غر زدنات شروع شد؟ اتفاقا مرد

خیلی محترمییه...

خودش محترم هست اما پسرش حال بهم زنه... زیر لب ای خدایی گفتم و نشستیم
پشت میز که صبحونه بخورم...

خاله فرشته وسایلارو برداشت و می خواست از آشپزخونه خارج بشه که گفتم:

خاله جون به راتین بگو چمدون منو از تو سالن بالا بذاره تو ماشین

خاله فرشته: من موندم برای سه روز یه چمدون لباس واسه چپته؟

_ لازمه خاله

خاله سری تکون داد و رفت... همیشه برای هرسفری که می رفتم کمد لباسامو

خالی می کردم، زیاده روی بود اما لازم میشد، البته این سری کتابام نصف

چمدونو پرکرد و مجبور شدم از دوتا مانتو و چندتا از تونیک هام صرف نظر

کنم...

یه لقمه گذاشتم دهنم و باشیر فرستادمش پایین که حضور پرهام و حس کردم

اخمی کردم و به خوردنم ادامه دادم

پرهام: پناه از من دلخوری؟

_ نباشم؟

پرهام: آخه عزیزم... مگه من چی گفتم؟ خب دوست دارم، دست من که نیست کار

دله

_این حرفارو قبلا گفنی جوابتم گرفتی... آقا من دوست ندارم دست از سرم بردار

پرهام: پناه نمی تونم

لقمه ای که گرفته بودم پرت کردم رو میز و مستقیم تو چشمای مشکیش زل زدم

و باخشم گفتم: باید بتونی پرهام... تو این سفرهم کم دور و برم می پلکی، من

آبرو دارم

پرهام: پناه، خواهش می کنم

_چه خواهشی؟ من که نمی تونم به زور دوست داشته باشم؟ بعدشم من هنوز ۱۸

سالمه فعلا زوده بخوام به این جورچیزا فکر کنم.. توام باید منو فراموش کنی

تو این لحظه صدای عمو فرصت هرجوابی رو از پرهام گرفت و منم از فرصت

استفاده کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم

عمو نادر: بیا بید دیرشد.. همه اومدن

وارد حیاط شدم و با همه سلام و احوال پرسی کردم... عمو نادر و عمو ناصر و

عمه و خاله و زن عمو سوار ماشین عمو ناصر شدن و سهند و ثمین و راتین و
منو پرهامم تو ماشین راتین نشستیم اما دایی فرزاد تنها با ماشین خودش اومد و
هرچقدر اصرار کردیم که یه نفرمون باهاش باشیم قبول نکرد و سه ماشین راهی
جاده ی شمال شدیم... سهند بیشعور جلو نشست و پرهامم کنار من جا خوش
کرد... حسابی کفری شده بودم، انگار همه دنیا دست به دست هم داده بودن که منو
عصبی کنن... سعی کردم بی تفاوت باشم اما نتونستم اخمو مخفی نگه دارم

سهند: چته جوجه رنگی؟ چنان اخم کردی آدم می ترسه نگات کنه

_ حوصله ندارم

سهند: چرا اونوقت؟

جوابشو ندادم و به رو به روم نگاه کردم اما سنگینی نگاه راتین رو کاملاً حس
می کردم...

راتین: چیزی شده پناه؟

_ نه

سهند: اه راتین حوصله امون پوکید.. خب یه باند رو این ابو قرازه ات نصب کن

راتین: اولش که قرازه خودتی، دوما من از این لوس بازی خوشم نمیاد

سه‌ه‌ند: حالا اینم از شانس ما بچه مثبت شده...

ثمین: سه‌ه‌ند ببند، می‌خوام بخوابم

سه‌ه‌ند: چیو ببندم؟

ثمین: فک مبارکتو

سه‌ه‌ند: بی ادب... اصلا انگار نه انگار داداش بزرگشم ها.. یه ادبی، احترامی

ثمین آروم برو بابایی گفت و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و خوابید...

نیم ساعتی از مسیرو طی کردیم اما با حضور پرهام و نگاهای سنگینش برای من به اندازه یه بیست و چهار ساعت طول کشید... سه‌ه‌ند هندفریشو تو گوشش گذاشته بود و به مناظر بیرون نگاه می‌کرد و راتین هم تو سکوت رانندگیشو می‌کرد و بعضی اوقات خمیازه‌های کش‌داری می‌کشید... با کلافگی نفس عمیقی کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم که حس کردم یه نفر دستمو تو دستش گرفت.. با فکر به پرهام چشمامو باز کردم و با خشونت دستمو بیرون

کشیدم و نگاه ترسناکی بهش انداختم که باعث شد سرشو زیر بندازه... از شیشه پشت نگاهی به عقب انداختم و با دیدن ماشین دایی دلم گرم شد و صدامو انداختم روسرم و با خشم گفتم: راتین نگه دار

صدام به قدری بلند بود که سه‌ه‌ند به عقب برگشت و ثمین با ترس از خواب بیدار شد...

راتین: چت شد پناه؟ حالت خوب نیس؟

_ بهت گفتم نگه دار

راهنما زد و گوشه جاده نگه داشت و به عقب برگشت و خواست چیزی بگه که روبه ثمین گفتم: پیاده شو

بیچاره با بهت و ترس پیاده شد و به دنبالش منم از ماشین پیاده شدم و به طرف ماشین دایی رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم که راتین هم اومد کنار شیشه و روبه دایی که با بهت به من نگاه می کرد گفت: دایی یهو داد زد که می خواد پیاده بشه، معلوم نیس چشمه از صبه هیچی نمی گه

دایی فرزاد: باشه دایی جان، تو برو نگران نباش... آقا ناصر اینا رفتن؟

راتین: آره اونا جلوتر بودن

دایی فرزاد: برو حرکت کن بریم

راتین رفت و دایی هم پشت سرش حرکت کرد اما قبل از اینکه بخواد چیزی
پرسه گفتم: دایی هیچی نپرس... فقط رسیدیم بیدارم کن
چیزی نگفت و منم چشمامو بستم... دستای پرهام داغ داغ بود و این منو به
وحشت انداخت، نمی دونم چرا اما هیچ حسی نداشتم، تو نگاهش پاکی رو نمی
دیدم و این منو بیشتر می ترسوند... دلم می خواست اشک بریزم و از ته دل زار
بزنم اما مجبور بودم فعلا جلوی خودمو بگیرم... پس به آهنگی که پخش میشد
گوش سپردم و ذهنمو منحرف کردم

آخر راه اومدم ، با روزگار
گره ی کوریه که بخت منه
که تموم اتفاقای بدش،
شاهد زندگی سخت منه
شاید این زخمی که از تو خوردم و
از حرارتش زبونه می کشم
یا تموم بی کسی هامو همش
فقط از دست زمونه می کشم
بگو بازم هوامو داری و
مثل همه منو تنها نمیداری و
بگو هستی تا نترسونتم

ظلمت این شب تکراری و
بگو هستی و روی ماه تو امشب
پشت ابرا پنهون همیشه
آسمون بخت تیره ی من
ابری نمی مونه همیشه
بگو بازم هوامو داری و
مثل همه منو تنها نمیداری و
بگو هستی تا نترسونتم
ظلمت این شب تکراری و
بگو هستی و روی ماه تو امشب
پشت ابرا پنهون همیشه
آسمون بخت تیره ی من
ابری نمی مونه همیشه
من که پشتتم به خودت گرمه و باز
هرچی این راهو میام نمی رسم
نکنه دستمو ول کردی برم
که به هرچی که می خوام، نمی رسم
شاید من اشتباهی اومدم ک
که در بسته رو وا نمی کنی
من به این سادگی دل نمی کنم
از تو که منو رها نمی کنی

بگو بزم هوامو داری و
مثل همه منو تنها نمیداری و
بگو هستی تا نترسونتم
ظلمت این شب تکراری و
بگو هستی و روی ماه تو امشب
پشت ابرا پنهون نمیشه
آسمون بخت تیره ی من
ابری نمی مونه همیشه

(آهنگ آسمون همیشه ابری نیست از محسن یگانه)

آهنگ که تموم شد، دایی دستگاه رو خاموش کرد و گفت: پناه می دونم بیداری،
چی شده دایی جان؟

بدون اینکه تغییری در وضعیتم بدم گفتم: هیچی

دایی فرزاد: باشه حالا دیگه ما نامحرمیم

با این حرفش سریع به طرفش چرخیدم... آرنجش رو کنار شیشه گذاشته بود و با
یه دستش فرمون رو گرفته بود و دست دیگه اش رو دنده بود، عینک آفتابی خیلی
شیکی زده بود و مستقیم به روبه رو نگاه می کرد... عاشق این ژستش بودم

_ دیگه این حرفو نزن دایی

دایی فرزاد: خب بگو چی شده، من نگرانتم

دلم نمی خواست از پرهام و رفتاراش چیزی بگم... نمی دونم چرا اما فکر کردم
خودم حلش کنم بهتر باشه

_ به وقتش میگم اما الان خواهشا چیزی نپرس

شونه اشو بالا انداخت و نفسشو پرصدا بیرون فرستاد...

دوساعتی گذشت واین مسیرعذاب آور بالاخره تموم شد و ماشینا یکی یکی وارد
پارکینگ ویلای خانوادگیمون شدن... همه پیاده شدیم و به سمت ورودی ویلا
حرکت کردیم... سعی کردم دیگه به پرهام و رفتارچندش آورش فکر نکنم... کنار
خاله فرشته وایستادم و وقتی راتین چمدونمو به دستم داد همراه بقیه از پارکینگ
خارج شدم...

باغ بزرگ و زیبایی که وسطش ساختمون ویلایی شکل با نمای سنگ کاری شده
تمام سفید خودنمایی می کرد و پشتش هم دریای بی انتهای خزر ویوی خیلی
قشنگی داشت

وارد ساختمون شدیم... یه سالن بزرگ که سه ست مبل سلطنتی و راحتی با ترکیب رنگ های سفید و شکلاتی و عسلی که پرده های حریرش هم به همین رنگ ها فضای سالن رو زیباتر می کرد... چند گلدان بزرگ و کوچیک و مجسمه های گران قیمت و شیک هم قسمت هایی از سالن چیده شده بود... پله های مارپیچی هم تقریبا از کنار در ورودی به طبقه ی بالا که شامل سالن بزرگی و ۵ اتاق خواب بود، متصل می شد... یه راهروی طویلی هم کنار آشپزخونه بود که سرویس بهداشتی و یه درروبه حیاط پشتی داشت... این ویلا از پدر بزرگم به ما رسیده بود و خیلی برای عموها و عمه ام ارزش داشت...

عمو نادر: خب همگی خوش اومدین... بریم بالا که اتاقونو نشونتون بدم

بعد خودش رفت و همگی به دنبالش از پله ها بالا رفتیم... عمونادر در اولین اتاق رو باز کرد... یه اتاق تقریبا بزرگ با ترکیب رنگ بنفش و یاسی که شامل سه تا تخت یه نفره و کمد دیواری و میز آرایش بود

عمو نادر: این اتاق برای فرشته و زیبا و ریما خانوم

زنا وارد اتاق شدن و ماهم دنبال عمو سراغ اتاق دومی رفتیم... این یکی اتاق تماما به رنگ آبی آسمانی بود که فقط گلیم فرش وسط اتاق و یه دست مبلی که توش چیده شده بود به رنگ آبی کاربنی بود... یه تخت دو نفره هم تو اتاق به چشم می خورد... فضای خیلی آرام بخشی داشت و من از بچگی این اتاقو دوست

داشتیم... عمو در رو بست و به سمت اتاق دیگه ای رفت... این اتاق مخصوص زوج های تازه ازدواج کرده بود... دیزاین اتاق سوم مشکی و سفید بود و کاملا اسپرت و پسرانه که پسرا اونجا اتراق کردند و اتاق بعدی هم عمو ها و آقای کیایی برداشتن و آخرین اتاق که من عاشقش بودم به من و ثمین رسید... عمو می دونست من این اتاق رو خیلی دوست دارم واسه همین برای ما گذاشت... دیواراش به رنگ صورتی خیلی ملایم بود و یه تخت یه نفره و میز پاتختی و کمد دیواری و میز آرایشی هم وسایل اتاق رو تکمیل می کرد و چیزی که باعث شده بود من از اینجا لذت ببرم، بالکنی بود که رو به دریا داشت و این همه ی آرامش من بود... وارد اتاق شدیم که صدای عمو نادر از تو سالن به گوش رسید...

عمو نادر: تا نیم ساعت دیگه همه پایین باشید

سهپند تقریبا داد زد: عموجان مگه پادگان نظامیه؟

سرمو از رو تاسف تکون دادم و زیر لب گفتم: فقط بلده دستور بده

بعد به سمت تخت رفتیم و خودمو پرت کردم روش... بالشت نرمی داشت که آدمو به خواب دعوت می کرد... توهمون حالت روسریم و درآوردم و چشمامو بستیم و به خواب رفتیم...

ثمین: پناه پاشو، ناهار حاضره... پناه

آروم لای چشمامو باز کردم... ثمین کنارم رو تخت نشسته بود و به روم لبخند می زد...

ثمین: پاشو تنبل خانوم... کلی خوابیدی، همه سرمیز منتظر توان

لبخندی زدم و بلندشدم... خوبیه اتاقا این بود که هرکدوم سرویش بهداشتی مجزا داشت و کارو راحت تر می کرد...

یه تونیک خردلی و شلوار مشکی پوشیدم و شالمم رو سرم انداختم و با ثمین سرمیز نشستیم...

عمو نادر: سلام پناه خانوم... ساعت خواب؟

_ بیخشید منتظر تون گذاشتم

سهند: خوب حاضر و آماده میای می شینی سرمیز... خانوما کلی برای ناهار زحمت کشیدن

زن عمو ریما: اشکالی نداره... درعوض جمع کردن میز با پناه

_ چشم حتما

خاله فرشته: بفرمایید شروع کنید

نگاهی به میز انداختم... آلبالو پلو داشتیم... صبحونه که به لطف پرهام خان کوفتم شد به خاطر همین حسابی ضعف کرده بودم و دیس های پلو بهم چشمک می زد... به نگاه های گاه و بی گاه پرهام توجهی نکردم و سیر غذامو خوردم...

بعداز ناهار همگی که خستگی راه تو تنشون بود برای خواب بعدازظهر به اتاقشون رفتن و من موندم و یه میز پراز ظرف های کتیف... کسی نبود و منم با خیال راحت روسریمو درآوردم و آستینامو بالا کشیدم و شروع کردم به جمع کردن میز... همه ظرفارو تو ظرفشویی گذاشتم و میزو دستمال کشیدم... ویلا به این بزرگی ظرفشویی نداشت و من مجبور بودم تمامش رو خودم بشورم...

با وجود اینکه حوصله هیچ کاری نداشتیم اما ناچارا حلقه پیش بند رو دور گردنم انداختم و بندهاشو به پشت کمرم بردم که دستی بندهارو گرفت و گره زد... برگشتم و با دیدن پرهام مشتمو رو کنار ظرفشویی کوبیدم و بی توجه بهش به کارم ادامه دادم

پرهام: پناه؟

جوابشو ندادم که بازم صدام زد: پناه خانوم؟

_ چیه؟

پرهام: ببخشید اشتباه کردم

بازم جواب ندادم و مایع ظرفشویی رو روی بشقابا ریختم که اومد کنارم و به لبه کابینت ظرفشویی تکیه داد و با صدای لرزونی گفت: پناه منو ببین

بازم چیزی نگفتم و اخم کردم که با حرص از جا کنده شد و به باغ رفت، ناخداگاه اشکام سرازیر شدن و تموم صورتمو پوشوندن... اشک می ریختم و دونه دونه ظرفارو روهم میذاشتم... پناه چقدر تنهایی، این بی کسی هات آخرش نابودت میکنه... چرا پرهام عاشقت شده؟ اومده بی کسی هاتو جبران کنه؟ چرا پسش می زنی؟ چرا دوسش نداری؟ چرا بهش اعتماد نداری؟ ای خدا

آخرین ظرف رو هم شستم و آبی به صورتم زدم و به سالن رفتم، روسریمو رو مبل دیدم و به این فکر کردم که پرهام منوبی روسری دیده.. با دست به پیشونیم کوبیدم و روسری رو سرم کردم که راتین با چشمای پف کرده از پله ها پایین اومد و کنارم نشست

راتین: خسته نباشی

_ مرسی

راتین: پناه یه سوال پیرسم؟

_ اوهوم پیرس

راتین: چیزی هست که عذابت میده؟

_ نه... مثلاً چی؟

راتین: نمی دونم... هرچیزی که باعث رفتار امروزت شده باشه

_ بیخیال... چیز مهمی نیست

راتین: برای من مهمه پناه... مگه من داداشت نیستم؟ بگو بذار کمکت کنم

به چشمای مهربونش نگاه کردم و چیزی نگفتم که با نگرانی گفت: پناهی

_ داداش بریم لب دریا؟

دستمو گرفت و گفت: بریم

رو ماسه ها نشستیم... من زانوهامو بغل کردم و راتین پاهاشو دراز کرد و از

پشت به دستاش تکیه داد

صدای موج های دریا، روح و روانمو آرامش میداد و من این حسو خیلی دوست

داشتیم... چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم

راتین: نمی خوای چیزی بگی؟

دلَم می خواست بگم، باید یکی بهم کمک می کرد... بین دوراهی عقل و احساسم

مونده بودم... پرهامو دوست نداشتم اما فکر می کردم می تونه تنهایی هامو

پرکنه... کسی که با تموم وجودش منو دوست داره و خواهانمه... اصلا شاید اون

کارت پستال هارو پرهام برام فرستاده باشه، برای اینکه عشقشو بهم ثابت کنه...

یادمه روزی که بهم ابراز علاقه کرد شب تولدش بود... آقای کیایی یه مهمونی

ترتیب داد و همه رو دعوت کرد... من تا اون شب به چشم یه پسر خیلی عادی به

پرهام نگاه می کردم اما وقتی کنارم نشست و گفت که دوسم داره... ترسیدم، نمی

دونم چرا اما هیچ حس لذتی برام نداشتم و برعکس از این حرفش خیلیم بدم اومدم،

عکس العملم مثل همیشه فقط و فقط اخم بود هه... اون شب با بهونه سردرد

زودتر به خونه برگشتم و تا صبح اشک ریختم و با مامانم حرف زدم... من یه

دختر ۱۸ ساله بودم و پراز احساسات دخترونه ای که تو این سن سراغم اومده

بود... ازش بدم اومدم... دیگه دلَم نمی خواست بینمش و باهاش هم کلام بشم، نمی

خواستم احساساتم کار دستم بده... تو مهمونیا همیشه با یه بهونه ای حاضر نمی

شدم و خودمو مخفی می کردم تا اینکه برای یه پروژه ای به کیش رفتن و خیالم

راحت شد که تا چندماه نمی بینمش اما الان درست وقتی که تو اوج تنهایی دست

و پا می زخم برگشته و با احساساتم بازی می کنه... نمی خواستم کنارش باشم و
نمی خواستم کنارم باشه... نمی خواستم بازیچه احساساتم بشم... وقتی دستمو
گرفت از حرارت داشت می سوخت اما من سرد سرد بودم... این سردی جسم و
قلبم باوجود پرهام گرم میشه؟ اگه قلبمو بهش بدم امانت دار خوبی هست؟ جدال
سختی با خودم داشتم و مغزم از فکرای جور واجور در حال انفجار بود... راتین
می تونست کمکم کنه پس باید می گفتم تا کسی منو از این سردرگمی نجات بده

راتین: پناه باتوام

_ راتین.... پرهام

راتین: پرهام چی؟

_ بهم ابراز علاقه کرده

راتین بلندشد و چهار زانو نشست و با تعجب گفت : چی؟؟؟

_ شب تولدش گفت که دوسم داره، گفت عاشقم شده و میخواد...

یهو پرید وسط حرفم و داد زد: غلط کرده

انتظار همچین حرکتی رو ازش داشتم... می دونستم ناجور غیرتی میشه اما من

اهمیتی ندادم و به صحبت‌م ادامه دادم... همه چیزو گفتم... از احساسش و احساسم... از دوراهی که شک داشتیم کدومشوانتخاب کنم... از همون روز صبح که دستمو گرفت... گفتم و اشک ریختم از تنهاییم، دلتنگیام.. گفتم و گفتم و راتین هم صبورانه گوش میداد تموم مدتی که من حرف زدم سرشو با دستش گرفته بود و قفسه سینه اش از خشم بالا و پایین میشد... حرفام که تموم شد اشکامو با پشت دستم پاک کردم و گفتم: داداش، من چیکار کنم؟

بلندشد و بدون اینکه چیزی بگه و راهنماییم کنه به سمت در ویلا دوید... من ازش کمک خواستم، خودشم قصدش کمک بود پس دلیل این رفتارش چی می تونست باشه؟ شایدم رفته با پرهام گلاویز بشه... برام اهمیتی نداشت... تا لحظه آخر که در ویلا رو بست با چشم دنبالش کردم و بعدش به دریای آروم آبی چشم دوختم و به زندگی و آیندم فکر کردم...

روز دوم سفر بود و من تو اتاق مشغول درس خوندن بودم... راتین باهام سرسنگین شده بود و جز مکالمه های عادی دیگه باهام حرفی نمی زد، پشیمون شدم از اینکه همه چی رو بهش گفتم... فکر می کردم راتین بهتر از دایی می تونه درکم کنه چون سنش کمتره اما انگار برعکس بود...

تقه ای به در خورد... سرمو از رو کتاب بلند کردم و با بفرماییدم سهپند پرید تو.

_ هوی... چته؟

سهند: بدو حاضر شو.. می خوییم بریم باشگاه

_ من نیام درس دارم

سهند: غلط کردی پاشو همه جوونا میریم

_ خوش بگذره

اینو گفتم و کتابمو گرفتم جلوم که تو یه حرکت ازم قاپید و دوید بیرون... منم که
حرصم گرفته بود دویدم دنبالش که از پله ها پایین رفت و پشت عمو ناصر قایم
شد

_ سهند اذیت نکن دیگه

عمو ناصر: چی شده پناه؟

_ کتابمو نمیده

ثمین: مگه قرار نیست بریم باشگاه؟ کتاب واسه چیته؟

_ من نمیام

دایی فرزاد: چرا دایی جان؟

_ درس دارم

خاله فرشته: حالا این دو روزه درسو کنار بذار یکم استراحت به مغذت بده عزیزم

سهپند: بچه خر خون نجسب

_ چی گفتی؟

عموناصر یه پس گردنی به سهپند زد و گفت: دیگه نشنوم ها

دایی فرزاد: پناه، دایی برو حاضرشو بریم..

_ من که گفتم...

عمونادر که تا اون موقع چیزی نگفته بود پرید وسط حرفم و گفت: پناه کاری

نکن این چند روزه کتاباتو ازت بگیرم.. برو حاضرشو

با حرص پامو کوبیدم زمین و برگشتم به اتاقم که لحظه آخر بازم صداشو شنیدم:
من موندم این دختر می خواد با این همه درس خوندن به کجا برسه

یه لگد تو هوا زدم و گفتم: نشونتون میدم پناه کیه...

حاضرشدم یه ربعی طول کشید و بعدش با اخم و تخم سوار ماشین دایی شدم و حرکت کردیم... باشگاه سوارکاریمون خارج از شهر و نزدیک روستای آقاماد بود... آفتاب بدجور اذیت می کرد... عینک آفتابیمو از تو کیفم درآوردم و به چشم زدم که از دور و کنار خیابون مانیار رو دیدم، تازه یادم افتاد مانیار مازندرانیه...

ماشین راتین جلو پاش پارک شد و سهپند پیاده شد و همدیگه روبغل کردن...

دایی فرزاد: این کیه پناه؟

_ رفیق سهپنده...

دایی فرزاد: آهان

سهپند و مانیار به ماشین ما نزدیک شدن و بعد از سلام و احوال پرسی سهپند گفت:

آقا فرزاد این رفیق ما اینجا سوار میشه

دایی فرزاد: بفرمایید... در خدمتیم

مانیار: ممنون

سوار شد و به سمت خارج شهر راه افتادیم...

راتین پشت در بزرگی و ایستاد و چندتا بوق زد و آقا عماد در رو باز کرد و داخل شدیم... آقا عماد با خوشحالی از مون استقبال کرد و روبه من گفت: خانوم نمی دونید وقتی به سارا و ستایش گفتم که شما میاید چقدر خوشحال شدن

_ نیومدن؟

آقا عماد: تا شما یه گشتی بزید میرسن

لبخندی زدم و همراه بقیه وارد اصطبل اسبا شدم... ثمین می ترسید و محکم منو چسبیده بود...

راتین: بچه ها بیاید... اینم غزل و بچه اشه

با ذوق خودمو به اصطبل غزل رسوندم و نوازشش کردم... اسب قهوه ای خیلی زیبایی که بچه اش هم هم رنگ خودش و به زیبایی خودش بود...

_ ای جانم... چقدر نازه

نوازش گونه دستی رو یال هاش کشیدم و ثمین رو به سهند سپردم و به سمت
اصطبل اسب خودم رفتم... نزدیکش که شدم منو شناخت و سرشو تو بغلم فرستاد
منم آروم نوازشش کردم... اسب سفیدی که یال و دمش و قسمت ساق پا تا سمش
مشکی بود و تندرو ترین اسب باشگاه به حساب میومد

مانیار: چقدر قشنگه... مال خودته؟

_ آره... می بینی آقا مانیار؟ زیباییش فوق العاده است...

سهند: این باز چسبید به شباهنگش
با صدای سهند همه به سمتون اومدن...

دایی فرزاد: اسمش چیه؟

_ شباهنگ

پرهام: چرا شباهنگ؟

_ اسم اسب بیژن تو شاهنامه است... به پشت شباهنگ بر بسته تنگ / چو

جنگی پلنگی گرازان به جنگ

سپهند: اوه اوه... خانوم شاعرهم تشریف دارن

لبخندی زدم و به سمت آقا عماد برگشتم و گفتم: آقا عماد برای سواری آمادش

کن

آقا عماد: چشم خانوم

بی توجه به بقیه از اصطبل خارج شدم و لباسای مخصوص سوارکاری رو پوشیدم... وقتی به میدان رفتم، همه اومده بودند و راتین افسار اسبی رو به دست گرفته بود و روبه بقیه یه سری توضیحات میداد... به سمت شباهنگ رفتم و نوازشش کردم و گفتم: آماده ای شباهنگ؟ امروزم مثل همیشه یه سواری خوب می خوام....

پامو رو رکاب گذاشتم و به کمک زینش خودمو کشیدم بالا و افسارشو به دست گرفتم... یال هاشو نوازش کردم، فهمید و گوش هاشو به جلو مایل کرد و سرشو کمی خم کرد.. این یعنی شباهنگ به من نشون داد که بهم اعتماد داره، تو این سالها معنی حرکاتشو به خوبی درک می کردم آروم مچ پامو به پهلوش فشار دادم و راه افتاد... آروم فقط راه می رفت و من دوست داشتم

یورتمه بره واسه همین پامو بیشتر به پهلویش فشار دادم و به سرعت حرکت کرد... چند دور میدون رو زدم... همه گوشه ای وایستاده بودن و نگاه می کردن... افسارو محکم گرفتم و پاهامو رو رکاب جابه جا کردم و از رو زین بلند شدم... شباهنگ مثل همیشه تند و با سرعت می رفت و من لذت می بردم... از بچگی که بابامو عمونادر این باشگاری خریدن عاشق اسب و سواری بودم و هیچ لذتی رو بالاتر از این نمی دونستم...

راتین هم سوار اسبش شد و به میدون اومد... به لحظه نگاه به پرهام افتاد که به تک درخت اونجا تکیه زده بود با لبخند به من نگاه می کرد... ناخداگاه لبخندی به روش زدم و نشستم رو زین... راتین از کنارم رد شد و پشت چشمی نازک کرد... معنی رفتارای اخیرشو نمی فهمیدم... یعنی به خاطر اینکه پرهام به من حسی داره این جور می کنه؟ یعنی چی؟ نکنه فکر میکنه منم از این دختر هرجایی هام که تا یه پسر بهشون ابراز علاقه می کنه از خودشون در میرن؟ نکنه واقعا اینجور شدم؟ نه... پناه.. نه

سارا و ستایش، دخترای آقاماد، هم به میدون اومدند... هر وقت که به اینجا میومدم چند دور سوارشون می کردم و به سارا که بزرگ تر بود و ۷ساله میشد سوار کاری یاد می دادم... ستایش ۵ سالش بود و شیطون تر از سارا رفتار می کرد... دخترای بامزه و دوست داشتنی بودن... به سمت بقیه رفتم و افسار شباهنگ رو کشیدم و و با شیهه ای که کشید وایستاد... سرتاپام عرق ریخته بودم و دیگه توان ادامه دادن نداشتم... کلاهمو درآوردم و همه برام

دست زدن .. شباهنگ رو به آقاماد سپردم و تعظیم کوتاهی کردم و از همه
تشکر کردم که دایی به طرفم اومد و محکم بغلم کرد و دستاشو دور کمرم
پیچید و زیر گوشم گفت: پناه دایی، همه چی تمومه...

داشتم از خفگی جون می دادم... دستامو رو سینه اش گذاشتم و هولش دادم و
نالیدم: وای دایی خفه شدم

خندید و بوسه ای رو سرم زد و ازم جداشد و این بار سارا و ستایش پاهامو
بغل کردن... از خودم جداشون کردم و رو زانومقابلشون نشستم

سارا: آبجی پناه خیلی دلمون برات تنگ شده بود...

ستایش: آجی منو سوار می کنی؟ من خیلی دوشت دالما

از لحن بامزه اش خنده ام گرفت و دوتاشونو بغل کردم و سرشونو رو شونه
ام گذاشتم و گفتم: منم دلم براتون تنگ شده بود عزیزای من... حتما سوارتون
می کنم فقط یکم استراحت کنم... باشه؟

سارا و ستایش: باشه آجی

سهند: پناه برو پیش اسبت یه عکس ازت بگیرم

بچه هارو از خودم جدا کردم و بلند شدم... سه‌ه‌ند دوربین به دست کنارم
وایستاده بود

_ بیخیال خسته ام

می خواستم برم که میچ دستمو گرفت و گفت: جوجه رنگی بیا دیگه

_ من خرخون نچسبم دیگه؟

سه‌ه‌ند: آره دیگه

_ سه‌ه‌ند؟؟؟

دستشو پشت کمرم زد و با خنده به سمت شباهنگ هولم داد...

افسارشو گرفتم و سرمو به سمت گردنش خم کردم و بهش تکیه دادم... سه‌ه‌ند
عکسو گرفت و گفت: ازجات تکون نخور...

بعد به پشت سرش برگشت و رو به بقیه گفت: بیایید یه عکس بگیریم

همه بجز ثمین که می ترسید کنارم وایستادن و ژست خودشونو گرفتن.. من

بین دایی و پرهام بودم... سهپند دوربین رو به ثمین داد و خودشم به جمع اضافه شد که راتین هم با اسبش پشت شباهنگ وایستاد وگفت: منم هستم...

تو این لحظه پرهام سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت: پناه تو مال منی..

انتظار این حرف رو ازش نداشتم واسه همین ته دلم یه جوری شد... دایی فهمید و نگاهی به ما انداخت اما چیزی نگفت...

ثمین: آماده؟

سرمو بلند کردم و سارا و ستایش رو دیدم که با لبخند به ما نگاه می کردن...رو به ثمین گفتم: یه دقیقه صبرکن

دستمو به طرف دخترا دراز کردم و گفتم: سارا، ستایش شماهم بیاید

با خوشحالی دویدن و جلوی من وایستادن

راتین: آقا عماد شماهم بیا

آقاعماد هم با لبخند تو قاب دوربین قرار گرفت...

بعداز اینکه عکس گرفته شد و به سمت آبخوری اسبا رفتم که کنارش برای

سوار کارهام بطری های آب گذاشته شده بود.. یکیشو برداشتم و سرکشیدم و
بعدش از میدون خارج شدم و لباسمو عوض کردم و برگشتم
همه تو آلاچیق بین درختا نشسته بودن.. به سمتشون رفتیم، تنها جای خالی
کنار سهند بود.. همینکه نشستیم گوشیم زنگ خورد... همه که مشغول
صحبت بودن ساکت شدن و به من چشم دوختن... گوشیمو از تو کیفم
درآوردیم و نگاهی به صفحه اش انداختیم و با دیدن عکس دلسا لبخند به لبم
نشست و سهندهم که دیده بود دستشو رو قلبش گذاشت و گفت: ای جانم
دکمه اتصالو کشیدم و از آلاچیق بیرون اومدم که راحت بتونم حرف بزنم

_ سلام دلی جونم

دلسا: سلام و زهرمار... رفتی سفاسیتی مارو فراموشیدی دیگه

_ نکبت من که دیشب بهت اس دادم...

دلسا: خب حالا... هوس کردم بتویم بهت

_ توخیلی بامحبتی دلسا می دونستی؟... دلم برای سهند میسوزه

دلسا: وا خیلیم دلش بخواد.. دختر به این خوشگلی، خانومی، جیگری..

_سگی، میمونی،..

دلسا: هوی بسه بسه... به سهند بگم بیچاره ات می کنه ها

_بروبابا.. می خوای خودم برم به سهند بگم

سهند: چیو به من بگی؟

برگشتم و با دیدن سهند گوشو زدم رو اسپیکر و سهند با صدای بلند گفت:

سلام عشق من

دلسا: سلام سهند... بین دختر عموت به من چی میگه؟

سهند نگاهی به من انداخت و گفت: چی به خانوم من گفتی؟

دلسا: چیزه.. هیچی .. گفت خوشگل و نازی

سهند: خب اینکه بد نیست عزیزم... توهم خوشگلی هم ناز

دلسا: نه آخه چشمم می زنه

سهند زد زیر خنده و من گفتم: دلسا شعورت زیر صفره

دلسا: می دونم خواهر

_ در و تخته خوب با هم جور شدینا

سهند: آره دیگه...

دلسا: من دیگه برم مامیم صدام میزنه... کاری باری؟

دهن باز کردم حرف بزیم که سهند پیش دستی کرد و گفت: نه گلم.. مواظب

خودت باش... خدافظ

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: گمشو... بای

دلسا: بای عشقولیای من

تماس قطع شد و سهند گفت: چرا بهش گفتی گمشو؟

_ برو توام... توکار خواهرانه ما دخالت نکن

سارا و ستایش به طرفم دویدن و همینکه بهم رسیدن دستشونو گرفتم و
گفتم: آماده اید برا سواری؟

ستایش: آخ جون...بریم آجی

به میدون رفتیم و چند دوری دو تا شونو سوار کردم که راتین صدام زد: پناه
بدو بیا می خواییم بریم

_ اومدم

پیاده شون کردم و گونه شونو بوسیدم و باهاشون خدافظی کردم...

به ویلا برگشتیم... به اصرار سهند و راتین مانیارهم همراهمون اومدم...

مردها جلوی منقل، کباب درست می کردن و صدای خنده هاشون کل فضای
باغ رو پر کرده بود... زناهم زیر سایه درختی رو فرش کوچیکی نشسته
بودن و تخمه می شکستن... عموناصر متوجه ما شد و روبه بقیه گفت: بچه
هاهم اومدن... سفره رو بندازید

بهشون نزدیک شدیم و من از فرط خستگی بدون اینکه کفشامو دربیارم
کجکی نشستم رو فرش و سرمو گذاشتم رو شونه خاله فرشته

خاله فرشته: قربون دختر خوشگلم... سواری خوش گذشت؟

یهو نگام میخ عمو نادر شد که با بهت به مانیار چشم دوخته بود و بادبزن از
دستش افتاد... این چرا همچین کرد؟ راتین به طرفش رفت و کمکش کرد رو
صندلی بشینه... عمو هم دستشو لای موهایش کرد و سرشو بهش تکیه داد...

خاله فرشته: پناه؟ خاله جون؟

چشم از عمو گرفتم و روبه خاله گفتم: ها؟ آها آره جات خالی خاله، خوب بود
عمه زیبا روبه ثمین که تازه کنار مامانش جا کرده بود گفت: ثمین، عمه
نترسیدی که؟ سواری کردی؟

عمه زیبا حالش بهتر شده بود و از لاک تنهائیش تا حدودی جدا شده بود و این
برای همه ما خوشایند بود اما هنوزم نتونسته بود با رفتن تک دخترش کنار
بیاد و گاه و بی گاه اشکاش سرازیر می شد...

ثمین: عمه جون از ترس رو به موت بودم.. سواری که سهله اسبارو می دیدم
قلبم می ریخت

زن عمو ریما: اوا مگه اژدهاست؟

_ زن عمو دخترت خیلی لوسه ها

زن عمو ریما: چیکارش کنم پناه جون؟ از بچگی تو آسمون گنجشک می دید

می پرید بغلم و می ترسید

خاله فرشته: پاشید سفره رو پهن کنیم...

عمه زیبا: پناه اون پسره کیه؟

_ دوست سهنده.. اهل همین جاست

زن عمو ریما: دوست سهند؟ پس من چرا تابه حال ندیدمش؟

_ دوران خدمتش باهاش آشنا شده

زن عمو ریما: آها... جوون خوش بر و رویه

عمو ناصر یکم بهمون نزدیک شد و بلند گفت: پس چی شد این سفره که

کبابارو بیاریم؟ میسوزه ها

خاله فرشته منو از رو شونه اش بلند کرد و خودش پاشد و گفت: الان

میندازیم..

رو تخت چوبی بزرگی که گوشه ی دیگه ای از باغ و زیر درختی

قرارداشت، سفره رو انداختیم و وسایل مربوط به ناهار رو توش چیدیم و

مردهام با دیس های کباب سرسفره نشستن.... اخم های عمونادر توهم بود

و معلوم بود حواسش اصلا اینجا نیست...

سهند: این پناه جوجه عجب سواری می کنه... بابا نبودید ببینیدا.. خیلی باحال

بود

عموناصر: قربون برادر زاده با استعدادم

_ خدانکنه عمو جون

دایی فرزاد: پناه چرا تو مسابقات شرکت نمی کنی؟

_ چندباری خواستم برم اما عمونادر اجازه نداد

خاله فرشته: نادر چرا نمیذاری دخترم استعداداشو نشون بده؟

عمو سرش پایین بود و حسابی تو افکاراتش غرق بود... یعنی با دیدن مانیار
اینجوری شد؟ درسته عمو رو دوستا و رفیقای ما حساسه ولی اینجوریشو تا
به حال ندیده بودم....

خاله فرشته: نادر؟ با تو بودما

عمو انگار که تازه به خودش اومده باشه سرشو بلند کرد و گفت: ها؟ چیه؟
چیزی گفتی؟

خاله چشم غره ای بهش رفت و پرهام روبه پدرش گفت: بابا، مثل اینکه گفتی
یکی از دوستات تو همین مسابقات سواریه.. می تونی به پناه خانوم معرفیش
کنی

آقای کیایی جرعه ای از نوشابه اشو خورد و گفت: آره اتفاقا مرد فوق العاده
خوبیه... پناه جان هروقت خواستی بگو که باهانش هماهنگ کنم

_ خیلی ممنون

آقای کیایی: خواهش می کنم دخترم

عمو ناصر بحث رو عوض کرد و روبه سهپند گفت: بهت نمیداد از این رفیقای

باشخصیت داشته باشی

سپهند: عه بابا؟ حالا هرکی ندونه فکر می کنه من کییم؟ یعنی چی؟

راتین: همه می دونن تو کی هستی لازم به فکر کردن نیست

مانیار: شما لطف دارین آقای پارسا

عموناصر: خواهش می کنم... خلاصه خیلی خوش اومدی مانیارجان،
خوشحال شدیم... راستی مثل اینکه مازندرانی هستی فامیلیت چیه؟ من اکثرا
مردمای مازندران رو میشناسم

مانیار: نه آخه اصلیت پدرمن مازندرانی نیست فکر نکنم بشناسید

دیگه تا تموم شدن غذا کسی حرفی نزد و همه تو سکوت به خوردن مشغول
شدن

رو تخته سنگی نشسته بودم و به موج های پرتلاطمی نگاه می کردم که یکی
یکی پشت سرهم به ساحل می رسیدن و با ماسه ها بازی می کردن... آفتاب
آروم آروم محو می شد و نورسرخي رو نثار دریای همیشه آبی می کرد...
همیشه غروب ساحل رو دوست داشتیم و از دیدنش آرامش می گرفتیم...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و خودمو عقب کشیدم که یهو انگار برق
تموم وجودمو گرفته باشه از جا پریدم و جیغ کشیدم.. دایی فرزاد قلقلکم داده
بود و زد زیر خنده...

دستم رو قلبم گذاشتم و با اخم گفتم: دایی این چه کاریه؟ نمی گی از ترس
سنگوب می کنم؟

دایی فرزاد: اینجور مواقع قیافه ات خیلی دیدنی میشه

رومو برگردوندم و چیزی نگفتم... که اومد از پشت بغلم کرد و زیر گوشم
گفت: پناه دایی ناراحت شد؟

خودمو ازش جدا کردم و گفتم: عه دایی لوس نشو

خندید و رو ماسه ها نشست، منم کنارش نشستم و پاهامو دراز کردم و سرمو
رو شونه اش گذاشتم

دایی فرزاد: پناه

_بله؟

دایی فرزاد: پرهام امروز کنار گوشت چی گفت؟

_ هیچی گفت سوار کاریت خیلی خوبه

دایی فرزاد: مطمئنی؟

_ اوهوم

چیزی نگفت و بعداز چند دقیقه سکوت، صداش زدم

_ دایی؟

دایی فرزاد: جانم؟

_ تصمیمت برای زندگیت چیه؟ نمی خوام ازدواج کنی؟

خنده ای کرد و گفت: دیگه از من گذشت

_ کی میگه؟ اتفاقا هنوز خیلیم وقت داری... چرا داری به پای کسی میسوزی

که..

دایی فرزاد: نه پناه اشتباه نکن... من از همون شب ازدواج نادیا دیگه بهش فکر نکردم و هر وقت هم که ذهنم به سمتش کشیده میشد سعی می کردم منحرفش کنم... اون شوهر داشت و درست نبود من به یه زن شوهردار نظر داشته باشم.. چند وقت پیش هم خودش و شوهرش و پسر کوچولوش رو تو پارک دیدم

سرمو بلند کردم و با تعجب گفتم: واقعا؟ چجوری؟

دایی فرزاد: خیلی اتفاقی اما دیگه قلبم براش نلرزید و با دیدنش دست و پامو گم نکردم... من دیگه اون جوون ۲۰ ساله نیستم که احساساتی برخورد کنم ولی حاضرم نیستم تن به ازدواج بدم

_ پس یعنی هنوزم دوسش داری

دایی فرزاد: نه... دیگه برام اهمیتی نداره

_ خب تا کی می خوای همین جور بلا تکلیف باشی؟ باید تشکیل خانواده بدی
دایی فرزاد: خانواده من تویی، آبجی فرشته است، راتینه... من کمبودی تو زندگی ندارم...

_ اما آخه...

دایی فرزاد: بعد از اون تصادف و فوت آبجی فریبا و آقا صابر، حس کردم دنیام نابود شده... پناه تموم امیدم تو بودی... تو بیمارستان و روزایی که توکما بودی به خودم و خدا و آبجی فریبا قول دادم خوشبختیت رو بسازم... میدونم رو قولم نموندم، رفتم و تنهات گذاشتم، نامردی کردم... خودم می دونم اما اومدم که جبران کنم... اومدم مثل پدر تکیه گاهت باشم و مثل مادر سنگ صبورت... دیگه تنهات نمیذارم پناه قول میدم... خانواده من تویی

قطره اشکی لجوجانه رو گونه ام سرخورد و نم اشک هم تو چشمای دایی نشست اما سعی داشت مخفیش کنه که از چشم من دور نموند

_ من نمی خوام بخاطر من، زندگیت...

دایی دستشو رو لبم گذاشت و گفت: هیسسسس... زندگی من تویی پناه

بعد با دست آزادش به آغوشش اشاره کرد... مثل قدیما سرمو رو سینه اش فشردم و گریه سردادم... دایی هم سرشو به سرم چسبوند و آروم اشک ریخت...

صبح با صدای زنگ گوشیم، لای چشمامو باز کردم و به پهلو چرخیدم و رو

میز پاتختی گوشیمو چنگ زدم و با دیدن عکس دلسا، رد تماس زدم و
چشمامو بستم که بازم زنگ زد... با عصبانیت دکمه اتصالو کشیدم و قبل از
اینکه به دلسا اجازه حرف زدن بدم، گفتم: د سریش وقتی ردت می کنم یعنی
گمشو دیگه... سر صبحی چی می خوامی از جونم بذار بتمرگم دی

-- هوی چته صداتو انداختی رو سرت؟ زبون به دهن بگیر ببین چی می گم
بعد شروع کن

_بنال دی

-- الان از موسسه زنگ زدن گفتن جلسه اول کلاسای کنکور برای ریاضی
و فیزیک، امروز ساعت ۶ عصر شروع میشه... خواستم خبرت کنم بی
لیاقت

_خیلی خب... خبر کردی خدافظ

-- پاشو بینم ساعت ۱۱ صبحه.. مگه تو درس و زندگی نداری؟

با کلافگی نالیدم: بابا من شب کارم... ساعت ۵ صبح خوابیدم

-- مگه جغدی؟

نخیر، این دلی خانوم نمی ذاره من بخوابم... باحرص پتو رو کشیدم کنار و بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم... همیشه شب ها بهتر درس تو معذم می رفت واسه همین شب ها نمی خوابیدم و درعوض صبح ها جبران می کردم

_دلی معلمش کیه؟ خوب هست؟

-- فامیلیش پارساست اما خودشو ندیدم... شما تو فامیلاتون معلم ریاضی فیزیک ندارید؟

_نه. خب قرار نیست هرکی فامیلیش پارساست آشنای ما باشه که... الانم دستشویی ام وقتمو نگیر

-- کتیف، نجس... برو برو نبینمت

خنده ای کردم و بعداز قطع تماس، گوشی رو کنار آئینه روشویی گذاشتم... چند روزی بود که از شمال برگشته بودیم و من سخت مشغول درس خوندن بودم و قرار بود با دلسا برای ریاضی فیزیک کلاس کنکور شرکت کنیم....

به خودم نگاهی کردم... چشمام پف کرده بود و موهای ژولیده ام تا رو ابرو هام پخش شده بود... آبی به صورتم زدم و حوله به دست به اتاق برگشتم...

رو تخت نشستیم و شونه به دست موهای لخت و پرپشتم رو شونه می کردم
که تقه ای به در خورد و به دنبالش صدای راتین اومد: اجازه هست خانوم؟

_ بیا تو داداش

چون از بچگی با راتین بزرگ شده بودم باهانش احساس راحتی می کردم و
روسری نمی پوشیدم... مثل برادرم بود و به عنوان داداشم دوسش داشتم...
لباس ورزشی تنش بود، معلوم بود تازه از طبقه دوم اومده... منتظر بودم
حرف بزنه اما نگاهش رو شونه ای که به موهام می کشیدم خیره موند و
چشمای عسلیش در حال خمارشدن بود... اخمی کردم و از تو کشو روسری
حریری درآوردم و روسرم انداختم... از این به بعد باید بیشتر رعایت می
کردم به هر حال راتین هم پسره و به من نامحرم، ممکنه مثل بقیه مردا
غریزه اش باعث آزارش بشه...

نگاشو دزدید و سرشو پایین انداخت.. معلوم بود خجالت کشیده و شرم داره
حرفی بزنه اما اشتباه از خودم بود و درکش می کردم.. لبخندی زدم و گفتم:
داداشی، کاری داشتی بامن؟

راتین: می خواستم راجب پرهام باهات حرف بزنم... بریم بالا یه دست پیگ
پونگ هم بزنیم

چه عجب بالاخره یادش افتاد ازش کمک خواسته بودم... دلخور بودم اما به
روی خودم نیاوردم و گفتم: بیخیال خودم حلش می کنم

راتین: پناه لج نکن... فرصت مناسب نبود که زودتر باهات حرف بزنم وگرنه
انقدر طولش نمیدادم

_ پس چرا از کنار ساحل بدون هیچ حرفی رفتی؟

راتین: چون لازم بود از احساس پرهامم مطمئن بشم

_ مگه باهات حرف زدی؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد

_ خب؟

راتین: بریم بالا میگم بهت

بدون حرف دیگه ای دنبالش راه افتادم... دایی فرزاد به لندن برگشته بود و
قول داد که تا کنکورم برگرده و خودش منو سر جلسه ببره... با همه
اصرارهای عمونادر و خاله فرشته مبنی براینکه عمه زیبا پیش ما زندگی

کنه قبول نکرد و گفت که خونه خودش راحت تره و خاله فرشته هم اکثر وقتش رو پیش عمه زیبا می گذرونه که تنها نباشه، .. دیگه همه رفتن هلیا رو پذیرفته بودن و کمتر حرفش پیش کشیده میشد و من از این بابت راضی بودم که باردیگه آرامش به زندگی من برگشته بود و جو خفقان آور خونه از بین رفته بود البته هلیا چند وقت یه بار برای من ایمیل می فرسته و از زندگی خوب و خوشبختیش میگه و همه رو بخصوص عمه زیبا رو دلگرم می کنه... زنی که جز خودش و زیباییش به چیز دیگه ای اهمیت نمی داد و همیشه تو تفریح و مهمونیای آنچنانی وقتشو می گذروند، حالا به زنی تبدیل شده که تموم روز رو تو خونه و با دلتنگی هاش سر می کنه... خسته و شکسته و گرفته... انگار تازه چهره اش سن واقعیشو نشون میده

سالن ورزشی بزرگی داشت که قسمت راست وسایل مربوط به بدنسازی و قسمت چپ هم میز پینگ پونگ بود... بعضی اوقات با راتین پینگ پونگ بازی می کردیم که امروزم از اون مواقع خاص بود...

راتین: صبحونه خوردی؟

نه _

به سمت آشپزخونه کوچیکی که گوشه سالن بود، رفت و گفت: بشین یه چیز

برات بیارم

رو صندلی که کنار این آشپزخونه بود نشستم و راتین یه لیوان شیر و تکه ای از کیک شکلاتی مقابلم گذاشت و خودشم رو صندلی دیگه ای نشست و سرشو پایین انداخت و درحالی که دستای مشت شده اشو روی ران پاش میذاشت و گفت:

روز آخر سفرمون با پرهام حرف زدم، از عشق و علاقه ای که بهت داشت گفت و اینکه حاضره به هر قیمتی و تحت هر شرایطی تو رو بدست بیاره و خوشبختت کنه... حرفاش بوی صداقت میداد و با شناختی که از آقای کیایی و خود پرهام دارم فکر می کنم بتونه مرد خوبی برای هر دختری باشه... از لحاظ وضعیت مالیشون هم که خودت بهتر درجریانی... اگه قبول کنی هیچ کم و کاستی نخواهی داشت ولی پناه....

یکم از شیرمو سر کشیدم و راتین هم سرشو بلند کرد و گفت: ببین قلبت چی میگه... اگه دوسش داری که زندگیت عالی میشه... اما اگه به اجبارتن به ازدواج بدی هرچقدر هم که از پرهام محبت ببینی و تو بهترین امکانات هم زندگی کنی، هیچ لذتی برات نداره... من وظیفه داشتم نسبت به پرهام مطمئن بشم که شدم... حالام تصمیم نهایی با خودته، ولی هر تصمیمی داری بذار بعداز کنکورت... نمی خوام الکی ذهنت درگیر بشه و از تلاشت باز بمونی

_ راتین، من علاقه ای نسبت بهش ندارم اما فکر می کنم این مسئله با گذشت زمان درست بشه و پرهام تو قلبم جا پیدا کنه..

راتین: ببین پناه، تو تا بعد از کنکور و تا زمان دانشگاه رفتنت فرصت داری نسبت به پرهام شناخت پیدا کنی، عجله نکن اگه قلبت اوکی داد که مبارکه اما اگه نه که باید قیدشو بزنی... تو هنوز خیلی سنت کمه و فرصت های زیادی برای انتخاب داری و از نظر من هنوزم اونقدر پخته نشدی که آمادگی ازدواج داشته باشی... اگه به عنوان برادرت ازم نظر بخوای میگم هنوز صبر کن که به خواسته نهایی از طرف قلبت بررسی

_ درسته ممکنه فرصت های زیادی برام پیش بیاد، حتی شاید موقعیت های بهتر، اما راتین همشون انقدر عاشق و شیفته من نمیشن که برای رسیدن بهم تلاش کنن... یادته همیشه می گفتمی دختر باید دست نیافتنی باشه؟ می گفتمی باید کسی که می خوادش برای بدست آوردنش زمین و زمان رو بهم برسونه؟ کسی که منو راحت بدست بیاره مطمئنًا راحت هم ازم می گذره و پرهام اینو نشون داده که سفت و سخت به عشقش چسبیده و براش درتلاشه وگرنه با همه بداخلاقی ها و جوابای ردی که من بهش دادم تا الان ازدواج کرده بود...

راتین: حرفت کاملاً درسته ولی باید این علاقه دو طرفه باشه وگرنه...

_ پرهام قلب منم بدست میاره

راتین: پس تصمیمت رو گرفتمی

شرم دخترونه ام باعث شد سرمو زیر بندازم و با خجالتی که تو کلامم بود

گفتم: تا حدودی... ولی می خوام پرهامو تا دانشگاه رفتنم تو آب نمک

بخوابونم و بهش جوابی ندم... توهم دهن لقی نکنیا

اخماش رفت توهم و مشتشو بیشتر فشرد و از لای دندوناش اروم گفت:

امیدوارم تصمیم عاقلانه ای باشه

_ خب من صبحونه امو خوردم بریم پینگ پونگ

چند دقیقه ای بازی کردیم که تموم مدت تو سکوت سپری شد و راتین هم

باهمون اخمش بازی می کرد...

می خواستم به طبقه پایین برم که دیدم بهتره قبل رفتن ازش تشکر کنم، واسه

همین به طرفش برگشتم و گفتم: داداش راتین، برای همه چیز ممنون

لبخند تلخی رو لبش نشست و چیزی نگفت و منم به اتاقم برگشتم و کتاب

تست زیست رو جلو روم باز کردم.. نمی دونم تا چه حدی تصمیمم درست

بوده اما اینو می دونستم که پرهام می تونه مرد زندگی باشه و منو به خودش

نزدیک تر کنه و منم با همین امید تصمیم گرفتم قبولش کنم و اجازه بدم وارد

دنیای تنهاییام بشه و خلاء هامو پرکنه و اینکه بتونه یا نه به غیرت و

مردونگی اش بستگی داره که از این بابت مورد تایید همه است...

پوفی کشیدم و ذهنمو از این افکار منحرف کردم و به حل تست هام مشغول
شدم

گیج و منگ به ۴ در قهوه ای موسسه نگاه می کردم و مونده بودم کدوم
کلاس باید برم... مدیر موسسه هم نیومده بود و هیچ کسی هم نبود که
راهنماییم کنه... تصمیم گرفتم دونه دونه کلاسارو بگردم که ضربه ای محکم
به شونه ام خورد و صدای دلساهم ضمیمه اش شد: چطوری رفیق؟

از ترس دستمو رو قلبم گذاشتم و توپیدم بهش: مرض... زهرم ترکید... نمی
تونی مثل آدم رفتار کنی؟

دلسا: نوچ نمی تونم

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و دستمو به سمت یکی از کلاس کشید و
گفت: بیا بریم الان آقا معلم پیداش میشه

یه کلاس تقریبا بزرگی بود که حدودا ده نفری از دخترا رو صندلی ها نشسته
بودن و گرم صحبت بودن... ماهم تقریبا وسطای کلاس رو صندلی ها
نشستیم

دلسا: میگم پناه؟

_هوم؟

دلسا: فکر می کنی این آقا معلمه چه شکلی باشه؟

_ اممممم... خب به نظر من یه مرد ۴۵ ساله است که قسمت هایی از موهاشم سفید شده ، تقریبا قدبلند که شکم داره و عینکی هم هست

دلسا دستشو زیر چونه اش گذاشت و گفت: ولی من دوست دارم یه جوون خوش تیپ و خوشگل باشه

چشمامو توچشماش ریز کردم و گفتم: مگه خودت مثلا عشق نداری؟
صبر کن... اگه به سهنند نگفتم

توهمین لحظه، تقه ای به درکلاس خورد... همه صداها به یکباره ساکت شد...حتم داشتم آقا معلم تشریف آوردن همه به نشونه احترام بلند شدیم... سرمو پایین انداختم که... اووه عجب کفشای شیک و مردونه ای... ایول خوشمان آمد... شلوار مشکی پارچه ای و اتوکشیده و مرتب و پیرهن توسی و کت مشکی که قسمت یقه اش توسی بود

خدای من عجب هیكلی داره ... این چند سالشه؟ سرمو بالاتر آوردم و ...

نههههه... امکان نداره... این که همون... وای خدای من

چشمام تا آخرین حد گشاد شده روی کسی که به عنوان معلمم مقابلم می دیدم

در چرخش بود... آرام و با قدم هایی محکم و شمردده به سمت میزش رفت و

با ژست خاصی روی صندلی نشست...

دلسا دستمو کشید و تازه متوجه شدم که باید بشینم و زمزمه کنان زیرگوشم

گفت: کاش از خدا یه چیزدیگه می خواستما... ولی پناه قیافه اش خیلی

آشناست.. کجا دیدمش؟

بعد با هیجان ادامه داد: آها آها این دوست سهنده که باهامون اومد کوه...

یادته؟

برگشتم سمتش و وقتی تعجب رو از تو چشمام دید فهمید خودشه و با

خوشحالی گفت: ایول پارتیمون جور شد پناه

مانیار: اون وسط، خانوما مشکلی پیش اومده که دارین صحبت می کنید؟

مانیار سمت راست من بود و چون من به طرف چپ و روبه دلسا مایل بودم

هنوز منو ندیده بود که وقتی برگشتم با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد و تک

سرفه ای کرد و چیزی نگفت که دلسا آروم و جوری که بشنوه ازش
عذرخواهی کرد

مانیار: به نام خدا... اول سلام دارم به همه شما و بعدش ابراز خوشحالی می
کنم از اینکه می تونم درجهت بهبود وضعیت درسیتون در زمینه ریاضی و
فیزیک گام بردارم به طوری که برای کنکورتون نتیجه بخش باشه... پارسا
هستم و امیدوارم بتونم اونطور که باید از عهده این مسولیت بریام... قبل از
شروع هرچیزی، بهتره یه سری نکات و قوانینی که در کلاس من باید رعایت
بشه رو خدمتتون عرض کنم... اول از همه نظم و دقیق بودن، چنانچه
تاخیری ازتون بینم و بعد از حضور من وارد کلاس بشید، اون روز از درس
و کلاس محروم میشید مگر زمانی که واقعا عذرتون موجه باشه و مدرکی
هم برای اثباتش داشته باشید

از جا بلند شد و با دست راستش گوشه کتشف کنار زد و دستشو داخل جیبش
فروکرد و همونطور که طول کلاس رو قدم می زد ادامه داد: مورد بعدی
اینکه سر کلاس من و خصوصا زمان تدریسم، صحبت کردن و مزه پرونی
های بیجا، جایی نداره و از همه مهم تر، گوشیاتونه که الزاما باید خاموش
باشه و اگه زمانی صدایی از گوشی کسی بشنوم از کلاس تشریفش رو می
بره بیرون، تست ها و سوالایی که به عنوان تمرین بهتون میدم باید جلسه
بعدش آماده و حل شده باشه و تو این یه مورد هیچ عذر و بهانه ای رو قبول
ندارم

اوه... بابا خفه نشی تواین همه دک و پزت، چقدر خودشو دست بالا می گیره... والا من به هیچکدوم از اینا عمل نمی کنم می خوام ببینم چیکار می کنه؟ بعد به خودم تشر زدم: د احمق از کلاس بیرون ت می کنه دیگه... اصلا مگه این آشنای ما نیست پس چرا هیچی نگفت وعین غریبه ها رفتار کرد؟ اخلاقش چقدر تغییر کرده... اصلا شاید تشابه قیافه است... مگه میشه اصلا؟

یکی از دانش آموزا دستشو برای پرسیدن سوال بلند کرد که مانیار قاطعانه گفت: سوالاتون بمونه بعداز تموم شدن صحبت های من

بعد رو پاشنه پاش چرخید وبه سمت میزش رفت و بهش تکیه داد و گفت: دانش آموزی که سطحش به نسبت پایین تر باشه باید تلاش کنه که خودشو به بقیه برسونه که تو این زمینه منم به این بهبودی کمک می کنم اما بازم تاکید می کنم دانش آموز باید تلاش کنه

این کلمه « باید » رو محکم تر به زبون آورد... اصلا باورم نمیشد این همون مانیاری باشه که یه هفته خونه ما مهمون بود و چند وقت پیش هم باهم شمال بودیم... چنان اخم کرده بود و با جدیت صحبت می کرد که من از موندن تو کلاسش خوف برم داشت چه برسه به بقیه

باهمون حالت ادامه داد: این رو بدونید که موفقیت هرکسی به هوش و

استعداد خدایی طرف نیست... تلاش و اراده قوی می خواد، منی که به عنوان معلم شما اینجام، شاگرد آخر دبیرستان بودم اما از سال سوم به خودم اومدم و با رویای مهندسی که داشتتم، مصمم برای هدفم جنگیدم و انقدر شبانه روز زحمت کشیدم که رتبه دو رقیمی کنکور رو کسب کردم و به خواسته ام رسیدم... ببینید خانوما، دانش آموزی که وارد کلاس من میشه و رو صندلی های کلاس من می شینه هدف داره... هدف برای کنکورش، آینده اش و زندگی پس برای هدفش می جنگه و من اینجا نقش یه راهنما رو ایجاد می کنم یا کسی که این مسیر رو برای شما هموار میکنه، پس قدم برداشتن تو این راه، برای رسیدن به هدفتون فقط به خود شما بستگی داره...

پشت میزش نشست و انگشتاشو توهم گره زد و گفت: حالا اگه سوالی دارید پرسید... اول شما بگید

به دختری که از قبل سوال داشت اشاره کرد و دختر تپل وبامزه ای از جا بلندشد و گفت: ببخشید آقای پارسا، خواستم بپرسم اگه سوالایی که بهمون دادید رو نتونیم حل کنیم چی میشه؟
مانیار: نگران نباشید سوالایی بهتون میدم که همتون به راحتی از پیشش برمیایید...

اصلا دقت نکرده بودم مانیارهم مثل ما فامیلیش پارساست.. چه جالب...

مانیار: دیگه سوالی نیست؟

صدایی نیومد و مانیار بعداز حضور و غیاب، از جا بلند شد و باخط کتابی و مرتبی یه « به نام خدا» رو تخته نوشت و روبه ما برگشت و گفت: دفتر اتونو باز کنید که شروع کنیم...

بعدش رو تخته تستی از فیزیک نوشت و توهمون حالت گفت: امروز فیزیک کار می کنیم..

کتاب تستمو باز کردم که یهو انگار چیزی از بینش افتاد رو زمین.. خم شدم که ببینم چی بوده اما بادیدنش ضربان قلبم شدت گرفت و دستای لرزونم به سمتش رفت... همون کارت پستال و همون طرح و شکل... چشمامو بستم و به آخرین باری که کتاب تست فیزیکمو می خوندم فکر کردم... کی بود؟
خدایا کی من فیزیک خوندم؟

آها همون روزی که توشمال سهپند کتابو ازم گرفت و بعدش تو سالن پایین و رو عسلی مبل جاش گذاشت... اینا کار کی میتونه باشه؟ پرهام؟ خب این موش و گربه بازیا چیه؟ بیاد به خودم بده دیگه ولی به متن هاش نمی خوره پرهام نوشته باشه.. وای خدایا گیج شدم

قبل از اینکه کسی متوجه بشه کارتو تو کیفم گذاشتم و ترجیح دادم متنشو بعدا بخونم

مانیاراول به صورت تشریحی توضیح داد که من کاملا بلد بودم ولی جویری توضیح میداد که حس می کردم تا عمر دارم فراموش نمی کنم صدای رسا و شیوایی داشت و جویری مطالب و فرمول هارو می گفت که جای هیچ سوالی نمی داشت حتی من که خدای ضایع کردن معلما با سوالام بودم جلوی این آق معلم جدی مغرور منظم اخمو کم آوردم... وقتی روش تستیش رو توضیح داد تازه متوجه شدم که با این روش کلی تو وقت صرفه جویی میشه پس دفترمو باز کردم و شروع به رونویسی از رو تخته کردم و به یاد روزی افتادم که برام سوال ریاضیمو حل کرد و من چقدر از تدریسش خوشم اومده بود ... انقدر محو کلاس و درس شدم که جریان کارت پستاله به کلی از ذهنم رفت...

یه ساعت باقی مونده کلاس هم تموم شد و مانیار به همه یه تست از مبحث همون روز گفت و با گفتن: خسته نباشید می تونید برید... همه یکی یکی از کلاس خارج شدن...

مانیار مشغول جمع کردن وسایل هاش از رو میز بود و زیرچشمی هم منو دلسا رو نگاه می کرد... ایش خودشیفته مغرور... حالا که اون خودشو زده بود به خنگی و نشون میداد که مارو نمی شناسه منم مثل خودش رفتار می کردم بعداز جمع کردن کتابام، با دلسا به سمت در رفتیم که صدامون کرد...

مانیار: پناه خانوم چند لحظه صبر کنید

به سمتش برگشتم، کسی تو کلاس نمونده بود ... پوز خندی زدم و گفتم: بالاخره شناختید؟

مانیار سرشو پایین انداخت و متواضعانه گفت: من واقعا از تون معذرت می خوام که رفتارم ناراحتتون کرده ولی برای حفظ جدیت کلاس نباید آشنایتم با شما علنی می شد... یه سری مشکلات پیش میاد، متوجه که هستین؟

برگشت به مانیار مظلوم و باشخصیت قبل، انگار دوجلد داشت... مغرور و جدی... مظلوم و متواضع... هه چه مسخره... سرشو بلند کرد و چشمای عسلی و نافذش رو به چشمام دوخت و منتظر نگام کرد چیزی نگفتم و اخم کردم

دلسا: بله آقا مانیار شما حق دارین

_ ولی...

مانیار: می دونم پناه خانوم، انتظار همچین برخوردی رو از من نداشتید ولی یکی از خصوصیات من سرکلاسام همین جدی بودنمه که باعث شده

تا حدودی موفق باشم و من از تون خواهش می کنم این آشناییت رو به بقیه

نگید

حرفاش تا حدودی قانع کننده بود... کیفمو رو شونه ام جابه جا کردم و با

لحنی که سعی داشتیم دلخوریم رو نشون نده گفتیم: بله چشم

مانیار: واقعا خوشحال شدم که افتخار پیدا کردم در این زمینه کمکتون کنم

_ ممنون

دلسا: برای ماهم باعث افتخاره

مانیار: شما لطف دارین... خب من دیگه مزاحمتون نشم می دونم وقتتون با

ارزشه... به خانواده سلام برسونید

یه جورایی مودبانه گفت گورتونو گم کنید... مثلا خیلی باشخصیته... اه

هر دو خدافظی کردیم و از در موسسه خارج شدیم... راتین اومده بود دنبالم و

دلسارو هم رسوندیم و توراها از اینکه مانیار معلمون بوده و چچور رفتار

کرده به راتین گفتیم و اونم با تعجب به حرفای ما گوش میداد....

به خونه که رسیدیم... باعجله از پله های اتاق بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و به

سمت دوتا کارت پستالی که تو دکوری بود رفتم و برشون داشتم و سومی

روهم بهشون اضافه کردم ... روتخت نشستم و دونه دونه بازشون کردم
ومتنشونو خوندم که شاید سرنخی پیداکنم...

« زیبا ترین عکس ها در اتاق های تاریک ظاهر می شوند، پس هر موقع
در قسمتی تاریک از زندگی قرار گرفتی، بدان که خدا می خواهد تصویری زیبا
از تو بسازد»

« زندگی را دور بزن و آن گاه که بر تارک بلند ترین قله ها رسیدی، لبخند خود
را نثار تمام سنگریزه هایی کن که پایت را خراشیدند.»

و سومی:

« اندیشیدن به پایان هر چیز شیرینی حضورش را تلخ می کند... بگذار پایان تو
را غافلگیر کند درست مانند آغاز »

وای خدا گیج شدم... این ها یعنی چی؟ چی رو می خواد به من نشون بده و من
نمی فهمم؟ کی اینارو می فرسته؟ برای چی این کارو می کنه؟ وای

فصل چهارم

دو روز مونده بود که غول وحشتناک کنکور رو پشت سر بذارم... از نظر خودم آمادگی کامل داشتم و مطمئن بودم از پسش برمیام... همیشه وقتی نسبت به چیزی اعتماد به نفسم قوی میشه، محکم تر و مصمم تر قدم برمی دارم و این می تونه عاملی برای موفقیت باشه... راتین از مانیار خواسته بود

که دوهفته مونده به کنکور علاوه بر کلاس های موسسه به خونمون بیاد و بهم درس بده.. اولش که مانیار ناز می کرد اما راتین از دایی خواست باهاش حرف بزنه که بالاخره نتونست روی دایی رو زمین بزنه و قبول کرد که هفته ای دو جلسه اضافه بر سازمان بامن ریاضی فیزیک کار کنه.... و امروزم قراره بیاد و جلسه آخر رو بگذرونیم البته این چند وقت به دور از چشم عمونادر اینکارو کردیم چون با معلم خصوصی مخصوصا که جوون هم باشه صد درصد مخالف بود و این اجازه رو نمی داد و روزا و ساعت هایی که عمو شرکت بود مانیار به خونه میومد که تو این زمینه هم خاله فرشته حسابی ازم حمایت کرد

عمو و راتین شرکت بودن و خاله فرشته هم طبق معمول رفته بود خونه عمه زیبا.... برای آخرین بار از تو آینه رخت آویز جلو در نگاهی به خودم انداختم...همه چیز خوب بود، یه شلوار جین یخی و بلوز سه ربع سرمه ای به تن کرده بودم و روسری ساتن سرمه ای و براقی رو سرم انداختم که طره ای از موهای لختم زیرش خودنمایی می کرد... یه چشمک به خودم زدم و در ورودی رو باز کردم اما قبل از ورود مانیار صدای خاله فرحناز رو شنیدم

خاله فرحناز: پناه جان برای پذیرایی چی بیارم براتون؟

_ شربت و کیک وانیلی... قربون دستت

خاله لبخندی زد و به سمت آشپزخونه برگشت که همزمان مانیارهم خوشتیپ و خوش پوش داخل شد... از لحظه ورودش بوی عطر تلخش مشاممو نوازش داد، لامصب ناجور خوش سلیقه بود و تو این دوهفته که به خونمون میومد تیپ های اسپرتش خفن بود، مخصوصا بوی عطر تلخش که معرکه بود

_ سلام آق معلم... خوب هستین؟

مانیار: سلام بر دختر کنکوری پرتلاش... حال شما؟

خنده ای کردم و به سمت پله ها رفتم و مانیار هم پشت سرم وارد اتاق شد... تو این مدت که بیشتر در ارتباط بودیم، صحبت هامون از حال رسمی خارج شده بود و برخلاف کلاس، با شوخی و خنده درس می خوندم و تست کار می کردیم... رو صندلی نشست و و کیف دستیشو رو میز گذاشت، منم روبه روش رو صندلیم نشستم و تستی که جلسه قبل داده بود حل کنم رو روبه روش گذاشتم و گفتم: حلش کردم

عینکشو به چشم زد و برگه رو برداشت و با دقت مشغول بررسی کردن بود که خاله فرحناز با سینی شربت داخل شد و بعداز سلام و احوال پرسی سینی و رو میز گذاشت و با تشکر ما، از اتاق خارج شد

مانیار: عالیله پناه... فکر نمی کردم از پشش بریبای، سوال خیلی سختی بود

_ خب دیگه، ما اینیم...

مانیار: پیشرفتت خیلی خوبه.. آفرین

_ البته با کمکای شما

سرشو از رو برگه بلند کرد و به چشمام زل زد و با لبخندی گفت: همش

حاصل زحمات خودته

معذب شدم و نگامو ازش دزدیدم و سعی کردم مسیر صحبت رو عوض کنم:

خب آقا معلم امروز چیکار می کنیم؟

مانیار: یه سری تست جمع بندی آوردم که باهم کار کنیم... اگه بتونی به

همش جواب درست بدی درصد کنکور عالی میشه ولی قبلش یه سوالی

هست که سطحش از اینی که حل کردی بالاتره

_ وای نه... اون یکی رو که حل کردم تموم امواتم از جلو چشمام رد شد...

خنده ای کرد و کیفشو باز کرد و برگه ای مقابلم گذاشت و گفت: غرنزن...

یه ربع وقت داری حلش کنی

_ یه ربع خیلی کمه

مانیار: سعی کن کوتاه ترین راه حل رو برایش پیدا کنی

لیوان شربتت رو برداشت و جرعه ای ازش خورد... منم خودکارمو برداشتم و خودمو درگیر حل سوال کردم... تقریباً تمام راه حل هایی که به جواب می رسید رو امتحان کردم اما هیچ کدومش درست درنمیومد... پوفی کشیدم و با کلافگی یه بار دیگه سوالو خوندم که یهو یه چیزی عین جرقه به مغزم خورد و سریع جواب رو نوشتم و برگه رو روبه مانیار گرفتم

لبخندی زد و برگه رو گرفت و مشغول خوندن شد که یهو یه تای ابروش بالا رفت و گفت: نه

_ نه؟؟؟

مانیار: نه دیگه این جا اشتباه کردی... ببین

یه کاغذ برداشت و شروع به توضیح دادن کرد... یه نکته ای داشت که من یه جاشو اشتباه کردم اما زیربارش نرفتم و با تخیسی گفتم: خب اون راهی که

منم رفتم درسته فقط شما کوتاه ترش کردین

مانیار: نخیر خانوم... جوابا که یکی نشده... شده؟

با ته خودکار سرمو خاروندم و گیج و منگ به جواب نگاه می کردم که مانیار

خم شد و با سر خود کارش به بینی ام زد و گفت: فهمیدی؟

_ ها؟ آها.. آره آره

مانیار: می خوام یه بار دیگه توضیح بدم؟

_ نه بابا فهمیدم

خنده ای کرد و لیوان شربت رو به سمتم گرفت و گفت: یکم استراحت کن بعد

شروع می کنیم

لیوان رو ازش گرفتم و به خوردن مشغول شدم... سنگینی نگاهشو کاملا حس

می کردم و این بیشتر آزارم میداد... نمی دونم تو اون یه جفت چشم عسلی

چی بود که فکر می کردم حرف های زیادی برای گفتن دارن.... نفرت رو

تو چشمات حس می کردم که نوعی شیرینی عشق و محبت چاشنیش بود و

از سردرگمی فریاد می زد... از بس تابلوهای مفهومی و چشم های رنگی و

پرمعنا کشیده بودم که معنی نگاه هارو به خوبی درک می کردم و این باعث

کنجکاویم شده بود که مانیار کیه و گذشته اش چی بوده چون چندباری که از خانواده اش پرسیده بودم جواب سربالا داد و من فقط فهمیدم یه خواهر داره که قل خودش و متاهله

لیوان شربت رو تو سینی گذاشتم و گفتم: خب... ادامه بدیم

برگه ای به سمتم گرفت... نگاهی به سوالاش انداختم... خیلی راحت بود و همه رو بلد بودم و این نقطه امیدی برام بود و خوشحالم کرد...

مانیار: این ده تست فیزک و ریاضی رو حل کن ببینم چند مرده حلاجی پناه خانوم

لبخندی زدم و تند تند به حل سوالا پرداختم و همه رو از روش تستی حل کردم... به سوال هشتم که رسیدم، رگ گردنم از خستگی تیر کشید... دستمو روش گذاشتم و نرمشی بهش دادم و بدون نگاه کردن به مانیار و موقعیتش خودکارو رو برگه گذاشتم که یهو در با شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد... با ترس سرمو چرخوندم و عمو نادر رو تو چهارچوب در دیدم که از زور خشم نفس نفس می زد... خودکار از لای انگشتم افتاد و از ترس دستام شروع به لرزش کرد و نگام که رو عمونادر بود اشکی شد

مانیار از جا بلندشد و با خونسردی گفت: سلام آقای پارسا

باخشم نگاهشو نثار مانیار کرد و به سمت من اومد و یقه ی لباسمو تو مشتش گرفت و کشیدم بالا و از لای دندوناش غرید: حالا دیگه سرخود شدی میری معلم خصوصی می گیری واسه من؟

بعد داد زد: اونم کی؟ مانیار؟

سرمو پایین انداختم و اشکام پاسخ گوی حرفای عمو بود.. یقه امو با حرص ول کرد و همونطور افتادم رو صندلی، برگشت و دستشو پشت گردنش گذاشت و یهو روبه مانیار داد زد: از خونه من گمشو بیرون

مانیار با یه پوزخند مشغول جمع کردن وسایلیش شد که صدای قدم های کسی رو از رو پله ها شنیدم و خداخدا می کردم خاله فرشته باشه اما راتین با وحشت اومد تو و با دیدن عمو یه لحظه سرجاش هنگ کرد و با تنه پته گفت: بابا.. من... به مانیار گفتم

عمو داد زد: تو غلط کردی... مگه این خونه بزرگ تر نداره؟ ها؟ هر وقت من مردم بعد تو جای من تصمیم بگیر

مانیار با یه خدافظی از اتاق زد بیرون و راتین هم به دنبالش رفت... با چشمام التماس می کردم تنهام نذارن اما نفهمیدن... صورتمو با دستام پوشوندم و زار زدم و به حرفای عمو گوش سپردم...

عمونادر: تودیکه چرا پناه؟ تویی که فکر می کردم عاقل تر از این حرفا باشی که چیز به این مهمی رو ازم پنهون نکنی... چی برات کم گذاشتم؟ عین دختر خودم بزرگت کردم... هیچ منتهی هم نیست نه... اما حداقل انتظار داشتم به عنوان یه بزرگتر، به عنوان پدر نه، به عنوان قیمت باهام مشورت کنی که بهت بگم این بی سروپاها برای تو آینده نمی سازن... مگه مانیار چقدر سابقه معلمی داره؟ اصلا این به کنار یعنی من انقدر..

صداشو بلندتر کرد و تقریبا دادزد: یعنی من انقدر بی غیرتم بذارم دخترم با یه پسر جوون زیر یه سقف... استغفرالله

دستمو برداشتم و نگامو تو چشمای به خون نشسته عمو دوختم و گفتم: شما ازم خواستید برم رشته گرافیک چون فکر می کردید برای دخترا فقط خونه نشستن هنره اما من با این طرز فکر بزرگ نشدم، استعدادم بیشتر از هنر بود و به دنبال پزشکی شدن رفتم... شماهم بخاطر همین باهام سرلج افتادید و فکر می کنید تلاشای من بیهوده است... عمو، آرزوی مامانم این بود من موفق بشم و منم موفقیتمو تو این رشته و تو این مسیر می بینم و به همتون، خصوصا شما ثابت می کنم ضعیف نیستم و می تونم به جایی برسم که با افتخار سرمو بلندکنم... راجب مانیارهم باید خدمتتون بگم که من انقدر ارزش و حیا برای خودم قائلم که جلو یه پسری که نمی دونم چیه و کیه و فقط به چشم معلم نگاش می کنم خودمو نیازم... عمو من بچه نیستم... ۱۸ سالمه و

برای رسیدن به اهدافم از همه چیز مایه میذارم و اگه به شما نگفتم دلیلش این بود که به شدت مخالفت می کردین و من یه شانس بزرگی رو برای موفقیتیم از دست میدادم...

تو این لحظه راتین به اتاق اومد و گفت: بابا فکر کردین من انقدر بی غیرتم؟ از همه راجب این پسر پرسیدم... دوساله که تو موسسه، معلم هزاران دختر جو رو واجور بوده اما مدیر موسسه اشون از حیا و نجابت مانیار می گفت و رو اسمش قسم می خورد... فکر می کنین من ندیده و نشناخته اجازه میدم پناهی که انقدر برام عزیزه با پسری غریبه درس بخونه؟

عمونادر: دیگه نمی خوام چیزی بشنوم

اینو گفت و بیرون رفت... منم بلندشدم واز تو کمد مانتومو درآوردم و تند تند پوشیدم که راتین نزدیکم شد و مچ دستمو گرفت و با صدایی که توش غم موج می زد گفت: کجا میری پناه جان؟

_قبرستون

راتین: ا... پناه؟

دستم از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم: می خوام برم پیش مامان بابام،

اجازه اینم ندارم؟

راتین: آها، باشه عزیزم.. من می رسونمت

حوصله مخالفت کردن نداشتم از طرفی هم باید کلی منتظر آژانس می شدم و من حتی نمی خواستم یه ثانیه دیگه اینجارو تحمل کنم... به سمت در رفتم و راتین هم دنبالم اومد... در ورودی رو که باز کردم خاله فرشته هم اومد و بادیدن قیافه ام هول کرد و با نگرانی پرسید: چی شده پناه؟

جوابشو ندادم و از کنارش رد شدم و رفتم تو کوچه به دیوار تکیه دادم و منتظر راتین موندم که خیلی طول نکشید، اومد و دوتایی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم... سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم راتین: امروز برای یه سری کارای بانکی شرکت رفتم بانک و وقتی برگشتم منشی بابا گفت که برای آوردن یه سری مدارک به خونه اومده، خدا میدونه تا خونه چجور اومدم که جلوشو بگیرم اما متاسفانه دیر رسیدم و وقتی عمو از خاله فرحناز سراغ تو رو می گیره میگه با معلمش درس می خونه و واسه همینم...

_ راتین بیخیال... حرفشو نزن

راتین: باز جای شکرش باقیه که جلسه آخرتون بود

چیزی نگفتم و بقیه مسیر تو سکوت سپری شد... با توقف ماشین فکر کردم رسیدیم اما وقتی چشمامو باز کردم دیدیم راتین داره از دختر بچه ای که کنار شیشه وایستاده بود و شاخه های گل رز تو دستش بود، گل می خرید... بعد از اینکه پولشو داد، دختر بچه با خوشحالی به سمت ماشین دیگه ای رفت و راتین هم شاخه های گل رو روی پام گذاشت و گفت: ببر برای عمو و زن عمو...

لبخند تلخی زدم و با سبز شدن چراغ، ماشین حرکت کرد و بعد از چند دقیقه ای وارد محوطه بهشت زهرا شدیم و از ماشین پیاده شدیم... با قدم های لرزون به سمت مزار مامان بابام رفتم، دوتا فرشته های زندگیم، کنارهم و باهم رفته بودن و تک دخترشون رو تو این دنیای خاکستری رها کرده بودن... به اندازه تموم سال های عمرم دلتنگشون بودم و از اعماق وجودم حضورشون رو طلب می کردم... کنار قبرشون رو زانو نشستم و باردیگه اشکام صورتمو پوشوندن... راتین هردو سنگ قبر رو با گلاب شست و شروع کرد به فاتحه خوندن و منم گلارو رو سنگ قبرها پر پر می کردم و بی صدا اشک می ریختم... با رفتنشون زندگی منم بردن.. پدری که بهترین حامی زندگیم بود از دست دادم، مادر مهربونی که بهترین همدم و همزبون بچگی هام بود... خواهر کوچولویی که برای اومدنش لحظه شماری می کردم و حالا از همه اینا یه یاد مونده و دو سنگ قبر سرد...

راتین بلند شد و گفت: پناه، من تو ماشین منتظر تم

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه تنهام گذاشت... پیشونیمو رو
سنگ قبر بابام گذاشتم و با حق نالیدم: چرا بابا؟ چرا منم نبردید؟ چرا
رفتید؟ بابا خسته شدم... تا کی سر بار خونه عمو باشم؟ یادته همیشه می گفتی
تو هر شرایطی خدارو شکر کنم و کفر نگم؟ اما بابایی، نمی تونم... خسته شدم
بابا... یه نگاه به زندگیم بنداز؟ کجاش جای شکر داره؟ دنیا بدون شما برای
من جهنمه... نه ساله که جهنمه...

سرمو بلند کردم و نگاهی به سنگ قبر مامانم انداختم و از ته دل زار زدم:
مامان بین نمیدارن تورو به خواسته ات برسونم... اما نگران نباش من خانوم
دکتر فریبا جونمم.. بهت قول میدم... دو روز دیگه صبر کن... پناهت به
همه نشون میده که زیر دستای زنی بزرگ شده که از خانومی کم نداشت...
من باعث افتخارتون میشم، بهتون قول میدم... دختر فریبا خانوم مثل مامانش
محکم و صبوره.... مگه نه مامان؟ برام دعا کنید، کمکم کنید

با پشت دست اشکامو پاک کردم وبعد از بوسیدن سنگ قبرشون از جا بلند
شدم و به سمت ماشین راتین رفتم....

بازهم پا به خونه ای گذاشتم که در و دیواراش از نه سال رنج و بدبختیم
فریاد می زدن... پا روی پله هایی گذاشتم که نه سال با قلبی شکسته و پر
درد از روشن رد شدم و به کنج اتاقی پناه بردم که دفتر خاطرات تلخ
زندگیمو رقم زده و تنهائیامو یادآوری می کنه...
تقریبا به سالن بالا رسیدم که صدای خاله فرشته منو به خودم آورد

خاله فرشته: پناه، دخترم

برگشتم و به صورت مهربونش نگاه کردم... چقدر شبیه مامانم بود، چهره
اش، مهربونیش، حمایت هاش... زیبا و دوست داشتنی با قلبی پراز پاکی و
عشق

به آغوشش پناه بردم و نفس عمیقی کشیدم.. حس کردم بوی مامان فریبامو
میده... آرام بودم و نمی خواستم این آرامشو از خودم دور کنم... چند دقیقه
فقط تو بغلش بو کشیدم و حس تازه ای به ریه هام منتقل کردم... حس مادری
که فقط نه سال از بودنش بهره بردم، چقدر به حضورش محتاج بودم... خدایا
چه خبط و خطایی منو یتیم و آواره کرد؟ کاش می دونستم... آهی کشیدم و از
خاله جدا شدم... صورتشو اشک پوشونده بود اما من گریه نمی کردم چون
آروم بودم، چون فقط برای یه لحظه بوی مهربونی مامانمو حس کردم.. فقط
یه لحظه... آه خدا

با حالی نزار به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسام خودمو رو تخت انداختم و به آینده نامعلوم و تاریکی فکر کردم که قولشو به مامان بابام داده بودم... آینده ای که جز تنهایی و بی کسی و یتیمی چیزی نداشت و فقط باریکه ی خیلی کوچیک امیدی از طرف پرهام حس می کردم و بس...
تقه ای به در خورد... سرمو چرخوندم و خاله فرشته سینی به دست داخل شد... کنارم رو تخت نشست و گفت: پناه پاشو نهار تو بخور

_ میل ندارم

خاله فرشته: خاله بمیره برات... ضعیف میشی، پس فردا کنکور داری باید انرژی داشته باشی... پاشو خاله جون

لحنش انقدر مهربون و صمیمی بود که نتونستم مخالفت کنم...
خودمو کشیدم بالا و به تاج تخت تکیه دادم و خاله، سینی رو رو پام گذاشت و با لبخندی گفت: بخور عزیز خاله

یکم از خورشت فسنجون رو برنج ریختم و به دهن گذاشتم و با زور آب فرستادمش پایین... اصلا میلی نداشتم و فقط به خاطر خاله می خوردم

خاله فرشته: من از طرف عموت ازت معذرت می خوام پناه

_ خاله این حرفو نزن... بالاخره خودمم بی تقصیر نبودم

خاله فرشته: حوصله داری از گذشته ها برات بگم؟

با اشتیاق گفتم: آره خاله جون.. خیلی دوست دارم بشنوم

خاله فرشته: به شرطی که تا ته غذاتو بخوری

_ خاله با بچه حرف نمی زنی

خنده ای کرد و پیشونیمو بوسید و گفت: خب تا قبل خواستگاری نادر برات

گفتم، از شیطنت های منو فریبا و فرزاد و بچگیامون...

_ اوهوم... بقیه اش..

سرشو پایین انداخت و همونطور که با انگشتاش بازی می کرد گفت: پناه نمی

دونم گفتن اینا درسته یا نه... تا به حال به کسی هم نگفتم اما دیگه نمی تونم،

تو باید بدونی من چقدر گناهکارم... باید بگم تا سبک شم

قطرات اشک رو گونه اش سرخورد... حرفای خاله خیلی برام سنگین بود و

منظورشو نمی فهمیدم.. گناهکار؟... یعنی چی؟

صداش زدم: خاله جون... آروم باش و بگو

خاله فرشته: خانواده پارسا همسایه مون بودن و تو محل ما خیلی معروف و سرشناس بودن... پدربزرگت تاجر فرش بود و از خانواده های ثروتمند تهران اما مادربزرگت موقع زایمان زیبا از دنیا رفت... پدرمنم همونطور که قبلا گفتم کارمند مخابرات بود و وضع بدی نداشت... یه روز که فریبا از مدرسه برگشت، من مشغول جارو کردن حیاط بودم و با دیدنش که چنان گل از گلش شکفته و شاد و خندون بود، تعجب کردم... چون همیشه بی حوصله و کسل از مدرسه میومد اما اون روز به قول معروف کپکش خروس می خوند... اون زمان، فریبا ۱۷ سالش بود و من ۲۲ سالم و بعداز دیپلم به امید شوهر خونه موندم و ادامه تحصیل ندادم اما فریبا همیشه دوست داشت دانشگاه بره و اصلاهم به فکر ازدواج نبود... ازش پرسیدم: چته؟ شنگول می زنی کیفشوسر خوشانه رو تخت چوبی کنار حوض پرت کرد و نشست و گفت: میگم فرشته این پسر پارسا رو دیدی؟

منم کنارش نشستم و به پهلوش زدم و گفتم: کدوم یکی؟

گفت: همون بزرگه که مهندسیم هست

خیلی مشکوک می زد، چند وقتی بود که یه بوهای برده بودم که فریبا اصلا هوش و حواسش سرجاش نیست اما اصلا نمی تونستم فکرشم بکنم که عاشق شده باشه

پریدم وسط حرفش و گفتم: خاله؟ یعنی مامانم عاشق عمو نادر شده بود؟

نگام کرد و ادامه داد: آره... اونم چه عشقی، کلا قاطی کرده بود... از مدرسه که برمی گشت همزمان می شد با دیدن نادر و با کلی شعف و ذوق از جمالاتش برای من می گفت و تو رویای خودش غرق بود... نادر اونموقع ۲۵ سالش بود و فریباهم به دنبال یه نشونی از اینکه از احساساتش باخبر بشه اما هیچی به هیچی... یکسال گذشت و فریبا همچنان عاشق و عاشق تر میشد و به خیالش که دل نادر رو برده و با امید ازدواج باهاش زندگیشو می گذروند تا اینکه یه روز پدرم با کلی خرید به خونه اومد و خبر داد که همون شب خانواده پارسا برای من به خواستگاری میان... فریبا شکست، خورد شد... تا شب اشک ریخت و به بهونه سردرد خودشو تو اتاق حبس کرد.. وقتی شامشو براش بردم دستمو گرفت و گفت: فرشته تو که جوابت مثبت نیست... تو اصلا دوسش نداری مگه نه؟ تو زنش نمیشی درست میگم؟ هیچی نگفتم و از اتاق خارج شدم... کدوم دختری بود که دلش نمی خواست زن همچین پسری بشه، کسی که از نظر خودش و خانواده هیچی کم نداشت... اون موقع نمی دونم چرا اما سنگ شدم.. پناه، مادر تو داغون کردم، زن نادر شدم و اونم با عشق دنیارو برام قشنگ کرد... فریبا لحظه به لحظه شاهد عشق ما بود و ذره ذره آب میشد... من نمی فهمیدم، نمی فهمیدم عشق یعنی چی؟ چون عاشق نبودم فقط نادر رو دوست داشتم و کنارش خوشبخت بودم و همین منو راضی می کرد.. شب عروسیمون فریبا از همه دخترای فامیل خوشگل تر و جذاب تر شده بود، فکرشو نمی کردم انقدر روحیه اش

تغییر کرده باشه، می گفت و می خندید و شاد بود... منم از خوشحالی شاد
بودم و فکر می کردم نادر رو فراموش کرده، فکر می کردم احساسش یه
احساس زودگذر بوده و تموم شده اما نمی دونستم که این آرامش قبل از
طوفانه

هق هق هاش دیگه بهش امون نداد ادامه بده... خیلی برام عجیب بود که
مامانم عاشق مردی بوده که نمی خواستتش و در عوض دل به خواهرش بسته
بود..

سینی رو کنار گذاشتم و سرمو رو پاهای خاله گذاشتم و با انگشتم اشکاشو
پاک کردم و گفتم: خاله بعدش چی شد؟

دستشو لای موهام فروکرد و همونطور که نوازششون می کرد گفت: لحظه
آخر که می خواستم به خونه خودم برم، با غرور و افتخار پیش همه دخترای
فامیل و بخصوص فریبا فخرفروشی می کردم و دست در دست مرد زندگیم
به سمت خونه بختم می رفتم ... برای خدافظی اول مامانمو بغل کردم و
وقتی به سمت فریبا رفتم تو نگاهش نفرت موج می زد و همین قلب منو
لرزوند... بغلش کردم و کنار گوشم گفتم: امیدوارم هیچ وقت رنگ
خوشبختی رو نبینی... اون لحظه بود که فهمیدم فریبا از قبل هم داغون تره،
فهمیدم چه اشتباهی کردم و از اون روز حس عذاب وجدان گریبان گیر
لحظاتم شد و جمله ای که موقع خدافظی گفتم، هر لحظه تو گوشم تکرار و

تکرار میشد... زندگی خوبی داشتیم و نادر هیچی برام کم نمیداشت فقط اخلاقای بخصوصش گاهی اوقات اعصابمو متشنج می کرد اما دیگه باهاش کنار اومده بودم... دو سال گذشت و تو این مدت عمو صابرت هم ازدواج کرد ، یه روز که مشغول غذا درست کردن بودم، نادر با نگرانی به خونه اومد و خبر مرگ و سگته مادرم رو داد... فریبا پوست استخون شد و فرزاد که ۱۴ سالش بود و خیلی به مامانم وابسته بود این اتفاق براش قابل هضم نبود و هر روز به نقطه نا معلومی از اتاق خیره میشد و چیزی نمی گفت و حتی اشک نمی ریخت... فریبا با دیدن جنازه مامان از حال رفت و تا چند روز بستری بود... آخ پناه، خیلی سخت بود خیلی...

با شنیدن بدبختیای مامانم اشکام جاری شدن و پا به پای خاله گریه کردم... کاش نمی شنیدم کاش هیچ وقت نمی فهمیدم خاله، مامانمو تا این حد عذاب داده، کاش نمی فهمیدم مامانم شب عروسی خواهرش ، براش آرزوی بدبختی کرده.. کاش

خاله فرشته: تا چهلم یه پام بیمارستان بود و یه پام خونه پیش فرزاد... این پسر یه قطره اشک نمی ریخت تا یکم سبک بشه و بدتر خون به جیگرم می کرد... فریباهم که از بس گریه می کرد و تو سر و کله اش می کوبید راه به راه بیهوش میشد و کارش به بیمارستان می کشید... خدایی نادر خیلی هوامو داشت و پا به پام تو مراسمات زحمت می کشید و حتی باعث شد فرزاد بغضش شکسته بشه و گریه کنه، یه روز کنارش نشست و انقدر از خوبیای

مامان گفت و گفت تا نم اشک تو چشمای فرزاد نشست و بعد نادر بردش سر
قبر مامانم و از ته دلش زار و زجه زد تا یکم سبک شد و دل منم تا حدودی
آروم گرفت... پدرمم که از غصه فریبا همش اشک می ریخت و حرص می
خورد... پناه، خاله دیگه جون ندارم بگم یه سال چطور با غصه و درد
گذشت... نمی خوام تک تک اون روزا رو به زبون بیارم فقط بدون برای
همه شرایط طاقت فرسایی بود و بخصوص برای فریبا که یه شکست بزرگی
هم خورده بود... بعد یه سال من باردار شدم و حس مادر شدن شور و هیجان
خاصی رو درمن ایجاد کرده بود... یه روز پدر خدایبامرزت آقا صابر، رفته
بود شرکت نادر و باهاش راجب فریبا حرف زده بود و از نادر خواسته بود
که موضوع علاقه اش رو با پدرشون درمیون بذاره... من وقتی شنیدم بازم
حس عذاب وجدان لعنتیم آزارم داد چون می دونستم فریبا صابرو رد میکنه
همونطور که بقیه خواستگاراشو رد می کرد اما برخلاف انتظارم قبول به
ازدواج کرد و فریبا به خاطر مادرم خواست مراسم خیلی ساده و بدون
هیچ بزن و بکوبی برگزار بشه و صابر هم که حسابی شیفته و عاشق شده
بود فقط از فریبا اطاعت می کرد...

از رو پای خاله بلند شدم و لیوان آبی که تو سینی بود به دستش دادم..
بادستمالی که تو دستش بود صورتشو پاک کرد و جرعه ای از آب خورد و
ادامه داد: بعداز مراسم نامزدی ساده ای، فریبا و صابر به خونه اشون رفتن،
از همون روزی که من به نادر جواب مثبت دادم دیگه فریبا باهام حرف نمی
زد و هروقت هم که نادر راجب این موضوع ازم می پرسید جوابای

سربالایی میدادم که قانعش نمی کرد اما برای دونستنش هم اصراری
نداشت... وقتی سوار ماشین صابر شد به سمتم برگشت و یه پوزخند تحویل
داد و رفت... از صمیم قلبم برایش آرزوی خوشبختی کردم و با قلبی پر درد
به خونه خودم برگشتم... رفت و آمد داشتیم اما به دور از لطف و محبت
خواهرانه...

بلند شد و رفت کنار پنجره و ادامه داد: وقتی راتین به دنیا اومد با خودش
خیلی چیزای با ارزشی آورد و مهم تر از همش رابطه خواهرانه منو فریبا
بود که برگشت...

اشکامو پاک کردم و گفتم: چطور؟

خاله برگشت و رو صندلی میزم نشست و با لبخندی ادامه داد: اومد
بیمارستان ملاقاتم... من فقط اشک می ریختم چون مادرم نبود این ده روزی
که درد و مشکل داشتم کنارم باشه چون خواهرم نبود که مثل قبل هوامو
داشته باشه... به بهونه درد کشیدن، گریه می کردم و هیچ کس نمی دونست
که چه دردی تو سینه ام دارم... وقتی راتینو تو آغوشم گذاشتن و به چهره
معصومش نگاه کردم قلبم اروم گرفت... چشماش مثل نادر عسلی رنگ شده
بود و من از این بابت دلخور بودم... همون موقع که من با عشق به پسرناز
و دوست داشتیم نگاه می کردم فریبا با یه دسته گل و درحالی که لبخند
مهربونی به لب داشت داخل اتاق شد و از نادر خواست تنهامون بذاره...

راتین رو بغل کرد و با محبت بوسیدش و قریون صدقه اش رفت... رفتاراش

دور از ذهن بود و من تو بهت و ناباوری نگاش می کردم که متوجه شد و

گفت: چته فرشته؟ درد زایمان منو از یادت برد؟

فقط گفتم: فریبا منو بخشیدی؟

نشست رو صندلی و راتینو رو پاش گذاشت و گفت: من همه چیزو فراموش

کردم، توهم همینکارو کن... الان هردوتامون خداروشکر خوشبختیم، منم

صابر رو دوست دارم و دیگه هیچ مشکلی ندارم...

پیشونیمو خواهرانه بوسید و بخاطر حرفی که روز عروسیم زده بود ازم

عذرخواهی کرد و گفت: خودم هواتو دارم خواهر... خندیدیم، بعداز چندسال

مثل قدیما از ته دل قهقهه زدیم و خواهرانه همدیگرو بوسیدیم

خاله بلندشد و رو تخت کنارم نشست و سرمو تو آغوشش کشید و ادامه داد:

فریبا ده روزی خونمون بود و از من و راتین مراقبت می کرد هیچ کینه ای

تو رفتارا و حرفاش نبود... پناه، قلب پاک و مهربونش نمی تونست بد باشه،

فریبا خیلی خوب بود و بخاطر همین خوبیاشم خیلی زود از پیشمون رفت...

فریبا آسمونی بود و به جایگاهی که حقش بود رسید...

سرمو بوسید و بازم اشک ریخت... چشمم به قاب عکسمون افتاد... مامان

مهربونم، مامان خوبم... پناهت بمیره چقدر سختی و عذاب کشیدی... با قلبی

پاک عاشق شدی و به پای عشقت سوختی... ازت ممنونم مامانی... درس

بزرگی بهم دادی، صبوری، پاکی، مهربونی و عشق...

خاله فرشته: ۶ سال بعد مامانت تورو حامله شد... خیلی خوشحال بود، قرار گذاشته بودیم که تو عروس من بشی... یادش بخیر... کلی باهم لباسای گل گلی برات خریدیم.. مامان و بابات از ذوق رو پاشون بند نبودن ومی تونم بگم اون نه ماه بارداری فریبا، بهترین روزای زندگیمون بود... وقتی به دنیا اومدی، آقا صابر یه جشن بزرگ گرفت و همه رو دعوت کرد خونتون و وقتی تو و مامانت رفتین خونه، خودش زیر پاتون گوسفند سربرید... خیلی روزای خوبی بود اما این خوشی تا یه سال بیشتر دووم نیاورد که پدر عزیزمون روهم از دست دادیم... عمر خوشیامون خیلی کوتاه بود پناه... تا می خواستیم فوت پدر و مادرمون رو فراموش کنیم، دایی فرزادت عاشق شد و مثل مادرت داغون... از اون روزا برات گفتم.. یادمه فریبا می گفت:

قسمت مادوتا خواهر و برادر بود که عاشق و دل سوخته بشیم... هی پناه... هیچ کس به اندازه فریبا، فرزند رو درک نمی کرد... انقدر باهاش حرف زد تا آرومش کرد ، انقدر غصه اشو خورد تا دل برادرشو آروم کرد... فریبا اون موقع قصه عشقشو برای فرزند تعریف کرد و ازش صبوری خواست و خودشم پا به پاش سوخت و داغون شد... تو همون روزا بود که فهمید بازم بارداره و آقا صابر هم برای اینکه روحیه مامانت عوض بشه، قصد سفر به شمال کرد که ای کاش هیچوقت به اون مسافرت لعنتی نمی رفتید... آخ وقتی حضانت تو رو به من و نادر سپردن، به خودم قول دادم در ازای عذابایی که فریبا به خاطر خودخواهی و غرور من کشید، دخترشو با جون و دل بزرگ کنم و تا چه حد موفق بودم رو دیگه نمی دونم...

_ خاله جون شما برای من هیچی کم نداشتین و منو به بهترین نحو بزرگ کردین... جون پناه دیگه غصه نخورید، همه چی دیگه تموم شده و مامان منم شما رو بخشیده پس جای نگرانی نداره... فقط یه سوال دارم؟

خاله فرشته: جونم پیرس

_ چی شد که مامانم قبول کرد با بابام ازدواج کنه؟

خاله فرشته: می گفت اون موقع به خاطر کینه ای که از من داشته می خواسته با برادر شوهرم ازدواج کنه تا بیشتر به منو نادر نزدیک بشه... گریه می کرد و می گفت: می خواستم زندگیتو بهم بزنم و خودم به نادر برسم، می خواستم بهت نشون بدم که خودخواهیات بی جواب نمی مونه اما بعد از ازدواج چنان صابر قلب منو بدست آورد که جز شوهرم به کس دیگه ای فکر نمی کردم و برای همیشه نادر رو فراموش کردم و فقط به چشم برادرم نگاهش می کردم.. می گفت یکم که بیشتر فکر کردم دیدم بهتره همه چی رو فراموش کنیم و بچسبیم به زندگیمون چون من عاشق صابر و زندگیم بودم و حاضر نبودم با دنیا عوضش کنم... پناه بابات مثل مادر خدایا مرزش با محبت و پراز عشق بود که تونست اینجوری فریبا رو به خودش نزدیک کنه، فریبایی که عشق نادر همه زندگیش بود، با حضور صابر اون حرارت سوزنده به یکباره فروکش کرد...

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: یه سوال دیگه ام دارم؟

خاله فرشته: جانم

_ پدربزرگ چطوری فوت شد؟ پدر عمونادر و بابام

خاله فرشته: اون بنده خداهم قلبش مریض بود و کار دستش داد .. اون موقع

تو دو ساله بودی فکر کنم... تموم زندگی من تو مرگ عزیزام خلاصه

شد.... هی روزگار

_ خیلی برام عجیب بود... هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر سختی کشیده باشید

خاله فرشته: زندگیه دیگه... اگه سوالی نیست من برم الان عموت میاد

_ ممنونم خاله... برای همه چی

بوسه ای رو گونه ام زد و از اتاق بیرون رفت... ساعت ۴ بعدازظهر بود و

سه ساعتی با خاله حرف زده بودیم... حرفای خاله خیلی برام سنگین بود...

مامان من عاشق عمو نادر؟ وای خدا اصلا باورم نمی شه...

آخرای شب بود و داشتم جزوه هامو مرور می کردم که صدای زنگ گوشیم
تمرکزمو بهم زد... سهپند بود... دکمه اتصالو کشیدم...

_ ها؟

-- ها و مرض... این چه طرزشه؟

_ داشتم درس می خوندم تمرکزمو بهم زد

-- وای پناه من جای تو بودم تا الان صد دف مغذم منفجر شده بود...

_ خدایی نکرده تو نمی خوای بری دانشگاه؟

-- چرا میرم... آزاد حسابداری

_ خسته نباشی... د بگو بینم چیکار داری، مزاحمم شدی؟

-- خاک تو سرمن دلم برای کی میسوزه...

_ برای چی؟

-- زنگ زدم بگم فردا که روز آخره و شمام درس نمی خونید با بچه

ها بریم بیرون

_ کجا؟

-- هر جا فقط دلسا یکم حال و هواش عوض بشه... بمیرم برایش خیلی

خسته شده

_ فقط دلسا حال و هواش عوض شه؟

-- دلسا تو اولوبته

_ خب بابا.. هر جا برید من هستم

-- جا و زمانش رو اس میکنم برات

_ باشه منتظرم.. سلام برسون بای

-- بای جوجه رنگی

خیلی خوشحال بودم که بالاخره بعد از این همه فشار و اضطراب، یه

روز با بچه ها خوش میگذره و چون روز آخره برای استراحت درس نمی خونم و چه بهتر که وقتمو بیرون از خونه و بین بقیه بگذرونم... تا نیمه های شب درس خوندم و سهپند هم اس داد و قرار گذاشت که فردا ۱۰ صبح با راتین بریم پارک همیشگیمون همدیگه رو ببینیم...

یه مانتو مشکی و شلوار جین خاکستری و روسری هم رنگش پوشیدم و آرایش ملایمی هم رو صورتم نشوندم و کیف مشکیمو برداشتم و ساعت یه ربع به ۱۰ حاضر و آماده رفتم بیرون که همزمان راتین هم از اتاقش بیرون اومد... یه شلوار جین نسکافه ای و پیرهن سفید که دور یقه و دکمه هاش نسکافه ای بود، پوشیده و آستیناشو تا آرنج بالا زده بود.. حسابی خوشتیپ شده بود.. چشمکی براش زدم و جلوتر، از پله ها پایین اومدم... خاله فرشته تلویزیون می دید و خاله فرحناز هم پیشش نشسته بود و چایی می خوردن که با دیدن ما، خاله لبخندی زد و گفت: بچه ها ساعت ۵ فرزاد می رسه فرودگاه، از اونجا برید دنبالش...

_ ایوول... می دونستم به قولش عمل می کنه

خاله فرشته: چه قولی؟

_ قول داده بود واسه روز کنکورم بیاد

راتین: بریم پناه دیر شد

داشتیم به سمت در می رفتیم که با صدای خاله فرحناز به عقب برگشتم

خاله فرحناز: پناه جان منو ببخش... نمی دونستم آقا نادر در جریان

معلمت نیست

لبخندی زدم و گفتم: بیخیال خاله جون...

خاله فرشته: آها راستی... نادر گفت بهتون بگم شب حتما خونه باشید،

مهمون داریم

_ مهمون؟ امشب؟

خاله فرشته: آره آقای کیایی و پسرش میان

_ مگه من فردا کنکور ندارم؟ آخه چرا امشب؟

خاله شونه ای بالا انداخت و راتین بازومو گرفت و به سمت در هولم

داد...

تو ماشین بغ کرده بودم و اصلا حرف نمی زدم... عمو داره بامن لج
می کنه خودم می دونم... اه لعنتی.. غصه امروزم جور شد... اصلا
من به بهونه درس خوندن از اتاق نمیام بیرون، می خوام بینم می خواد
چیکار کنه؟ مامان قربونت بشم توهم عاشق شده بودیا... آدم قحط بود؟
اه

راتین اخم کرده بود و تو سکوت رانندگی می کرد... اه اینم با این
اخماش که بدتر آدمو عصبی می کنه...
ده دقیقه ای طول کشید که بالاخره رسیدیم و ماشین سهند رو از دور
دیدم... سعی کردم به شب فکر نکنم و امروز رو خوش بگذرونم...
راتین پشت سهند پارک کرد و پیاده شدیم به سمت آلاچیق همیشگیمون
حرکت کردیم... سهند و دلسا و کامران و دلناز و... ایول مانیارهم که
هست... بزن بریم... یوهوووو

_ سلام سلام

سهند: اینم جوجه رنگی ما... علیک خانوم

دلسا بغلم کرد و با دلناز دست دادم و بعداز احوال پرسی بین دلسا و
مانیار نشستیم و مانیار آروم گفت: دختر کنکوری پرتلاش درچه حاله؟

_ به لطف شما بد نیستم..

مانیار: اون روز مسئله خاصی پیش نیومد؟

_ نه بخیر گذشت

مانیار: خب خداروشکر

تو همین موقع سهند بلند گفت: مانیار، مرگ سهند ولش کن بذار دو

دقیقه از تو کتاب و درس بیاد بیرون

مانیار خندید و سهند ادامه داد: خب دوستان، کجا بریم؟

دلسا دو دستشو بهم کوبید و گفت: شهر بازی

سهند: ای جانم

مهیار: دلسا خانوم، یکم واسه سنتون زیاد نیست؟

همه خندیدن و من گفتم: درس زیادی مغذشو معیوب کرده....

سه‌ند: خب مگه چیه؟ خلیا میرن شهر بازی

_ نه ۱۰ صبح... من میگم بریم چاده چالوس، توراہ ہم ناہار می

خوریم

سه‌ند: مغذ تو که از همه معیوب تره

مهیار: به نظرم فکر خوبیہ

راتین: منم موافقم

دلناز: بنظر منم که هیجاننش عالیہ

مانیار: بہتر از این نمیشہ

رو بہ دلسا گفتم: تو چی میگی؟

دلسا: هرچی سه‌ند بگہ...

سه‌ند چند ثانیه ای با عشق نگاش کرد و گفت: برویچ جمع کنید بریم

همہ بلند شدیم و رو بہ سه‌ند گفتم: خوش مغذ می بینم کہ موافق من

سهند: گفتم بچه ای فردا کنکور داری، نخواستم دلت بشکند

یه مشت به بازوش زدم و زیر لب ایشی گفتم... مهیار و دلناز با ماشین خودشون اومدن و سهند و دلسا باهم و منو راتین و مانیار هم بامشین راتین راهی جاده باصفای چالوس شدیم... مانیار جلو نشست و منم صندلی عقب ماشین جا گرفتم..

راتین آهنگ شادی رو رو پخش زد و صداشو تا ته بلند کرد و با دو ماشین دیگه مسابقه میداد... جاده تقریباً خلوت بود و دست فرمون بچه هام حرف نداشت پس جای نگرانی نبود... منو مانیار و راتین بلند بلند با آهنگ می خوندیم و دست می زدیم و ماشینای دیگه هم همونطور... سهند ویراژ میداد و دلسا از ترس چشماشو بسته بود و سهند بلند می خندید....

راتین از سهند و مهیار سبقت گرفت و بلند داد زد: محکم بشینید

و بعد مسیرشو از جاده کج کرد و به سمت یه سرازیری که یه فرعی خاکی بود، با بالاترین سرعت ممکن رفت... یه جاده خاکی و باریکی که اطرافش درختای بلند و سرسبزی وجود داشت و فشارو خیلی دیدنی می کرد... سه مامشین با سرعت جاده رو طی می کردیم و جیغ

های هیجان کننده ای می کشیدیم که فقط انرژیمون تخلیه بشه و
همونطورم شد... انتهای جاده به یه دریاچه بزرگی می رسید که راتین
کنارش زد رو ترمز و همه پیاده شدیم...

سهند: مرسی بچه ها عالی بود

دلناز: وای اینجا چقدر قشنگه... خدای من

نزدیک دریاچه شدم و رو تخته سنگی نشستم و پاچه شلوارمو بالا دادم و
پامو تو آب خنک و زلال دریاچه گذاشتم... حس خوب و تازه ای به بدنم
منتقل شد و انگار که تموم خستگیای این چند روزه از تنم فرار کرد...
به دنبال من، دلسا و دلناز هم همینکارو کردن و با شور و هیجان از
احساسشون می گفتن...

راتین: بچه ها نهار رو همین جا می خوریم... من میرم واسه همه کوبیده
می گیرم... موافقین؟

سهند: می خوای یکیمون باهات بیاییم؟

راتین: نه لازم نیست، شما بمونید من برمی گردم

بعد با ریموت قفل ماشین رو باز کرد و سوار شد و رفت... مهیار اومد کنار
دلناز و زیر بازو شو گرفت و گفت: خانومم پاشو این اطراف یکم قدم بزنییم..
دلناز بلند شد و به دنبالش سپهند گفت: دلسا توهم پاشو

مهیار نگاهی به سپهند انداخت و لبخندی زد

سپهند: چیه؟ بابا نترس ما از این وری میریم

من که از خیس شدن پاهام حس خوبی داشتم و حاضر نبودم لذتش رو با قدم
زدن تو جنگل عوض کنم، مخالفتی نکردم و گرنه آویزونشون می شدم...

پاهامو تو آب حرکت دادم و یه جورایی با آب بازی می کردم ... از صدای
شالاپ شالاپی که می کرد خوشم میومد...

مانیار: پناه، می دونستی چقدر این آرامشتو دوست دارم؟

اوه اصلا حواسم نبود مانیار پیشمه ... بالا سرم و ایستاده بود و لبخند می
زد... بازم بوی عطر تلخش و حضور غیرمنتظره اش و ... حرفی که زد...

آرامش؟ منظورش چی بود؟

_ کدوم آرامش؟

مانیار: نگاهت خیلی آرومه پناه...

اصلا از حرفاش سر در نمی آوردم... نگاه من آرومه؟ پس چرا تا به حال
خودم به این موضوع پی نبرده بودم؟ نگاه های خاکستری زیادی رو به تابلو
کشیده بودم اما هیچکدوم رنگ آرامش نداشت یا شاید من اینطور فکر می
کردم... نمی دونم

وقتی نگاه متعجبمو دید خندید و چال های روی گونه اش خودنمایی کرد، تابه
حال به این دقت نکرده بودم که وقتی می خنده گونه اش چال میوفته...

مانیار: بیخیال، ذهن خودتو درگیر نکن

_ ولی می دونی من تو نگاهت چی می بینم؟

یه تای ابروشو بالا فرستاد و منتظر نگاه کرد... نگاهم به دریاچه دوختم و
گفتم: یه جور کینه یا نفرت... نمی دونم، چیزی که باعث آزارت میشه اما
نیروی عشق و محبتی هست که این هارو سرکوب می کنه

جوابی نداد و این باعث شد سرمو به سمتش بچرخونم... به تنه درختی تکیه
داد و سرشو زیر انداخت

_ ناراحت شدی؟

مانیار: بله؟ آها.. نه.. نه.. برام جالب بود

همین موقع ماشین راتین از دور نمایان شد و بعد از توقف ماشین، با ظرف های غذا پیاده شد و با تعجب پرسید: پس بقیه؟

_ رفتن قدم بزنی

راتین: شما چرا نرفتید؟

مانیار: آخه اونا جفتی رفتن

راتین: آها... مانی جان بیا کمک این زیر انداز رو بندازیم

مانیار از درخت کنده شد و به کمک راتین، زیرانداز رو زیر سایه درختی نزدیک دریاچه انداختن و نشستن...

راتین: پناه یه کارت پستال رو صندلی عقب ماشین بود، فکر کنم مال تو باشه

به سمتش برگشتم و با قیافه آشفته ای بی اختیار گفتم: وای نه... دوباره؟

راتین: یعنی چی دوباره؟

به خودم اومدم و گفتم: چیز...هیچی بابا... دوباره من بی دقتی کردم و وسایلم پخش و پلا شده

راتین دستشو تو جیب پیرهنش کرد وهمون کارت پستال قرمز مشکی رو درآورد و گفت: بیا بگیرش

پاهامو آروم از تو آب بیرون کشیدم و با جورابم خشکشون کردم و کفشمو پوشیدم... بلندشدم به سمت راتین رفتم و کارت رو ازش گرفتم و بلافاصله بازش کردم و چهارمین پیام روهم خوندم: «در اندرون همه ما خزانه‌ای بیکران از عشق و شادمانی و نعمت هست که می‌تواند آنچه را که در آرزوی آنیم، برایمان فراهم کند»

پوفی کشیدم و کارتو تو کیفم گذاشتم... خدای من اینا یعنی چی؟ چی رو می‌خواد به من بگه و من نمی‌فهمم؟

سرمو که بلند کردم سهند رو دیدم که با یه خرچنگ تو دستش به من نزدیک میشد و لبخند خبیثانه‌ای هم رو لبش بود... جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم و سهند هم به دنبالم می‌دوید... همه می‌خندیدن و صدای خنده هاشون منو بیشتر عصبی می‌

کرد... بیش از حد از این جک و جونورا وحشت داشتم... دیگه تا وسطای جنگل
رفته بودم... خسته شدم و پاهام دیگه توان دویدن نداشت اما اگه نمی دویدم بدون
شک سهند خرچنگ رو مینداخت روم... اشکم دراومده بود و بی صدا گریه می
کردم و می نالیدم: سهند ترو خدا... من می ترسم

فقط بلند خندید... تصمیم گرفتم از مظلوم نمایم استفاده کنم، پس وایستادم و به
سمتش برگشتم اما همینکه خواست بندازه روم، دستمو رو صورتم گذاشتم و رو
زانو نشستم و بلند بلند زار زدم...
یه لحظه با شنیدن صدای داد و هوار سرمو بلند کردم دیدم راتین سهند رو به پشت
رو زمین خوابونده و به زور می خواد خرچنگ رو بندازه تو پیرهنش... دلسا بهم
نزدیک شد و گفت: خوبی آجی گلم؟ سهند قصدش شوخی بود فقط

از رو زمین بلند شدم و گفتم: مرده شور خودش و شوخیاش

به طرف راتین رفتم و بازو شو گرفتم و گفتم: راتین ولش کن...

راتین بلند شد و روبه سهند گفت: دفعه دیگه از این شوخیای بی مورد بکنی،
سروکارت با منه هااا

بعد خودم جلوتر از بقیه به سمت زیر اندازمون برگشتم و نشستم... حسابی ضعف
کرده بودم و بوی کوبیده ها خیلی لذت بخش بود... بی توجه به بقیه یکی از

ظرفارو باز کردم و شروع به خوردن کردم... بقیه هم رسیدن و تو سکوت به خوردن ناهارشون مشغول شدن...

سهند: جوجه رنگی ببخشید

_ لازم به عذرخواهی نیست... شعور نداری دیگه

سهند: یعنی ازم دلخور نیستی؟

_ دیگه این کارات عادی شده

لبخند مهربونی زد... میدونستم هیچی تو قلبش نیست و فقط شیطنت می کنه واسه همین ازش ناراحت نبودم...

یه ساعتی خوردن ناهار طول کشید و بعدش عزم رفتن کردیم که به فرودگاهم برسیم... لحظه آخر که مانیار رو جلو پارک و پیش ماشینش پیاده کردیم.. برگشت عقب و گفت: فردا خودمم میام حوزه آزمونتون... موفق باشی دختر پرتلاش

منم با یه لبخند جوابشو دادم... از وقتی که تلاش منو برای کنکور مصمم دید بهم میگه دختر پرتلاش...

دستمو برای دایی فرزاد تکون دادم و با دیدنمون، چمدونشو کف سالن فرودگاه کشید و به سمتمون اومد... اول با راتین روبوسی کرد و بعد منو محکم تو آغوشش کشید و گفت: دایی فداتون بشه، چرا تا اینجا اومدین؟ خودم راهو بلد بودم _ این چه حرفیه دایی جون؟ وظیفمونه

راتین: تعارفاتو بذارید کنار... بهتره بریم، شمام خسته اید

هرسه سوار ماشین شدیم و به سمت خونه به راه افتادیم...

دایی فرزاد: پناه دایی آماده ای برای فردا؟

راتین: دایی خیلی این چند وقت به خودش فشار آورد... من که حسابی نگرانشم

دایی فرزاد: عب نداره... آدم باید برای چیزی که می خواد زحمت بکشه... ایشالا وقتی رتبه دلخواهش رو آورد همه این روزای سخت رو جبران می کنه

_ ایشالا

دایی فرزاد: راتین جان منو بی زحمت بذار خونه ی پدریم

_ نه دایی..._

دایی فرزاد: فردا خودم میام دنبالت

راتین: دایی جان امشب مهمون داریم بهتره شماهم باشید

دایی فرزاد: کی هست؟

با شنیدن اسم مهمون به یاد شب افتادم و اخمام درهم شد...

راتین: آقای کیایی و پرهام... خواهش می کنم شماهم بیایید

دایی فرزاد: آخه حضور من لزومی نداره... مگه یه مهمونی ساده نیست؟

راتین نیم نگاهی به دایی انداخت و گفت: اگه باشید بهتره

دایی فرزاد: دایی جان مشکوک می زنی؟

راتین خندید و چیزی نگفت و بقیه مسیر تو سکوت سپری شد

وارد حیاط خونه شدم دلم خلوتگاهمو خواست... دوست داشتم برم سر وقت تابلوم و ارتباطش رو با این کارت پستال ها پیدا کنم.. مسیروم به پشت ساختمون کج کردم و بی توجه به دایی رفتم تو انبار تابلوهام... کارت رو از تو کیفم درآوردم و مقابل تابلو قرار گرفتم... مدام نگاهم بین کارت و تابلو درنوسان بود و هرچقدر بیشتر فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم... دیگه مغذم به جایی قد نمیداد... تابلویی که دو جفت چشم خاکستری مثل چشمای خودم کشیده بودم و برداشتم و به عمقش نگاه کردم... مانیار از آرامش می گفت آرامش یه جفت چشم خاکستری تقریبا نیم ساعتی تو انبار و بین تابلوهام دنبال یه نشونی می گشتم اما هیچی به هیچی... لامپ انبار رو خاموش کردم و نا امید بیرون اومدم...

در ورودی رو باز کردم و داخل شدم... همه تو نشیمن نشسته بودن... زیر لب سلام کوتاهی دادم و به سمت پله های اتاقم رفتم....

عمونادر: لباساتو عوض کردی بیا پایین کارت دارم

باشه ای گفتم و وارد اتاقم شدم و همینکه درو بستم تقه ای به در خورد و دایی اومد تو و صندلی میزمو بیرون کشید و سریع گفت: بشین پناه باهات حرف دارم بدون هیچ حرفی نشستم و منتظر نگاهش کردم... رو تختم نشست و دستمو گرفت و گفت: فکر نمی کردم به این زودی بزرگ شی

_ دایی..._

دایی فرزاد: پناه امشب پرهام واسه خواستگاری میاد

_ چی؟؟؟_

دایی فرزاد: الان راتین و آقا نادر گفتن... یه لباس خوب بیوش و بیا پیش مهمونا

_ اما دایی من فردا کنکور دارم؟ چرا امشب؟

دایی فرزاد: قرار بود هفته بعد بیان اما مثل اینکه آقا نادر قرار رو عوض کرده

دست آزادمو رو پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم... آخه کی تا به حال شب قبل

کنکوروش خواستگار داشته؟ ای خدا...

دایی فرزاد: پناه دایی، می دونم خودت عاقلی و می تونی درست تصمیم بگیری،

پس عجله نکن و به آیندت فکر کن بعد تصمیم بگیر

دایی بلند شد و به سمت در رفت و گفت: زود حاضرشو بیا پایین...

همین که در رو بست از زور خشم هرچی رو میزم بود رو پرت کردم

زمین...خدایا بدبختیای من کی تموم میشه؟ کی از این جهنم خلاص میشم؟ تا کی باید زور بشنوم؟ نداشتی برم پیش خانوادم که پیام تو این قبرستون و هر روز عذاب بکشم؟

لعنت به این زندگی...

دامن کوتاهی به رنگ بنفش سیر پوشیدم که بلندیش تا رو زانوم بود و ساپورتی هم پوشیدم که پاهای برهنه امو بیوشونه...یه بلوز هم به رنگ دامنم به تن کردم... یکم ریمل و برق لب زدم و روسری حریر بادمجونی رو رو سرم انداختم و رفتم پایین...

همه به چشم تحسین نگام می کردن اما برام مهم نبود و فقط به اومدن کسی فکر می کردم که قرار بود زندگیمو به دستش بسپارم، کسی که دوشش ندارم و فقط وسیله ای برای رهایی از این خونه و از این محیط خفقان آورده و امیدی برای خوشبخت شدن...

خاله فرشته اسپند به دست دورم چرخید و گفت: چشم نخوره دختر نازم...

دایی فرزاد هم نزدیک شد و پیشونیمو بوسید و گفت: عزیزدل داییشه این دختر

عمونادر: کم این دختر رو لوشش کنید...

این حرفش همزمان با بلندشدن صدای اف اف بود... عمو در رو باز کرد و
خودشم برای استقبال به حیاط رفت... قلبم به تپش افتاد و اضطراب تموم وجودمو
گرفت... خدایا کمک کن

آقای کیایی و پرهام با یه دسته گل و یه جعبه شیرینی داخل شدن... پرهام نگاهی
طولانی به روم انداخت و دسته گل رو بهم داد وهمگی نشستیم

آقای کیایی: من شرمندم پناه خانوم، خیلی بدموقع مزاحم شدیم مثل اینکه فردا روز
کنکورتَه

_ اختیار دارین، خوش اومدین

عمونادر: ای بابا کامران جان این چه حرفیه... مراحمین
خاله فرحناز با سینی شربت از مهمونا پذیرایی کرد و بعداز یه ساعتی صحبت
های متفرقه راجب کار و هوا و این چرت و پرت ها، مهمونا به صرف شام دعوت
شدن...

تموم مدت زیر نگاهای سنگین پرهام به خودم پیچیدم... خیلی معذبم می کرد و
اصلا راحت نبودم... کم مونده بود بتوپم بهش که اون چشمای سیاهشو از روی من
بدبخت فقط دو دقیقه برداره تا من یه نفس بکشم...

پرهام: پناه میذاری خوشبخت کنم؟ لیاقتشو دارم؟

صدای پرهام بود که نوید آرامش رو برام داشت... آرامشی که خودمم به داشتنش شک داشتم... هیچ حسی به مردی که کنارم زیر درخت گیلاس حیاط، نشسته بود نداشتم و آیا پرهام می تونست مثل باباصبرم، منو عاشق خودش بکنه؟ اگه نشد چی؟ زندگییم از اینی که هست بدتر میشه؟ نه... بدتر از این امکان نداره...

_بین پرهام تو خودت از شرایط زندگی خبرداری و میدونی از نه سالگی یتیم بزرگ...

پرهام: می دونم... پناه، تو خودت برای من مهمی نه خانوادت، منم از ۱۵ سالگی مامانم ترکم کرد، طلاق گرفت و بدون اینکه به من توجهی بکنه رفت و ازدواج کرد... ربطی نداره... من تورو دوست دارم و حاضرم برات دنیارو بهم بزنم... پناه منو رد نکن که نابود می شم..

_تو برای هر دختری می تونی بهترین باشی اما...

پرهام: مهم تویی که من برات چجوری باشم؟ بقیه به درک

_ بنظرم برای منم همین باشه...

پرهام: پناه... جدی می گی؟

با یه لبخند کذایی نگاش کردم و پرهام بلندشد و دستاشو رو به آسمون گرفت و

گفت: خدایا ممنونم...

بعد به سمت من برگشت و ادامه داد: پناه عاشقتم

با همون لبخند جواب دادم: بهتره بریم تو.. بقیه منتظرن

دوشادوش هم وارد خونه شدیم و آقای کیایی با دیدنمون لبخندی زد و گفت:

مبارکه؟

از رو شرم دخترونه ام سرمو زیر انداختم و صدای دست زدنا بلند شد... کنار دایی

نشستم و زیر گوشم گفتم: خوشبخت بشی عزیزم

نگاش کردم و لبخندی زدم... برعکس همه راتین اخم کرده بود و حسابی تو فکر

بود... آقای کیایی و عمونادر داشتن راجب تعیین روز مراسم نامزدی حرف می

زدن... فکر نمی کردم عمو به این زودی پیش بره... انتظار داشتم یکم برای من

شخصیت قائل باشه و تعیین مراسم رو به روز دیگه موکول کنه... الان آقای کیایی

پیش خودش فکر می کنه که من منتظر پسرش بودم... دلم گرفت، بیشتر از قبل دلم

از عمو و رفتاراش گرفت...

تصمیم براین شد که یه عقد محضری برگزار بشه و بعد طی مراسمی که روز تولدم برگزار میشه این نامزدی رسمیت پیدا کنه...

برگه های پاسخ نامه توزیع شد و دفترچه های سوال هم کنار پامون رو زمین بود... آروم بودم، بدون هیچ گونه اضطراب و استرسی... آروم بودم چون به خودم ایمان داشتم و می دونستم تلاشام بی نتیجه نمی مونه... صبح با راتین و دایی و خاله فرشته به حوزه آزمون اومدم و کلی امیدوارشون کردم که از پشش برمیام... پس باید موفق بشم تا هم به قولی که به پدر و مادرم دادم عمل کنم و همینکه خودمو ثابت کنم...

صدای خوندن قرآن، از پشت بلندگو تو سالن پخش شد و رشته افکارمو پاره کرد... صدای آرام بخشی که روح و روانمو تو اون لحظه آروم تر از قبل کرد... به دنبال خوندن قرآن صدای خانومی تو سالن پیچید: بسم الله الرحمن الرحیم... با سلام خدمت همه شما دانش آموزای عزیز... ضمن آرزوی موفقیت و سربلندی شما، از تون می خوام آرامشتونو حفظ کنید و با توکل بر خدا و تکیه بر تلاش هاتون، به سوالا جواب بدین... برگه پاسخ نامه باید با مداد نرم پر بشه و بدون هیچ تا و خوردگی باشه... مدت زمان پاسخ گویی به سوالات عمومی ۷۵ دقیقه است و بعد از اتمام زمان، دفترچه های خصوصی

توزیع میشه... بفرمایید شروع کنید...

دفرچه رو از رو زمین برداشتم و با یه بسم الله ، سوال اول دین و زندگی
رو خوندم... به راحتی جواب دادم و سراغ بعدی رفتم و بعدی و بعدی...

۷۵ دقیقه خیلی زود تموم شد و من با رضایت دفرچه رو بستم اما همینکه
دفرچه تخصصی رو پخش کردن... دل پیچه عجیبی گرفتم... با گفتن
بفرمایید شروع کنید همون خانومه... دفرچه رو برداشتم و با دیدن اولین
سوال درد بدی تموم وجودمو گرفت و دیدم تار شد اما سعی کردم به خودم
مسلط باشم.... سوالا رو به خوبی جواب دادم اما همینکه به آخرین مجموعه
سوال که ریاضی بود رسیدم، نتونستم سر جلسه طاقت بیارم و دستمو برای
یکی از مراقبا بلند کردم و وقتی نزدیکم شد حالمو فهمید و اجازه داد برم
بیرون.... سریع دویدم به سمت دستشویی و... وای... یه صف طولانی...
حالا من چیکار کنم؟ یا خدا... وقتم کلی هدر میره، پشت همه وایستادم و
گفتم: من کنکورم مونده تروخدا بذارید زودتر برم تو

همه نگاهی بهم انداختن و بی توجه روشونو برگردوندن... دیگه داشت اشکم
درمیومد که صدای یه خانومی نور امیدمو روشن کرد

-- شما بیا جای من برو

با خوشحالی ازش تشکر کردم و بعد از اتمام کارم با سرعت به سر جلسه برگشتم... یه ربع از وقتمو از دست داده بودم... همه سوالات راحت و قابل حل بود... تند تند مشغول جواب بودم و دوتا از سوالاتم موندن بود که وقت تموم شد... اه لعنتی...

از سالن که بیرون اومدم... همه اومده بودن، دایی، خاله فرشته، راتین، سهپند، مانیار و پرهام...

به سمتشون رفتم و دایی جلوتر از بقیه اومد و بغلم کرد و خسته نباشی گفت...

مانیار: شیری یا روباه؟

_ فکر می کنم روباه رو زدم

با این حرفم همه دست زدن و برام آرزوی موفقیت کردن...

پرهام اومد کنارمو گفت: بهترین منی...

چیزی نگفتم، یعنی زبونم نچرخید که بخوام چیزی بگم و مثل همیشه لبخندم

پاسخ گو بود...

منو پرهام پشت سر بقیه به سمت در خروجی می رفتیم که از دور دلسا رو دیدم... برایش دست تکون دادم که متوجه شد و به سمتمون اومد
دلسا: وای پناه چطور دادی؟

_ ای بدک نبود.. تو چی؟

دلسا: ریدممممم

خنده ای کردم دستشو گرفتم که از حوزه بریم بیرون...

پرهام: سلام...

دلسا که تازه متوجه پرهام شده بود با حالت گنگی جواب سلامشو داد و پرسید: پناه معرفی نمی کنی؟

قبل اینکه بتونم جواب بدم پرهام گفت: نامزد پناهم

دلسا چشماش گرد شد و گفت: چی؟؟ نامزد؟

_ برات توضیح میدم دلی

دلسا: زهرمار و توضیح میدم، رفتی شوهر کردی بعد میای به من میگی؟

پرهام خنده ای کرد و با ریموتش در ماشینو باز کرد و روبه دلسا گفت:

بفرماید شمارم میرسونیم...

دلسا: ممنون بابام اومده دنبالم...

با چشماش برام خط و نشون کشید و با یه خدافظی رفت سمت ماشین باباش

و منو پرهامم سوار شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم...

فصل پنجم

چند ساعتی تا شروع تولدم و مراسم نامزدیم مونده بود و رو تاب خلوتگاهم نشسته بودم تا شاید دل ناآرومم یکم آروم بگیره ... منو پرهام محضری با وجود فامیلای نزدیک عقد کرده بودیم و امشب جشنمون بود... هیچ کششی نسبت به پرهام نداشتیم و این هردومون رو آزار میداد... طی یه ماهی که بهم محرم بودیم همش ازش دوری می کردم، دوسش نداشتیم و هیچ میلی هم به این نداشتیم که همیشه کنارش باشم... پرهام با وجودی که حسابی کلافه می شد اما صبورانه تحمل می کرد و بهم عشق می ورزید... دلم براش می سوخت اما واقعا دست خودم نبود... شب هایی بود که به خاطر همین موضوع اشک ریختم و از خدا خواستم کمکم کنه... نمی تونستم دردمو به کسی بگم چون راهی بود که خودم انتخابش کردم و باید تا تهش می رفتم حالا یا به خوشبختی می رسیدم یا...

آه خدا... نمی دونم چرا هیچ وقت زندگی باهام راه نمیاره...

بلندشدم و به انبار رفتم... تو این یه ماه و از بعد کنکورم بکوب روی تابلوی قرمز و مشکیم کار کردم که بالاخره دیروز تموم شد... به زودی باید این انبار و این خلوتگاهو ترک می کردم... جایی که نه سال خاطره های تلخ و شایدم گاهی شیرین ازش داشتم... روبه روی تابلو رو صندلی نشستم و دقیق نگاش کردم... انگار حرف های زیادی برای گفتن داشت و من هرچقدر

برای فهمیدنش تلاش می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم درست مثل راز
کارت پستال هایی که ازش سردر نمیآوردم...

بلند شدم و تابلو رو برداشتم که جلو دست و پا نباشه که نگام رو پشت بوم
ثابت موند و بی اختیار اشکام سرازیر شد... پنجمین کارت هم دیدم و با
کلافگی برش داشتم و با حرص می خواستم پارش کنم که برای یه لحظه به
حس کنجاویم بهم غلبه کرد که قبل از اینکه جرش بدم بخونمش، شاید نشونی
ازش پیدا کردم... بازش کردم و با ناباوری هرچه تمام تر خوندم:
« نشانی ام را برای تو می نویسم، شاید روزی مرا پیدا کنی: در عصرهای
انتظار، به حوالی بی کسی قدم بگذار! خیابان غربت را پیدا کن و وارد کوچه
پس کوچه های تنهایی شو! کلبه ی غریبی ام را پیدا کن، کنار بیدمجنون خزان
زده و کنار مرداب آرزوهای رنگی ام! در کلبه را باز کن و به سراغ بغض
خیس پنجره برو! حریر غمش را کنار بزن! مرا می یابی... کسی که عاشقانه
دوستت دارد و خواهان قلب مهربانت است..»

تو همون حالت رو صندلی افتادم و زار زدم... این کیه خدایا؟ کیه که حس
می کنم اگه بینمش با تموم وجود خواهانشم؟ کیه که بعد از این همه مدت،
بعد از اینکه من مال یکی دیگه شدم اومده بهم میگه دوسم داره؟ چرا زودتر
نگفت؟ اگه زودتر می فهمیدم دنیارو بهم می زدم و پیداش می کردم... آره
پیداش می کردم چون حتی با این پنهون کاریاش و این نوشته های پرمعنیش
هم انگار آرامشو بهم هدیه میده... دیگه همه چی تموم شد پناه.... تو از
امشب باید فقط به پرهام فکر کنی و بس... باید دوسش داشته باشی چون به

این عشق محکومی، خودت خواستی پس انقدر بکش تا جونت درآد...

چند دقیقه ای فقط اشک ریختم و با خودم و بازم با تنهاییام خلوت کردم و بعدش از انبار بیرون اومدم که برای حاضر شدن برم خونه اما همین که می خواستم از خلوتگاهم خارج بشم صدای مکالمه دونفر توجهمو جلب کرد.. پشت دیوار وایستادم و گوش دادم، بنظر صداها خیلی نزدیک میومدن...

عمونادر: چی از جون من و زندگیم می خواهی مانیار؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟

مانیار: دیگه نه آقای پارسا... من دست بردار نیستم... چرا اون پسرت باید تو بهترین...

عمونادر: باشه باشه مانیار... تو بگو چی می خواهی که از زندگیم بری؟ هرچی باشه بهت میدم

مانیار: همه این ۲۷ سالی که عین آشغال دورم انداختی رو بهم برگردون، می تونی؟

بعد بلند تر داد زد: می تونی آقای پارسا؟

عمونادر: آروم باش مانیار... باشه بمون، رفاقتت رو با سهند ادامه بده اما
چیزی نگو... بمون، کنار منم بمون اما چیزی نگو... نذار زندگیم از هم
پاشه...

مانیار: بین جناب...

بعد صدای قدم های کسی رو شنیدم و به دنبالش دایی فرزاد گفت: آقا نادر
بیایید دیگه کلی کار ریخته سرمون، شما اینجا چیکار می کنید؟

صدای قدماشون میومد که دور شدن... این حرفا یعنی چی؟ منظورشون چی
بود؟ یعنی مانیار قصد داره زندگی عمونادر رو بهم بزنه؟ آخه چرا؟ چه
دلیلی داره که بخواد اینکارو بکنه؟
وای خدا این روزا چقدر چیزای عجیب و غریب سر راهم سبز میشه... پوفی
کشیدم و به خونه رفتم..

خاله فرشته: پناه، خاله کجایی؟ بجنب دیره ها

عمه زیبا: عمه جون اول بریم موهاتو درست کنیم

_ بریم عمه

عمه زیبا یه دوره آرایشگری دیده بود و کارش حرف نداشت و یه جورایی
آچار فرانسه خانومای فامیل بود و تو مهمونیا مهره اول محسوب می شد، منم
ازش خواستم خودش بهم برسه... حوصله آرایشگاه و این چیزا رو نداشتم...
از قبل شکسته تر شده بود و مدام به خاطر دخترش بغض می کرد و دلتنگ
می شد... چند وقتی هم میشد که هلیا دیگه ایمیل نداده بود و همین بیشتر
نگرانش می کرد...

ازش خواستم کل موهامو شنبیون کنه و قسمت چپ موهامو فر درشت بزنه و
روی شونه ام بندازه... می دونستم خیلی بهم میاد و عمه هم مثل همیشه با
سلیقه، کار می کرد...

_ آخ آخ عمه...

عمه زیبا: یکم تحمل کن عزیزم، الان تموم میشه

با تمام قدرتی که داشت موهامو با کش بست و روسرم جمع کرد که ثمین
اومد تو اتاق و با خنده گفت: من چطورم؟

یه کت و شلوار صورتی پوشیده بود که قسمت یقه اش نگین کاری شده بود و
آستیناشم سه ربع زده بود بالا... موهاشم ساده فر کرده بود و آرایش ملایمی
هم رو صورتش داشت...سلیقه اش عالی بود و خیلی خوشگل شده بود...

عمه زیبا: عمه قربونت بره... عین ماه شدی

رو پاشنه های کفشش چرخید و ژست قشنگی به خودش گرفت... خندیدم و
گفتم: بابا خوشگل....

خندید و رو صندلی میزم نشست...

چند دقیقه ای گذشت، من همش به صحبت های عمو نادر و مانیار فکر می
کردم پس وقتیم تو شمال عمو مانیار رو دید و حالش بد شد یه دلیلی داشته....
اما چی؟ خدا میدونه... این پسر کیه خدا؟

توهمین موقع خاله فرشته و زن عمو ریما اومدن و خاله ظرف
اسپندش رو دور سرم چرخوند و زمزمه کرد: بترکه چشم حسود، ایشالا

توهمین موقع سهند از پایین داد زد...

سهند: دلسا خانوم اومدن...

همه زدیم زیر خنده... چند وقتی بود که قصه عشقش رو همه می دونستن
و اول نفر خودش به زن عمو گفته بود... دلسا مثل همیشه شاد و قهراق اومد
تو اتاق و سلام داد...

زن عمو باهانش دست داد و گفت: سلام دلسا جان... خوش اومدی عزیزم

دلسا: مرسی ریما خانوم

خاله فرشته هم گونه اشو بوسید و بهش خوشامدگویی گفت... در آخر دلسا
نزدیکم اومد و خم شد و گونه امو بوسید و گفت: قربون عروس خانوم...
مبارک باشه

_ خوش اومدی خواهری... ممنون، ایشالا قسمت خودت و سپهند

خجالت کشید و سرشو پایین انداخت و با انگشتاش مشغول بازی شد و خاله
فرشته برای اینکه از اون جو خارجش کنه گفت: دلسا جان، بریم اتاق پایین
لباساتو عوض کن راحت باشی...

دلسا به دنبال خاله از اتاق خارج شد و عمه هم بعد از چند دقیقه ای کارش
تموم شد و گفت: پاشو عمه تموم شد

سریع بلند شدم و پریدم جلو آینه... خیلی خوب شده و چهره ام از قبل باز تر
و بهتر نشون میداد...

عمه زیبا: چطورره؟

ثمین: عالی...

_ مثل همیشه معرکه است.. قریون دستت عمه جون

عمه زیبا: خوشبخت بشی عزیزدلم

برگشتم و لباسم رو تخت بهم چشمک زد... یه لباس شب دکلته و خیلی شیک
به رنگ شیری که بلندیش تا رو زانو هام بود و رو قسمت سینه اش با نگین
های طلایی کار شده بود که می درخشید و وزیایی لباس رو دوچندان می
کرد... همه رو از اتاق بیرون کردم، همیشه دوست داشتم نتیجه رو بقیه بعدا
بینن... حتی نداشتم عمه آرایشم کنه و دوست داشتم خودم اینکارو کنم...

جلو میز آرایشم نشستم... با ریمل و خط چشم، چشمای خاکستریمو درست
کردم و سایه طلایی رنگ و ملایمی پشت چشمام کشیدم که هارمونی قشنگی
با رنگ لباسم داشت... بعدش رژگونه روی لبای سفیدم مالیدم و در آخر
رژلبی بود که آرایشمو تکمیل کرد... یکم اکیل طلایی رنگ رو قسمت
جلویی موهام زدم... کفشای بندی طلایی رو به پام کردم که بندهاش تا
نزدیکی زانومو می پوشوند... یه روسری شیری حریر هم رو بازو هام
انداختم که قسمت های برهنه رو بپوشونه و در آخر کیف دستی طلایی ام رو
برداشتم و رفتم پایین...

فقط فرشته جون و دلسا و پرهام پایین بودن و بقیه به طبقه سوم رفته بودن...
دلسا با دیدن من دو دستش رو بهم کوید و گفت: ای جانم... یه تیکه ماه شده
این دختر

خاله فرشته: خاله قربونت بره

پرهام عاشقونه نگاهی بهم انداخت و کنارم وایستاد و دستمو لای انگشتاش
گرفت لبخند مهربونی به روی هرسه شون زدم و به طبقه بالا رفتیم...

صدای موسیقی لایتی فضای راهرو رو پر کرده بود و روح و روان آدمو
قلقلک می داد...

پرهام سرشو برد نزدیک گوشم و بوسه ی کوتاهی رو لاله ی گوشم نشوند و
گفت: فرشته زیبای من...

هیچ حسی نداشتم... نه با بوسه اش تنم داغ شد نه با حرفش دلم گرم... هیچی
به هیچی... گاهی به این فکر می کنم که واقعا قلبم سنگیه یا اینکه اصلا
آدمم؟ آخه چرا هیچ احساسی نسبت به همسرم ندارم؟

به پشت در که رسیدیم خاله فرشته تقه ای به در زد که سروصداها کم بشه و

بعد دروباز کرد و منو پرهام به دنبالش داخل شدیم...

با ورودمون، صدای جیغ و دست و سوت با صدای بلندشدن موسیقی درهم
آمیخت.... همه مهمونا سمت راست سالن بودن و قسمت چپ پیست رقص و
روبه روی همه یه مبل سلطنتی دونفره که جایگاه منو پرهام بود و اطرافش
با نوارهای تزئینی آذین شده بود... با تکون سر از همه تشکر کردیم و
سرجامون نشستیم... آهنگ عوض شد و جوونا ریختن وسط... منم خیلی
دوست داشتم حرکتی به این بدن بدم اما نمی شد سر خود بپریم وسط...
تنها جوونایی که یه گوشه نشسته بودن و گرم صحبت بودن، راتین و مانیار
بودن... مانیار خیلی گرفته بود و ناراحت به نظر می رسید... یه لحظه دل
منم گرفت... دوست داشتم باهش حرف بزنم... روزایی که اضطراب کنکور
داشتم و با حرفاش امید رو درونم تقویت می کرد و ارومم می کرد... اما یه
لحظه یاد مکالمه اش با عمو افتادم و حسابی رفتم تو فکر... یعنی جریان
چی؟ این پسر کیه که وارد خانواده ما شده؟

پرهام: خانومم

نگاش کردم و ادامه داد: خیلی دوست دارم عروسک پرهام...

سرمو زیر انداختم و بدون هیچ حسی گفتم: منم

پرهام: دوست داری برقصیم؟

_ اوهوم

پرهام: پس بزن بریم

دستم گرفت و باهم به جمع اضافه شدیم... بچه ها که متوجه حضورمون شدن دورمون یه حلقه تشکیل دادن و مارو انداختن وسط... منو پرهام روبه روی هم می رقصیدیم... پرهام خوشحال بود و با هیجان خاصی خودشو تگون میداد اما من دیگه حس و حالم پریده بود و یه جا می خواستم که برای تنهاییام گریه کنم... با نگاهی غم آلود به مرد زندگی نگاه می کردم و از ته قلبم افسوس می خوردم که چرا عاشقش نیستم؟ چرا دوسش ندارم؟

بزرگ ترها دست می زدن و شاد بودن و همه جوونا با شور و شوق می رقصیدن و تنها من بودم که قلبی پردرد و بغضی فروخورده داشتم

یهو سهند درحالی که کیک تولدی به دست داشت اومد وسط و همونطور که کیک رو می چرخوند، می رقصید... حرکات با مزه ای از خودش درمیاورد و همه رو به خنده وامی داشت... آهنگ که تموم شد سهند کنارم ایستاد و با رقص منو پرهامو تا نزدیکی مبل همراهی کرد و کیک رو رو عسلی گذاشت...

دایی فرزاد ۱۹ تا شمع رو روشن کرد و روبه من گفت: فوت کن عزیزم

سپه‌ند: قبلش آرزو یادت نره...

شمعارو فوت کردم و تو دل‌م برای زندگی‌م دعا کردم.. صدای دست و جیغ بالا

گرفت و همه یکصدا گفتن: happy birthday to you

تشکری کردم و مانیار اومد جلو بلند گفت: می‌خوام به افتخار جشن تولد پناه

خانوم، یه آهنگ با پیانو بزنم و به زوج امشب تقدیم کنم...

همه براش دست زدیم و مانیار با ژست خاصش پشت پیانو نشست... فکر

نمی‌کردم موسیقی هم بلد باشه...

آهنگ پخش شد... ریتم ملایم و آرامش بخشی داشت و دلمو آروم کرد...

بدتر از همه، بغض خفقان‌آوری بود که هر لحظه در صدد شکستن بود...

صدای آرومش، فضای سالن رو گرفت....

گل نازم

تو با من مهربون باش

واسه چشم‌ام پل رنگین کمون باش

اسیر باد و بارونم شب و روز

گل این باغ بی نام و نشون باش

من عاشقی دلخونم

شکسته ای محزونم

پناه این دل بی آشیون باش

دلیم تنگه تو با من مهربون باش

پرهام دستمو فشرد.... نمی تونستم اون جو رو تحمل کنم، حالم خیلی داغون بود، داغون تر از همیشه... دستشو با تمام توانم فشار دادم که بغضم سرازیر نشه اما پرهام فکر کرد از رو علاقه است که همون لحظه بوسه ای رو گونه ام نشوند و حالمو بدتر کرد....

گل ناز آسمونم بی ستاره است

مئه ابرا دل من پاره پاره ست

دوباره عطر تو پیچیده در باد

نفس امشب برام عمر دوباره است

من عاشقی دلخونم

شکسته ای محزونم

پناه این دل بی آشیون باش

دلیم تنگه تو با من مهربون باش

گل نازم بگو بارون بیاره

که چشمتو به یاد من میاره

تماشای تو زیر عطر بارون

چه با من می کنه امشب دوباره

شب و تنهایی و ماه و ستاره

من عاشقی دلخونم

شکسته ای محزونم

پناه این دل بی آشیون باش

دلم تنگه تو با من مهربون باش

آه ...

گل ناز

گل ناز

گل ناز

دست خواهش کودکانه ام قد می کشد تا ساقه ات

(آهنگ دلم تنگه از فریدون آسرایی)

آهنگ تموم شد و صدای دست و جیغ بار دیگه به هوا رفت... دیگه طاقت

نداشتم... دستمو از تو دست پرهام کشیدم بیرون و زیر گوشش گفتم: من الان

میام...

پرهام: کجا؟

_ | پرهام؟ میام دیگه

خنده ای کرد و گفت: باشه خانومی.. زود بیا

بلند شدم و بین اون همه شلوغی به سمت بالکن رفتم... یه دستمو لبه نرده ها گرفتم... باد خنکی می وزید و موهای پریشونمو تکون میداد... اشکام باریدن... همه شاد بودن جزمین، همه از ته دل می خندیدن جز منی که صاحب این مراسم بودم... آخ خدا... فکر می کردم با پرهام همه چی درست میشه اما نشد... خدایا چرا زندگی باهام لج کرده؟ تو خودت چرا نگام نمی کنی؟ نه ساله که درد یتیمی رو به دوش می کشم به امید روزی که به آرامش برسم، اما انگار هیچ آرامشی تو زندگی من نیست...

دستامو رو چشمم گذاشتم و با صدای تقریباً بلندی گفتم: من پرهامو نمی خوام.. دوسش ندارم، همسرمو نمی خوام.. آخ خدا چی از این بدتره؟ با همون حالت برگشتم که محکم به چیزی برخورد کردم... یه جای نرم و پرآرامش که گرمای دل انگیزی رو بهم منتقل کرد و من هیچوقت نمی خواستم این آرامش رو از خودم دور کنم... گریه هام شدت گرفت.. برام مهم نبود که تو آغوش چه کسی هستم و اشکام پیراهن کیو خیس می کنه، فقط آرام بودم و حس امنیت داشتم... دستاش دور کمرم حلقه شد و سرشو رو سرم خم کرد... سرمو بیشتر تو آغوشش فشردم و هق هق کردم... چند دقیقه ای گذشت که گریه هام تموم شد و تازه متوجه وضعیتم شدم... یه عطر تلخ و

یه بوی آشنا... مانیار...

ازش فاصله گرفتم و با خجالت سرمو زیر انداختم... مانیار هم پایه پای من
اشک ریخته بود و صورتش خیس بود...

مانیار: چند لحظه همین جا بمون... برمی گردم

اینو گفت و به داخل برگشت... نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم... من تا
چند دقیقه پیش تو آغوش کسی بودم که برای بهم زدن زندگی عموم به خونه
ما اومده بود؟ من با وجودی که همسر دارم تو آغوش یه مرد غریبه دیگه
آرامش گرفتم؟ چرا خدا... من به پرهام خیانت کردم؟ نه ...

مانیار: اینم هدیه من به مناسبت تولدت.. مبارکت باشه

با صدای مانیار چشمامو باز کردم و به بسته کادویی که به طرفم گرفته بود،
چشم دوختم و با یه تشکر ازش گرفتم...

بسته رو با کاغذ کادوی قرمزومشکی تزئین کرده بود و روش گل های رز

قرمز با سلیقه چیده بود و زیر گالا... وای خدای من چی می بینم، اینکه

همون کارت پستاله... پس یعنی کار مانیار بود؟ خدای من

سرمو بلند کردم که باهاش راجب این کارت ها حرف بزنم اما نبود...

مانیار رفته بود، کسی که سعی داشت تو این مدت به من بفهمونه که دوسم

داره و من نفهمیدم، کسی که به قصد نابودی زندگی عموم پا به خانوادمون

گذاشت و اینا یعنی اینکه از طریق نزدیک شدن به من میخواست به هدفش برسه؟ پس چرا بیشتر تلاش نکرد؟ نه مانیار نمی تونه بد باشه، تو نگاش پاکی و صداقت دیده میشد و من اینو به خوبی حس می کردم... آغوش گرم و آرامش بخشی که داشت، اشکایی که بخاطر من ریخته شد و این هدیه و حتی آهنگی که برای من خوند، کمکایی که برای درس و کنکورم کرد و همه اینا چیو نشون میده؟ کارت پستال هایی که به بهانه های مختلف سر راهم قرار می داد... اما حالا دیگه رفته، مانیار رفت چون من مال پرهام شدم... چون به کس دیگه ای تعلق دارم... چرا خدا؟ چرا الان باید بفهمم؟

به نرده ها تکیه دادم و اشکام بار دیگه راهشونو پیدا کردن... با دستای لرزون کارتو باز کردم و با دیده هایی تار، آخرین پیغامو خوندم: «چه زیباست بخاطر تو زیستن و برای تو ماندن و به پای تو سوختن و چه تلخ و غم انگیز است دور از تو بودن برای تو گریستن و به عشق و دنیای تو نرسیدن ای کاش میدانستی بدون تو و به دور از دستهای مهربانانت زندگی چه ناشکیباست... ای مهربانم! تا ابد دوستت دارم...»

کارت از دستم افتاد و این بار دستام صورتمو پوشوند و گریه هام اوج گرفت...

دقیقا نمیدونم چقدر طول کشید که به خودم اومدم و به سالن برگشتم اما قبل از اینکه پیش بقیه برگردم از در ورودی خارج شدم و به طبقه پایین

رفتم که به صورتم یه سر وسامانی بدم و بقیه متوجه گریه هام نشن...
همینکه وارد اتاقم شدم، بسته کادو پیچ شده مانیار رو باز کردم و به تندیس
شیشه ای که وسطش یه قلب قرمز با رگه های مشکی بود نگاه کردم که
پایینش نوشته شده بود:

I love you

و یه پلاک زنجیریه طرح قلب هم ازش آویزون بود.. لبخندی زدم و کادو رو
تو کدم گذاشتم و بعداز تجدید آرایشم و مرتب کردن ظاهرم به مراسم
برگشتم... همه سرمیز شام بودن و بماند که چقدر غر زدن که تا الان کجا
بودم و چرا مهمونارو تنها گذاشتم ولی من تو جمع فقط دنبال مانیار می گشتم
و تموم فکر و ذهنم معطوف اون بود و به حرفای بقیه توجهی نشون نمیدادم
اما نبود، مانیار رفته بود و من بیشتر از قبل احساس تنهایی می کردم

بعد از شام همه هدیه هاشونو دادن و رفتن و فقط آشناهای درجه یک
موندن... منم که از زور خستگی چشمام باز نمیشد و پاهامم ذق ذق می کرد،
شب بخیری گفتم و میخواستم به اتاقم برم که عمو نداشت و بعد از اینکه همه
رو تو پذیرایی جمع کرد، یه پاکت به دستم داد و گفت: بعداز مرگ صابر
خدایامرز، دادگاه حضانت دخترش و امانت داری اموالش رو به من سپرد و
این پاکت سند تمام اموالیه که دادگاه ازم خواست تا وقتی که پناه به سن
قانونی برسه نگه داریش کنم و الان همون فرصتیه که باید این امانت رو به
صاحبش برگردونم و خیالم راحت که پرهام هست و از هر لحاظ مراقب
پناهه...

در سمت منو باز کرد و گفت: منم خوبم

انتظار داشت منم حالشو بپرسم اما از اونجایی که برام اهمیتی نداره هیچوقت
یادم نمیمنه... بدون هیچ حرفی نشستم و پرهام در و بست و ماشینو دور زد
و سرجاش نشست... ماشینو روشن کرد و پرسید: خانومم دوس داره کجا
ببرمش؟

_ فرقی نداره..

چیزی نگفت و به روبه روش چشم دوخت و حرکت کرد و منم بی تفاوت به
خیابونا نگاه کردم... آخرای مردادماه بود وهوا به شدت گرم...
سرمو به شیشه تکیه دادم... کاسب هایی که بخاطر سرشلوغی اخماشون
درهم رفته بود وعده ای هم از بیکاری جلوی در مغازشون نشسته بودند و
چشم امید به آدم هایی دوخته بودند که به سرعت از کنارشون رد میشدن و
پی زندگی و مشغله های خودشون بودن و هرکدوم دغدغه هایی داشتن که
انگار برای بهبود اونها تو خیابون دنبال راه چاره میگشتن...

پرهام پیچید تو یه خیابون... مسیرش خیلی برام آشنا بود و حس خوبی داشتم،
سرمو بلند کردم و به در موسسه ای چشم دوختم که روزی به امید پزشک
شدن به اینجا اومدم و درکنار مانیار... آه بازم اسم مانیار و خاطره هاش...

از روز مراسم دیگه ندیدمش اما فکرش هیچوقت یادم نمیره... یادمه یه روز، آخر کلاس راتین زنگ زد و گفت که کارش تو شرکت طول کشیده و با نیم ساعت تاخیر میاد دنبالمون... منو دلساهم تا اومدنش تصمیم گرفتیم سر کلاس بشینیم تا اینکه بریم کنار خیابون و زیرنگاهای مردم اذیت بشیم... همه رفته بودن و دلسا هم با سهپند مشغول اس بازی بود و من مونده بودم بیکار چیکار کنم که رفتم پای تخته و شروع کردم به کاریکاتور کشیدن و اونم کی؟ مانیار جدی و اخمو... خودم از کارم حسابی خوشم اومده بود و چنان مسخره کشیده بودمش که دلسا فقط تا چند دقیقه ریسه رفت... همینطور مشغول خندیدن و مسخره کردن بودیم که متوجه صدای خنده یه نفر دیگه از پشت سرمون شدیم... هردو تامون خفه شدیم و حتی از خجالت جرئت نداشتیم برگردیم که صدای قدماش نزدیک تر میشد و منم دست دلسا رو گرفتم و از ترس با تمام توان فشار میدادم... کنارم وایستاد و من چشمامو بستم... یه نیشگول کوچیکی از بازوم گرفت و زیر گوشم گفت شیطوون خانوم... بعد خودش زد زیر خنده و ماهم به تبعیت از خودش آروم و خانوم وار خندیدیم... آخ یادش بخیر..

پرهام: پناه... به چی اینجور لبخند زدی؟

با صدای پرهام از سیرخاطره ها بیرون اومدم و روبهش گفتم: اخم کنم

خوبه؟ اینجوری؟

بعد اخمامو توهم کشیدم و ترسناک نگاش کردم.. خندید و گفت: نه خانومی،

تو بخند من دنیارو به پات میریزم

_ پرهام، کجا میریم؟

پرهام: صبر کن میفهمی...

کنار یه پاساژ وایستاد و گفت: پیاده شو، بریم

_ کجا؟

پرهام: خرید دیگه..

_ واسه چی؟

پرهام: پیاده شو بهت میگم

با حالت مبهمی پیاده شدم و پرهام کنارم وایستاد و دستامو قفل دستاش کرد...

خوشم از این حرکتش نمیومد و اصلا دوست نداشتم تا این حد بهش نزدیک

شم اما مخالفتی هم نمیتونستم بکنم..

پرهام: آخر هفته یه مهمونی خونوادگی داریم... واسه همین دوست دارم

دوتامون با سلیقه هم لباس بپوشیم.. حالا فهمیدی چرا اینجاییم؟

_مهمونی به چه مناسبت؟

پرهام: همینجوری یهویی

بعد خودش خندید و منم بیخیال سوال دیگه ای شدم و همراهش مغازه هارو
میگشتم...

پرهام دست رویه لباس شب آبی کاربنی گذاشت که دکلمه بود و بلندیش تا رو
زانو بود و از پشت دنباله داشت... خیلی باز بود و دوست داشتم لباس
مهمونیم پوشیده تر باشه اما پرهام قبول نکرد و همونو واسم خرید... خودش
هم یه کت شلوار سرمه ای و پیرهن سفید و کراوات سرمه ای خرید...
خریدامون تموم شده بود و داشتیم به سمت ماشین می رفتیم که دستمو به سمت
یه مغازه کیف و کفش کشید و ست هم رنگ لباسم روهم تکمیل کرد..

همینکه نشستیم تو ماشین گفت: چه عروسی بشی با این لباس..

_ کاش یکم پوشیده تر بود

پرهام: نه همین خوبه... راستی وسایل آرایش که داری؟ اگه میخوای بگیرم
برات؟.. میخوام اون شب بین همه تک باشی مثل همیشه

با غیظ و چندش گفتم: دارم نمیخواد بگیری
اصلا از لحاظ پوشش روم غیرت نداشت و فقط میخواست من جلو دوست و
آشناهاش خوشگل جلوه کنم حالا به هرقیمیتی و من از این رفتاراش حالم بهم
میخورد و یه جورایی مردونگیش برام بی ارزش شده بود...
پرهام: امشب خونه ما دعوتی عشقم.. قراره مامانم با شوهرش بیاد

کامل به سمتش چرخیدم و با ناراحتی گفتم: الان باید به من بگی؟

پرهام: خب مگه چیه؟

_ خب من حاضر نیستم

اخم کردم و رومو برگردوندم که گفت: باشه خانوم من تسلیم اشتباه کردم باید
زودتر میگفتم حالام جریمه ام اول میریم خونه شما، حاضر که شدی بعد میریم
خونه ما... خوبه؟

چیزی نگفتم و مسیرشو به سمت خونه عمونادر عوض کرد و باهم رفتیم
داخل...

خاله فرشته با دیدنمون به طرفمون اومد و با پرهام خیلی گرم احوال
پرسی کرد و منم تو این فاصله به سمت اتاقم رفتم و مستقیم در کم‌لباسامو

باز کردم و یکی یکی از نظر میگذروندم که سرآخر یه کت شلوار قرمز رنگ که فوق العاده به تنم میومد درآوردم و انداختم رو تخت و شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم که با تقه ای در باز شد و پرهام اومد تو...
نگاش ثابت موند و چشماش در حال خمارشیدن بود... یه لحظه که به وضعیتیم نگاه کردم دیدم مانتوم از جلو بازه و منم که بخاطر گرمی هوا تاب نداشتم، بدنم کاملاً مشخص بود..

لبمو به دندون گرفتم و برگشتم، دوطرف مانتومو روهم گذاشتم و با دست گرفتمش و گفتم: پرهام برو بیرون میخوام لباس بپوشم..
نزدیکم شد و صدای نفس های نامنظمش هم هر لحظه شدیدتر به گوشم می رسید و ترسم رو دوبرابر میکرد.. از پشت کاملاً بهم چسبید و سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و دستاشو رو دستام گذاشت... مانتومو محکم تر گرفتم .. بوسه ای رو گردنم گذاشت و حالمو بد کرد... تقلاً می کردم که از آغوشش بیرون بیام اما با هرتلاشم بیشتر بین دستاش اسیر میشدم... میبوسید و گازهای کوچیک می گرفت... اشکم دراومده بود وهمش سعی داشتم ازش دور شم اما با هرتلاشم بدتر می کرد و حال منم خراب و خراب تر میشد که تو یه حرکت منو انداخت رو تخت و خودشم کنارم خوابید و سعی داشت مانتومو کنار بزنه، اشک تموم صورتمو پوشونده بود زیر لب ناله می کردم که پرهام تمومش کنه اما با تمام توانش دستمو فشار داد و همینکه میخواست از رو مانتوم برش داره التماس وار صداش زد...
_ پرهااام

توهمون حالت نگاشو به چشمام دوخت و بعدش رو لبام ثابت موند... نه نباید این کارو می کرد.. تو این دوماه نداشتم لبامو ببوسه چون حسی که من داشتم از رو عشق نبود و دلم نمیخواست از این حس قشنگی که هر دختری نسبت به عشقش داره یه نفرت باقی بمونه... همیشه پرهام از این که نمیداشتم این اتفاق بیوفته ناراحت و کلافه میشد اما برام مهم نبود...

صورتش هر لحظه نزدیک تر میشد و نفسای داغش به صورتم میخورد... دستشو از رو دستم برداشت و کنار صورتم گذاشت و منم از فرصت استفاده کردم و دستمو تخت سینه اش گذاشتم و هولش دادم و تو یه حرکت از زیر دستش فرار کردم... رفتم تو اتاق راتین و در رو پشت سرم قفل کردم و گریه سردادم...

چند دقیقه ای پشت در نشستم که صدای پرهام اومد که با خاله فرشته حرف میزد: فرشته خانوم، با اجازتون من میرم تو ماشین منتظر پناه میمونم امشب خونه ما دعوته...

خاله فرشته: حالا میموندی یه چیز میخوردی پسر

پرهام: ممنون، خدافظ

نفس راحتی کشیدم و به اتاق خودم رفتم، اصلا حوصله مهمونی نداشتم اما مجبور بودم به این زندگی نکبتی عادت کنم... سریع لباسامو به تن کردم و لحظه آخر که جلو آینه میخواستم روسریمو بپوشم متوجه کبودی زیرگردنم شدم، اشک تو چشمام جمع شد اما سریع خفه اش کردم و اون قسمت رو با

روسری پوشوندم و زیر لب یه لعنتی گفتم و رفتم پایین...

با حالت عصبی سوار ماشین شدم و در رو محکم کوبیدم و حتی نیم نگاهی هم به پرهام ننداختم اما صدای نفس های عمیقش رو به خوبی میشنیدم، یکم از مسیر گذشت که صدایش دراومد..

پرهام: چته پناه؟ چرا با من اینجوری میکنی؟ مگه من شوهرت نیستم؟ همیشه درحال فراری، تا الان دم نزدم گفتم شاید اوایل یکم حساسی خوب میشی اما بهتر نمیشی هیچ، روز به روزم بدتر میشی... منم تا یه حد تحمل دارم...

چیزی نگفتم، یعنی جوابی نداشتم بدم.. پرهام داشت به پای کسی که نسبت بهش هیچ کششی نداشتم روز به روز میسوخت و من شاهدش بودم.. اون با قلبی پراز عشق به سمتم اومد و من بدون هیچ احساسی قبولش کردم... فکر می کردم میتونه عاشقم کنه اما نشد و بدتر نسبت بهش بی میل شدم.. همسرم کنارم نشسته و من هر روز به مردی فکر میکنم که نمیدونم کیه و با چه هدفی پایه زندگیم گذاشته اما از همون روز از همون شب که راز کارت پستال هارو فهمیدم، یه لحظه از ذهنم دور نمیشه... آه مانیار همه چیو خراب کردی...

پرهام: پناه حرف بزن.. بگو چته

سرمو پایین انداختم و با انگشتم مشغول بازی شدم... چی می گفتیم؟ میگفتیم
زنت با فکرش داره بهت خیانت میکنه؟ بگم خوشش نیاد کنارت باشه؟ ای
خدا... چی از این بدتره...

پرهام: باشه حرفی نزن اما بدون بد دلمو شکستی پناه خانوم

سرمو چرخوندم و به نیم رخش نگاه کردم... اخم کرده بود و آرنجش رو
کنار شیشه گذاشته بود و انگشتاشو با حالت عصبی به لباش میکشید...
به چشمای غمگینش نگاه کردم و اشکام سرازیر شد... متوجه شد و نیم نگاهی
بههم انداخت، سرمو پایین انداختم و بی صدا اشک ریختم.. توهمون حالت
دستشو رو دستام گذاشت و گفت: آروم باش خانوم... درست میشه
به چشمای مشکی و پرغمش نگاه کردم و اونم با لبخندی جوابمو داد...
دوشادوش هم وارد خونه آقای کیایی شدیم... سعی کردم خیلی عادی جلوه کنم
و غم و ناراحتیمو پنهون کنم...

آرزو، مامان پرهام با افاده ای که از حرکاتش کاملاً پیدا بود از رو میل بلند
شد و با اکراه دستشو برای احوال پرسى دراز کرد، صورت کشیده و سبزه
ای داشت و اندامش هم فوق لاغربود، با ازدواج منو پرهام به شدت مخالف
بود چون برادرزاده شو واسه پرهام در نظر داشت و حتی واسه مراسم
عقد هم نیومد و من فقط سرسری تو محضر دیدمش..
سعی کردم بی تفاوت باشم برای همین با گرمی دستشو فشردم و سلام دادم...

با شوهرش هم احوال پرسى كردم و با پرهام رويه ميل دونفره نشستيم..
آقاي كيايي هنوز شركت بود و تا چند دقيقه ديگه مي رسيد..

آرزو: خب پسر، كاروبار چطوره؟ راضى هستى؟

پرهام: اى بدنيست.. شكر

آرزو: پناه زنه خوبى هست برات؟

وااا يعنى چى؟ حرف خيلى غيرمنطقى زد اونم جلورو خودم... عجب آدم

چندشيه.. خدايه دادم برسه با اين افريله...

پرهام نگاهى به من انداخت و گفت: پناه بهترين خانومه

آرزو پشت چشمى نازك كرد و اين بار روبه من گفت: شنيدم پدر مادر

ندارى درستة؟

واااااى دارم سكتة ميكنم آخه اين چه طرزشه؟ مراعات حال پرهام رو كردم

وگرنه كاملا آماده بودم يه دور دهنشو سرويس كنم...

_ تو يه حادثه فوت شدن

آرزو: خب با این وضع این دختر باید روزی صدبار دور پرهام بگرده... والا
شانس به چه آدمایی میرسه... پسرخودم عقل نداره دیگه، نیلوفر به اون
خانومی و برازندگی.. هم خانواده داره و هم از زیبایی صدبرابر بالاتره...

به عینه داشت توهین میکرد، پرهامم که مثل ماست نشسته بود و هیچی
نمیگفت، دلم خوشه شوهر دارم... داشتم آتیش می گرفتم و حدس میزد
صورتتم از زور خشم قرمز شده... واقعا نمیتونستم در مقابل توهین هاش
ساکت بشینم... دهن باز کردم حرف بزنم که شوهرش پیش دستی کرد و
گفت: هرچیزی لیاقت میخواد آرزو جان

تویکی ببند در اون بی صاحبو کم زر زر کن... لیاقت توهم همین آرزو
مردنیه... میخواستم حرفمو بزنم که آقای کیایی با سلام بلندی که گفت اعلام
حضور کرد و حرفم تو دهنم ماسید... لامصب میمردی یکم دیرتر بیای؟ الان
تو دلم میمونه که چرا جلو زبون دراز این عجوزه رو نگرفتم

بعداز اینکه لباساشو عوض کرد همگی سرمیز نشستیم و دوتا خدمتکار
ازمون پذیرایی می کردن...

آقای کیایی: امشب این دورهمی برای این بود که بیشتر با عروس خانوم ما
آشنا بشید، مخصوصا آرزو خانوم که مادرپرهامه و لازمه که بیشتر با
عروسش درارتباط باشه...

آرزو: اتفاقا لزومی نداره... همون سرعقد دیدمش کافی بود، علاقه ای به بیشتر شدن این ارتباط ندارم و امشب هم فقط بخاطر پرهام اومدم..

والای این دیگه زیادی پرو شده، شیطونه میگه با همین قاشق اون حنجره شو درآرم تا دیگه جرئت نکنه به من توهین کنه... این بار فرصت رو غنیمت دونستم و با پوزخندی جوابشو دادم

_ آرزو خانوم، هرچی چیزی نمیگم شمام حد خودتونو رعایت کنید، منم برای خودم شخصیت و احترامی دارم، اگه خیلی از دیدن من حالتون بد میشه منم اصراری برای ملاقات شما ندارم... شبتون خوش

از سرمیز بلند شدم و کیف و مانتومو از رو مبل چنگ زدم و اومدم بیرون...
از باغ بزرگ اون خونه گذشتم و رفتم تو خیابون و تازه متوجه شدم چه غلطی کردم حالا این وقت شب من تا کسی از کجا گیربیارم اونم تو این بیابون... منم بد مواقعی جوگیر میشما ولی عب نداره حقش بودز نیکه تازه به دوران رسیده... کیفمو رو شونه ام جابه جا کردم و حرکت کردم...

من موندم پرهام که با زبونش بابای بیچاره شو قورت میده چطور درمقابل مامانش لال و کر میشه؟ اه اینم از خوش اقبالی منه

یکم از مسیرو طی کردم که ماشین پرهام جلوم زد رو ترمز... بی توجه

بهش راه خودمو رفتم که شیشه رو کشید پایین و گفت: پناه سوارشو

جوابشو ندادم که نزدیک تر شد و با صدای بلندتری گفت: د بهت میگم

سوارشووو

از دادی که زد یه لحظه ترسیدم و تو اون موقعیت هم عاقلانه بود که به

حرفش گوش بدم.. سوار شدم و درو بهم کوبیدم...

حرکت کرد و گفت: توهم همیشه حرصتو سرماشین بدبخت من خالی کن

خنده ام گرفته بود اما شرایط جورى نبود که بخوام بخندم و از طرفى هم از

پرهام کلی دلگیر بودم...

پرهام: بهت حق میدم پناه... ناراحت نشو اون همیشه اخلاقش اینجوری بوده

_ بیشتر از اینکه از اون ناراحت باشم از تو ناراحتم که یه کلمه از من

طرفداری نکردی... مامانت با حرفاش خوردم کرد

پرهام: ارزش بحث کردن نداره... اخلاقش عوض نمیشه

_ هرچی... لااقل من احساس بی کسی و تنهایی نمی کردم

پرهام: بس کن پناه

رومو ازش برگردوندم و بقیه مسیر تو سکوت گذشت...

دایی فرزاد و راتین با کله رفته بودن تو لپ تاپ و خاله فرشته هم دعا می
خوند و صلوات می فرستاد... منم طول خونه رو قدم میزدم و از استرس یه
جا بند نبودم...

_ چی شد راتین؟؟؟

راتین: سایت شلوغه لود نمیشه...

_ وایلی

دایی فرزاد: آروم باش عزیزم... بیا اینجا

بعد به روی پاش اشاره کرد... نزدیکش شدم و رو پاش نشستم و به مانیتور
چشم دوختم که یه دایره آبی رنگی در حال چرخش و لود شدن صفحه بود...
نفسمو پرصدا بیرون دادم...

دایی فرزاد: پناه جان، تو تلاش خودتو کردی، از اینجا به بعدش رو بسپر به خدا

خاله فرشته: آره خاله جون، کم خودتو اذیت کن، ایشالا همونی میشه که

خودت می خوای

راتین: هیس، اومد

کاملا حس می کردم قلبم داره تو دهنم میزنه... دستمو رو چشمم گذاشتم و

گفتم: یا خدا...

دایی فرزاد: خب پیدا نشد؟

راتین: خدای من باورم نمیشه... پناه پزشکی تهران رو آوردی

جیغ کشیدم و از بغل دایی پریدم پایین... اشک از چشمم سرازیر شده بود و

عین دیوونه ها گریه می کردم و می خندیدم... اصلا باورم نمیشد، همون

چیزی که میخواستم، بالاخره به هدفم رسیدم، بعداز مدت ها این خبر باعث

خوشحالیم شد... خدایا شکررررت

همه دست میزدن و من از هیجان خودمو تو آغوش دایی انداختم وبا گریه

گفتم: فری جون دیدی بالاخره خانوم دکترشدم؟ مامانم کجاست این خوشحالی

رو ببینه؟ کجاست ببینه به آرزویی که داشت رسیده؟

دایی بوسه ای روسرم زد و گفت: آروم باش عزیزدل دایی... مامانتم الان

خوشحاله و بهت افتخار میکنه... بعدشم فری خودتی

خاله فرشته: پناه جان باعث افتخار همه شدی... موفق باشی دختر خوبم

خنده ای کردم واز دایی جداشدم و گونه خاله فرشته رو بوسیدم...

راتین: بهت تبریک میگم پناهی، ایشالا موفقیت های بالاترت رو ببینم...

اشکامو پاک کردم و روبه همه گفتم: ازهمگی ممنونم

خاله فرحناز با سینی شربت به جمع اضافه شد و با لبخند مهربونش گفت:

خیلی خوشحال شدم پناه جان، موفق باشی... بفرمایید شربت

_ مرسی خاله جون

توهمین موقع تلفن زنگ خورد و بعدش صدای زنگ گوشیم دراومد... همگی

بهم نگاهی انداختیم و زدیم زیر خنده... من به سمت گوشیم رفتم و خاله

فرشته هم تلفن خونه رو جواب داد...

با دیدن عکس دلسا لبخندی زدم و دکمه اتصالو کشیدم

_ سلام خواهری..._

_ _ ای مارمولک بشی بچسبی به دیوار... خانوم دکتر شدی خر خون نچسب؟
حالا دیگه دماغتو میگیری بالا جوابمونو نمیدی؟

بلند زدم زیرخنده و گفتم: من کی جواب تورو ندادم آخه...

_ _ شوخی کردم عزیزم، ایشالا موفق باشی، بهت تبریک میگم

_ قربونت دلی جون، تو چیکار کردی؟_

_ _ علوم آزمایشگاهی بروجرد

_ ایول.. خوبه که، موفق باشی

_ _ مرسی... برو برو میدونم سرت شلوغه، مزاحمت نمیشم

_ _ مراحمی گلم...

_ _ سلام برسون، بای بای

_ سلامت باشی، بای

تماسو که قطع کردم خاله فرشته هنوز با تلفن حرف میزد که با دیدنم اشاره کرد که برم پیشش...

خاله فرشته: سهندجان، بیا خودش اومد به همه سلام برسون فعلا خدافظ

بعد گوشی رو به دستم داد...

_ سالاامم برادر سهند

-- به به خانوم دکتر ما... سلام عرض شد دکتر پارسا

_ هنوز بذار درسشو بخونم، بعد دکتر دکتر کن

-- بالاخره خرخونیات نتیجه داد... خیلی خوشحال شدم وقتی اسمتو دیدم تو

سایت آبجی جان

_ مرسی داداش جان...

-- دلسای منم خوب آورده ها

_ آره اونم نتیجه زحمتاشو دید خداروشکر

-- منم دانشجوی آزاد حسابداری هستم..

_ به به بسلامتی... تو که انقدر درس میخوندی من حسودیم میشد

خنده ای کرد و گفت: بابا ثمین و زن عموت دیوونه ام کردن میخوان باهات

صحبت کنن... با من کاری نداری؟

_ ممنون که زنگ زدی

-- وظیفه ام بود... موفق باشی جوجه رنگی جون، خدافظ

_ مرسی خدانگهدار

با زن عمو و ثمین هم حرف زدم و بالاخره بعداز نیم ساعت گوشیه گذاشتم و

پوووفی کشیدم و نشستم رو مبل...

راتین: پناه جان، مانیار زنگ زد و گفت که از طرفش بهت تبریک بگم

عین برق گرفته ها از جا پریدم و با بهت پرسیدم: به گوشی خودم زنگ زد؟

راتین: نه به خودم زنگ زد... ولی بهتره خودت باهاش حرف بزنی و بخاطر

زحماتش ازش تشکر کنی

مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشه تو پستی مبل فرو رفتم و دلم به یاد قبل

گرفت... روزایی که با مانیار درس میخوندم و از رویاها و اهدافم برایش می

گفتم و اونم صبورانه گوش میکرد و راه درست رو نشونم میداد غافل از

اینکه همه اون روزا منو با نگاه عسلیش خواهان بوده و من نمی فهمیدم...

اما الان من با تمام وجود خواهانشم و اون نمیفهمه...

نمیدونم چجور حسیه و اسمشو چی میشه گذاشت؟ اما میدونم بی نهایت به

بودنش نیاز دارم، به حرفاش، آرامشش... آه خدا

اون موقع بود که به یاد پرهام افتادم و تعجب کردم از اینکه چرا زنگ نزده

درحالی که میدونست امروز جواب انتخاب رشته ها میاد، دوسه روزی از

اون شب میگذره و منم بیشتر از قبل باهاش سرسنگین شدم، خیلی سعی کرد

از دلم دریاره اما من که انگار یه بهونه پیدا کرده باشم، جوابشو ندادم و

باهاش سردتر شدم... واقعا رفتارام دست خودم نیست و نمیدونم چرا باهاش

همچین برخوردی دارم اما هرچی که هست اینو مطمئنم که از حضورش

اصلا راضی نیستم...

صدای زنگ تلفن بار دیگه بلندشد و منو از افکاراتم بیرون آورد...

عمه زیبا بود...

_ سلام عمه جون...

-- سلام عزیز عمه... بهت تبریک میگم، خیلی خوشحال شدم شنیدم

_ مرسی عمه جون..

-- کاش...

بغض کرد و نتونست ادامه بده...

_ چیزی شده عمه؟

-- نه عزیزم، دلم برای هلیا تنگ شده، کاش بود و این موفقیت رو میدید

_ عمه جون، هلیا الان خوش و خرم داره زندگیشو میکنه، مگه تو

خوشبختیشو نمیخوای؟

-- چرا عمه.. ولی خب منم مادرم، هر مادری هم دلش برای بچه اش تنگ

میشه.. دیگه ایمیل نداده؟

_ قربون دل تنگیات عمه جون، نه خبری نشده

-- باشه عزیزم، فرشته اونجاست باهاش حرف بزیم؟

_ آره هست، با من کاری ندارین؟

-- نه گلم، برات آرزوی موفقیت میکنم

_ مرسی عمه زیبا، خدافظ

-- خدانگهدارت

گوشی رو به خاله فرشته دادم وبه اتاقم رفتم...

قاب عکس مامان بابامو برداشتم و دستی بهش کشیدم وگفتم: مامان بابای

خوبم، دیدین پناه به قولش عمل کرد؟ شما نیستید اما من جوری زندگی می

کنم که آبرو و افتخار شما حفظ بشه... دوستون دارم

قاب عکسو به سینه ام فشردم و روتخت دراز کشیدم... ذهنم بازم به سمت

مانیار کشیده شد... چقدر دلم میخواست به خودم زنگ بزنه و تبریک بگه...

حداقل به عنوان معلمی که تو این راه باعث موفقیتیم شد... راتین گفت بهتره

خودم ازش تشکرکنم... یعنی بهش زنگ بزیم؟ آره چراکه نه، فقط درحد

تشکر کردن...

با این فکر بلندشدم و عکسو سرجاش گذاشتم و گوشیمو برداشتم... یه مسیج از پرهام داشتم، بازش کردم:

« سلام، خبر دکترشدنت رو شنیدم، بهت تبریک میگم »

این چش شده؟ چرا انقدر لحن و نوشته اش سرده؟ قبلا اصلا اینطور نبود...
خاک توسرت پناه، شوهرتم از خودت دور کردی... هه، شوهر.. هیچوقت دوست نداشتم پرهامو به عنوان شوهرم قبول کنم...هیچوقت

در جوابش فقط نوشتم: سلام، ممنون

بعد تو مخاطبام شماره مانیار رو پیدا کردم اما هرچقدر با خودم کلنجار رفتم دیدم روشو ندارم باهاش حرف بزنم پس تصمیم گرفتم با اس ام اس ازش تشکر کنم، واسه همین نوشتم: « سلام آقا معلم، حالتون خوبه؟ خواستم بابت تمام زحماتی که تو این مدت کشیدین ازتون تشکر کنم، به لطف خدا و زحمات شما به هدفم رسیدم، امیدوارم شاهد موفقیت هاتون باشم.. ممنونم »

نوشتم و با یه بسم الله دکمه ارسال رو فشردم و پیام تحویل رو که دیدم، دل تو دلم نبود که چجور میخواد جوابمو بده... تا یه ربع همینجور به صفحه گوشی چشم دوختم اما هیچی به هیچی... گوشی رو رو میز گذاشتم و به سمت کمد رفتم و هدیه اش رو برداشتم و گردنبندی رو که از قلب شیشه ای آویزون بود، گردنم کردم... دلم براش تنگ شده بود، خیلی زیاد... حسی که

بهش داشتم یه حس تازه بود و باهاش غریبه بودم اما به شدت این احساسو دوست داشتم...

تو این فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد... به طرفش رفتم و درکمال تعجب شماره مانیار رو دیدم.. از زور هیجان و خوشحالی سریع دکمه اتصالو کشیدم...

_ الو.. سلام

-- سلام دخترِ پرتلاش.. خوبی؟

صداش چقدر آروم بود... آرامشی که مدت ها بود ازش بی بهره بودم، دوستش داشتم، این صدارو، صاحبشو... آره با تمام وجود دوستش داشتم...

-- الو.. هستی؟

_ تو خوبی؟

اولین بار بود که باهاش صمیمی حرف میزدم و از حالت رسمی دراومده بودم، این کارم کاملا غیرارادی بود که خودِ مانیار هم بعداز کمی سکوت جواب داد

-- با شنیدن خبر موفقیت آره خوبم.. بهت تبریک میگم

_ از همه تلاش ها و زحمت هایی که برام کشیدی واقعا ممنونم

-- پناه من کاری نکردم همش وظیفه بود...

_ ولی.... خیلی چیزارو باید برام توضیح بدی...

-- میدونم میدونم.. الان همیشه بگم، وقتش که شد چشم

_ باشه.. مزاحم نمیشم، کاری نداری؟

-- مراحمی پناه خانوم، مواظب خودتو و قلب پاکت باش... خدافظ

_ خدافظ

تماسو قطع کردم و همزمان اشکام صورتمو خیس کرد.. خدایا من دردمو به کی بگم؟ چرا با شنیدن صدای تموم بدنم لرزید اما نسبت به پرهام اینجور نیستم؟ خدایا این چه سرنوشتی بود؟ من دارم به مردی که اسمش به عنوان همسر تو شناسنامه ام حک شده خیانت می کنم، با فکرم، با قلبم...
خدایا من نمیخوام یه خیانت کار باشم، نمیخوام یه روزی آه پرهام زندگیمو

نابود کنه، کمکم کن، با کسی نمیتونم حرف دلمو بزنم چون راهیه که خودم انتخاب کردم و هرکسی هم حرفامو بشنوه جزاینکه میگه اگه دوسش نداشتی چرا نامزدش شدی؟ حرفی نداره... پس دردمو به تو میگم، تو میدونی من فقط به قصد خوشبختی این کارو کردم، تصمیمم عاقلانه نبود.. اما هر روز تو برزخی که خودم درست کردم دارم میسوزم پس کمکم کن، کمکم کن و نذار زندگیم خراب بشه...

تقه ای به در خورد و صدای راتین رو شنیدم: پناه؟ چته باز چپیدی تو اون اتاق؟ بدو بیا بابا و آقای کیایی اومدن، می خوان بیننت

_ باشه اومدم...

بلندشدم و بعداز مرتب کردن سروظاهره رفتم پایین...

با آقای کیایی و پرهام احوال پرسیدم و عمو هم پیشونیمو بوسید و بهم تبریک گفت...بالاخره به عمو نشون دادم اون همه درس خوندن بی فایده نبود، نشون دادم که تواناییم بالاتراز هنر و گرافیکه... همه نشستیم و هرکس به نحوی ابراز خوشحالی می کرد اما اخمای پرهام ناجور توهم بود و کلافه به نظر میرسید

آقای کیایی: وقتی نادر خبرشو داد، از خوشحالی نتونستم برم خونه وبا پرهام از شرکت مستقیم اومدیم اینجا که به عروس خانوم تبریک بگیم...

_ ممنون زحمت کشیدین..

تمام شب پرهام حتی یه کلمه غیر از سلام و خدافظی باهام حرف نزد حتی خاله فرشته هم شک کرد و ازم پرسید که چی شده اما خیالش رو راحت کردم که چیزی نیست... عجیب شده بود اما برام اهمیتی نداشت

-- تا پنج دقیقه دیگه جلو درتونم.. دیرنکنیا

_ باشه اومدم

پرهام بود که برای رفتن به مهمونی خانوادگیشون، میومد دنبالم... حاضر و آماده بودم... برای آخرین بار از تو آینه نگاهی به خودم انداختم و رفتم بیرون که همزمان ماشین پرهام هم وارد کوچه شد... سوارشدم و سلام دادم

پرهام: سلام خانوم... خوشگل شدی

_ مرسی

لبخند معنی داری زد و حرکت کرد... کت شلواری که اون روز خریده بودیم رو نپوشیده بود و به جاش تیپ مشکی زده بود.. تو دلم یه به درک گفتم و به

خیابونا چشم دوختم

بعد از چند دقیقه رسیدیم و پرهام وارد یه باغ بزرگ شد که سروتهش معلوم نبود... خیلی قشنگ و باشکوه بود و چشمام از دیدن ساختمونی که وسط باغ به زیبایی خودنمایی می کرد، برق زد

کنارهم از قسمت سنگلاخی روبه روی ساختمون رد شدیم... آقای کیایی و چند مرد دیگه کنار در ورودی مشغول صحبت بودن که آقای کیایی با دیدن ما از بقیه عذرخواهی کرد و به سمتمون اومد...

آقای کیایی: سلام پناه جان، خیلی خوش اومدی

_ سلام، خیلی ممنونم

آقای کیایی: پرهام جان، خانومتو راهنمایی کن برید داخل

زیر نگاهای هرزه ی اون چند مرد، وارد ساختمون شدیم... داخلش صدبرابر بیرونش زیباتر بود...

تعداد خیلی زیادی دعوتی داشتن که عده ای در حال رقص و بقیه هم با لباس های خیلی ناجور به صورت زوجی نشسته بودن و خوش و بش می کردن... این چه جورش بود دیگه؟ تا به حال پا به این جور مجالس نداشته بودم چون عمونادر به شدت مخالف بود اما از اینجور مهمونیا زیاد شنیده بودم واسه

همین از بودنم تو اون جمع احساس بدی پیدا کردم... اصلا باورم نمیشد که
آقای کیایی تو این مهمونیه، کسی که عمونادر رو اسمش قسم می خوره و از
پاکی و مردونگیش میگه اینه؟ خدای من دارم چی می بینم؟

-- پرهام جان..

صدای پراز نازو عشوه دختری که از پشت سرمیومد باعث شد وایسیم و به
عقب برگردیم.. پرهام لبخندی زد و با دختر دست داد و روبوسی کرد...

پرهام: سلام نیلوفر جان.. حالت خوبه؟

یه دختر لاغر اندامی که کلا یه وجب لباس تنش نبود و با آرایش غلیظ و پراز
ناز و افاده... راستی اسمش نیلوفر بود؟ آها این همون خواهرزاده آرزو
افریطه است... اووووق

نیلوفر: این دختر همون پناهه؟

_ سلام

پشت چشمی نازک کرد و به زور جواب سلاممو داد... اوه بابا نمیری با این
همه اعتماد به سفت...

نیلوفر دستشو دور بازوی پرهام حلقه کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود...

بریم بشینیم اونطرف؟

پرهام: بریم عزیزم

چشمام داشت از حدقه درمیومد... این پرهام بود واقعا؟ همونی که عاشقونه

منو میپرستید؟ این همون پرهامه؟ خدای من...

ماتم برده بود و به رفتنشون نگاه می کردم که چطور نیلوفر برای به

اصطلاح همسرم ناز و عشوه می ریخت و پرهامم بلند بلند میخندید... توهمین

لحظه پرهام برگشت و روبه من گفت: میتونی بری تو یکی از اتاقا لباستو

عوض کنی...

با این حرفش به خودم اومدم و چشمم از شون برداشتم.. بغض کرده بودم اما

الان وقتش نبود، به زور خفه اش کردم ... ای خدا این چه سرنوشتیه که من

دارم؟

به سمت یکی از اتاقا که درش هم باز بود رفتم و در رو پشت سرم بستم که

دلناز، زن مهیار رو دیدم که جلو آینه مشغول آرایش ... با بهت و تعجب

پرسیدم: دلناز خودتی؟

با صدای من برگشت و چشماش چهارتا شد...

دلناز: پناه تو اینجا چیکار میکنی؟

_ با پرهام اومدم... تو چی؟

دلناز: مهیار دوست پرهامه، ماهم از طرف شوهرت دعوت شدیم...

تعجبم بیشتر شد و با حالت گنگ نگاهش کردم...

دلناز: خیلی خوشحال شدم دیدمت

به خودم اومدم و لبخندی به روش زدم... برگشت و درحال تکمیل کردن آرایشش بود که تازه به لباسش دقت کردم، یه نیم تنه از جنس لی و دامن کوتاهی هم پوشیده بود... خدای من اینجا چه خبره؟ دلناز چرا همچین شده؟ مانتومو درآوردم و دستی به موهام کشیدم و آماده بودم که برم بیرون اما من که حسابی غریب بودم و پرهام هم که با نیلوجونش گرم گرفته بود، ترجیح دادم بمونم و با دلناز همراه بشم...

چند دقیقه ای منتظر موندم که کارش تموم شد و دوتایی به مراسم برگشتیم... رو صندلی های اطراف سالن نشستیم و به جمعیت رقص نگاه می کردیم که دختر پسرای زیادی دوبه دو میرقصیدن و تو حال خودشون غرق بودن یهو چشمم به اونطرف سالن دقیقا جایی که پرهام و نیلوفر نشسته بودن، افتاد... از صحنه ای که میدیدم روبه موت بودم.. وای من، این پرهامه که لیوان مشروب دستشه و داره... داره از نیلوفر... وای نه.. سرمو انداختم پایین که

نبینم، نبینم همسر داره جلو چشمم بهم خیانت میکنه، نبینم داره از دختر دیگه ای کام می گیره.. کاری که من تو این مدت ازش دریغ کردم... پس مقصر خودمم، خودم باعث شدم دل سرد بشه، خودم باعث شدم نسبت به دختری دیگه کشش پیدا کنه... بخاطر کی؟ مانیار؟ کسی که نمیدونم کیه و چیه؟ کسی که قصد داره به خانوادم لطمه بزنه؟ ارزش داره؟ پناه لعنتی ارزش داشت؟ چرا برات مهم نیست شوهرت ازت دور شده؟ چرا غیرتی نمیشی الان کنار یه دختر دیگه نشسته؟ مگه قرار نیست باهات زندگی کنی؟ نه... نه... خدای من

مهیار: سلام پناه خانوم

با صدای مهیار سرمو بلند کردم که دیدم پرهامم کنارش وایستاده و با یه پوزخند زل زده به من...

_ سلام آقا مهیار..

مهیار: خوشحال شدم دیدمت... راستی همین الان تماس گرفتم، گفتن که جنسا حاضره فقط دلناز، میمونه صحبت کردن شما با اون دو خانوم...

دلناز: باشه

_ جنس؟؟؟ جنس چی؟ خانوما کین؟

مهیار روبه پرهام گفت: مگه پناهم نیاوردی تو کار؟

پرهام: از امشب پناه هم بردگی میکنه...

_ چی؟؟؟؟ بردگی؟ جریان چیه؟

پرهام: دلناز کارمونو برایش توضیح بده

مهیار: ما میریم با خریدارای جدید حرف بزنیم... فعلا

قلبم به شدت میزد و از ترس داشتم جون میدادم، دلم گواهی بدی میداد...

بارفتنشون سریع از دلناز پرسیدم: جریان چیه؟

دلناز: مگه نمی دونی شوهرت قاچاقچی ماده؟

انگار یه پارچ آب یخ ریختن رو سرم... به گوشام شک کردم که چی شنیدن..

قاچاق مواد؟ پرهام؟ بی اختیار اشکام سرازیر شدن و چشمام درحال سیاهی

رفتن بود... بلندشدم اما نمیتونستم سنگینی وزنمو تحمل کنم و همش این

صدای پرهام تو گوشم می پیچید: « از امشب پناه هم بردگی میکنه »

دلناز: پناه جان حالت خوبه؟ چرا رنگت پرید؟ بیا بریم تو باغ یکم هوا

بخوری

زیر بغلمو گرفت و باهم به باغ رفتیم و رو پله های جلوی در نشستیم و

دلنازهم کنارم نشست...

دلناز: حق داری، منم اول که شنیدم مهیار چیکارست همین حالو داشتیم اما

پشت و پناه دیگه ای نداشتیم که ازش جداشیم تا اینکه منم وارد بازی کثیفش

کرد ولی تو حامی داری، خونواده داری، نزار زندگیت سیاه بشه، پناه نزار

پرهام توروهم وارد بازی کثیفش کنه...

بغلش کردم و سرمو رو شونه اش گذاشتم و زار زدم... فکر می کردم هم

صحبتیم رو پیدا کردم پس گفتم، از احساسم به پرهام و عشقی که برام گذاشت

و من پشش زدم... گفتم نمیخوامش و دلیم یه جای دیگه است.. گفتم با فکر

و قلبم به پرهام خیانت کردم و کاری کردم اونم جلو چشمم بهم خیانت کنه...

انقدر حرف زدم که احساس می کردم یه بار سنگین از رو دوشم برداشته

شد، ازش جدا کردم و اشکامو پاک کردم

دلناز: تو بهش خیانتی نکردی پناه جان... پرهام ذاتش کلا کثیفه، اگه می

دونستم تصمیم به ازدواج داری جلوتو می گرفتم اما من زمانی فهمیدم که

دیگه شما عقد کرده بودین.. گوش کن پناه من نزدیک به دوساله که پرهامو

میشناسم و خودم بارها دیدم که با پول، با دخترای زیادی بوده و تنها هدفش
برای بدست آوردن پولتو و زیباییت بوده، خودش به مهیار گفته بود از
وقتی فهمیده کلی ارث از پدرت بهت میرسه برات دندون تیز کرده و فرصت
رو غنیمت دیده... تو از هر لحاظ بالاتراز اون آشغالی نذار نابودت کنه... نذار
به هدف کثیفش برسه.. نذار مثل من یه برده بشی، تو لیاقتت بیشتر از
ایناست..

به چهره مهربونش نگاه کردم و اونم با لبخندی جوابمو داد...

دلناز: بریم تو، الاناست که وقت شام برسه.. بعدش هم من باید با خریدارها
صحبت کنم..

بلند شدیم و به سمت سالن رفتیم و پرسیدم: همون خانومایی که اقامه‌یار
میگفت؟

دلناز: آره دونفر به نمایندگی از رئیسشون میان تا با شرایط کاری ما آشنا
باشن.. منم وظیفه ام راهنمایی کردن ایناست... معمولا پرهام و مهیار اینجور
مهمونیا رو برای معامله و این چیزا ترتیب میدن..
به حالت تاسف سری تکون دادم و وارد ساختمون شدیم...
سرمیز شام هیچی از گلوم پایین نمی رفت و همش به فکر سرنوشت و آیندم
بودم، آینده ای که سیاهی و تباهی بود و هیچ نقطه امیدی نداشت از بس پشت

سرهم بدبختیای جورواجور برام پیش میومد که دیگه رفتن به دانشگاه و پزشک شدنم هم نمیتونست خوشحالم کنه... تنها راهش طلاق بود، جدایی از پرهام می تونست تا حدودی زندگیمو بهتر کنه... همه اون حرفا دروغ بود، همه حرفایی که از عشق زیادی بیداد می کرد و من باورش کردم، پرهامو باور داشتیم و زندگیمو به دستش سپردم اما همه اون حرفا و کاراش بخاطر پولم بود نه خودم...

لیوان آبی برداشتیم و جرعه جرعه سرمی کشیدم که نگاهم با نگاه پرهام یکی شد، تموم نفرتی که داشتمو تو چشمام ریختم و تو دلم یه آشغال عوضی نثارش کردم که با پوزخندی روشو ازم برگردوند و گوش به حرف نیلوفر داد که کنارش نشسته بود و براش عشوه می ریخت و پرهام گونه اشو بوسید و لبخند زد... نفسم داشت بند میومد، بدبخت، لیاقتت یکی مثل نیلوفره نه من... نشونت میدم عوضی، هر کسی رو بتونی دور بزنی منو نمی تونی...
دلناز به بازوم زد و زیر گوشم گفت: ببین، واسه امشبش هم نیلوفر رو جور کرده...

_ وای دلناز

اینو گفتم و از سرمیز بلندشدم، اصلا طاقت اون جو سنگین رو نداشتم، نمی خواستم یه ثانیه اون خونه و باغ و آدماشو تحمل کنم... مانتو و کیفمو از تو اتاق برداشتیم و تنم کردم، دلنازهم اومد تو اتاق و با ظاهری آشفته گفت: پناه

کجا میری؟

_ نمی تونم حتی یه لحظه اینجارو تحمل کنم

دلناز: این باغ خیلی از شهر دوره، چطوری میخوای بری خونه؟

_ نمی دونم فقط می خوام برم

اینو گفتم و از اتاق و بعدش از اون خونه زدم بیرون، اشک می ریختم و از باغ می گذشتم... صدای هق هقام سکوت باغ رو میشکست و ترسم رو چندبرابر می کرد... صدای دلنازو شنیدم که پشت سرهم صدام میزد و ازم میخواست و ایسم... برگشتم و دیدم داره به طرفم می دوئه، رسید بهم و نفس زنون گفت: صبر... کن میرسونمت

بعد خودش رفت و منم به دنبالش حرکت کردم... با ریموتش ماشینشو باز کرد و دوتایی سوار شدیم و ازاون باغ بیرون اومدیم...

_ دلناز چرا تن به این کار دادی؟

دلناز: ببین پناه، پدرمنم یه معتاد بود و مواد شده بود تمومه زندگیش که همونم از پا انداختش و مرد... مادر نداشتم و تو فکرکن یه دختر تک و تنها بین یه

مشت گرگ چیکار میتونه بکنه؟ خونه یکی از عموهام شبارو می گذروندم و روزاهم پی کار و بدبختی، همش ۲۱ سالم بود... یه روز که به عنوان آبدارچی شرکت عموت، برای استخدام رفته بودم مهیار و آقا راتین تو سالن شرکت گرم صحبت بودن، رفتم جلو و ازشون راجب شرایط استخدامی پرسیدم... ازهمون اول متوجه نگاهای مهیار به خودم شدم اما توجهی نشون نمی دادم تا اینکه یه روز اومد شرکت و باهام حرف زد، میگفت یه بوتیکی داره و تنها زندگی میکنه و پدرومادرشو از دست داده، از عشق و عاشقی گفت و بهم ابراز علاقه کرد و بهم اطمینان داد که خوشبختم میکنه، منم که یه جوون خام و بی تجربه قبول کردم یه مدتی باهاش دوست باشم و بعد راجب ازدواج تصمیم بگیرم... روزای خوبی بود و ازهیچی برام کم نمیداشت، درست مثل کارایی که پرهام واسه تو می کرد... یه روز با هزار جور حرف وزبون ریزی منو برد خونس و.. دیگه نگم چیشد بهتره.. اما من احمق دوستش داشتم و کارمو اشتباه نمی دونستم اشک تموم صورتشو پوشونده بود و با پشت دستش پاکشون می کرد... از تو کیفم یه دستمال کاغذی درآوردم و بهش دادم

دلناز: مرسی عزیزم... پناه زنش که شدم تازه فهمیدم گیر چه شیطنی افتادم، روزبه روز ازم دورتر میشد و هرشب مست و پاتیل میومد خونه و منو بیچاره می کرد، چند وقت بعدشم فهمیدم چیکارست و شغل اصلیش چیه اما نه راه پس داشتم و نه راه پیش... موندم و هر دفعه هم مجبورم میکنه شریک جرمش باشم و به کصافط کاریاش تن بدم، یه دختر بی کس و تنها گیرآورد و

به این روز انداختش... فقط فرق منو تو اینه که تو پولداری و من بدبخت...
ولی تو نذار، نذار که خراب بشی...

_ مرسی از کمکات دلناز، خیلی لطف کردی

لبخند مهربونی زد و گفت: خواهش میکنم، کاری نکردم

سرکوچه و ایستاد و ازش تشکر کردم و خواستم پیدا بشم که برگشتم و پرسیدم:
دلناز جان، چطور خریدارایی که میگی رو منتظر گذاشتی بخاطر من؟
دلناز: به مهیار گفتم حالت خوب نیس و سوئیچو ازش گرفتم اما قول دادم که
سروقت برسم، الانم تا برگردم شامشونو تموم کردن... نگران نباش

اشکم بار دیگه سرآزیر شد

_ شرمندم بخدا، بخاطر من اذیت شدی

دلناز: این حرفو نزن.. برو عزیزم، شبت خوش فقط مراقب آقا راتین هم باش
مهیار و پرهام قصد دارن اونم وارد کار کنن...

_ بازم ممنون، خدافظ

دلناز: سلامت عزیزم

پیاده شدم و دلناز هم تک بوقی زد و رفت... کوچه خلوت و تاریک بود، مثل هوای دل من... یه شبه زندگی رفت رو هوا، معلوم نیست کجای این دنیا و دارم نقش چیه بازی می کنم؟ یه بازنده ی تنها یا یه بدبخت بی کس.. با حالی نزار و قیافه ای درب و داغون دروباز کردم و داخل شدم.. همه تو پذیرایی نشسته بودن و با خیالی راحت قهوه می خوردن و تلویزیون تماشا می کردن.. آخ خوشا به حال دلتون.. با صدای بسته شدن در همه سرها به طرف من چرخید... حوصله سوال جواباشونو نداشتم و فقط دلم میخواست تنها باشم و واسه بدبختیام اشک بریزم و زجه بزنم... بدون هیچ حرفی به سمت پله های بالا رفتم که صحبتا شروع شد..

خاله فرشته: خدا مرگم بده.. پناه این چه قیافه ایه؟ چی شده؟

عمو نادر: پناه چی شده؟ یه چیزی بگو سگته کردیم

راتین: پناه حرف بزن

اولین پله رو بالا رفتم و زار زدم: توروخدا تنهام بذارید

دویدم به اتاقم و درو کوبیدم و همونجا پشت در نشستم واز ته دل زار زدم

فصل ششم

دو ماه از ترم اول دانشگاه می گذشت و من هر روز افسرده تر از روز قبل درس می خوندم و می رفتم دانشگاه... با هیچکس نمی جوشیدم و تنهایی رو به هر چیزی ترجیح می دادم...

تقاضای طلاق داده بودم اما پرهام زیربار نمی رفت و از طرفی هم عمونادر هیچ کدوم از حرفامو قبول نداشت و اصلا حمایت نمی کرد و تا این جاش هم به لطف دایی فرزند و راتین پیش برده بودم اما امیدی هم به بهتر شدن وضعیتم نداشتیم... از همه چیز بریدم، دیگه حتی از خداهم کمک نمی خوام... دیگه به وعده های پنج شنبه هامم عمل نمی کنم و نمیرم پیش مامان بابام... دیگه هیچی دلمو شاد نمیکنه، هیچی خنده رو به لبام برنمی گردونه، از اون شب نحس دیگه نخندیدم... دیگه دل خوشی واسه خندیدن نداشتیم... آه

بازم جمعه و هوای دلگیر و خفقان آورش... پرده رو انداختم و پشت میزم
نشستم... کتابمو باز کردم و خط به خط ازش می گذشتم... درس خوندم فقط
در حد روخوانی بود و بیشتر از اون حوصله نداشتم... تقه ای به درخورد و
طبق هر روز، خاله فرشته با سینی نوشیدنی و میوه به اتاقم اومد و سینی رو
رو میزم گذاشت و پیشونیمو بوسید، ازش تشکر کردم و به طرف در
میرفت که وسط راه وایستاد و برگشت و با بغضی که تو صداش بود گفت:
پناه میشه امشب شام دورهم باشیم؟ میشه خواهش کنم مثل قبلا بیای سرمیز
و باما غذا بخوری؟ دلم برای اون روزا تنگ شده... برای خندیدنا و
شیطونیات...

_ چشم بخاطر شما میام

لبخند تلخی زد و با قلبی پر درد رفت... دلم برایش آتیش گرفت اما کاریم
نمی تونستم بکنم و این بیشتر عذابم میداد....

همه تو سکوت عجیبی شام می خوردیم و فقط صدای قاشق و چنگالا بود
که بهم می خورد... دایی فرزاد بخاطر من اکثر وقتا میومد خونه عمو و کنارم
بود اما من حتی با وجود دایی هم دیگه آرام نمی شدم.. عمونادر از وقتی که
راجب پرهام اون چیزارو گفتم دیگه باهام حرف نمیزنه... هه به جای اینکه
حامی من باشه از اون عوضی حمایت میکنه... پرهامم دونسته دست رو چه

کسی بذاره

دایی فرزاد: پناه جان، فردا دادگاه داری... حواست باشه

_ می دونم

راتین: دایی میخوای منم بیام؟

دایی فرزاد: نه دایی جان، تو به کاروبارت برس... منو پناه بریم کفایت

میکنه، وکیلش هم هست

خاله فرشته: فرزاد این بحثارو بزار واسه بعد... یه امشب رو می خواییم

باهم غذا بخوریم

دایی فرزاد: چشم آبجی معذرت... بخور پناه دایی، همه چیز درست میشه

نگران نباش

چیزی نگفتم و بعداز تموم شدن غذام به اتاقم برگشتم...

رو تختم نشستم و زانوهایم بغل کردم و چونمو رو زانوم گذاشتم و تو فضای

تاریک اتاق، به نقطه نامعلومی خیره شده بودم و به زندگی پردردم فکر می

کردم... خیلی وقت بود که دیگه حتی گریه ام نمی کردم... روزایی بود که

دایی میومد سرمو رو سینه اش میذاشت و ازم می خواست گریه کنم و سبک

شم اما دیگه اشکامم آرومم نمی کرد... شده بودم یه مرده متحرک که فقط
نفس می کشید و هر لحظه هم آرزوی مرگش رو داشت...

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد... اهمیتی ندادم و روتخت دراز کشیدم
و نمی دونم دقیقا چقدر طول کشید که به خواب رفتم...

رو صندلی های انتظار سالن دادگاه نشسته بودیم و منتظر رسیدن پرهام و
وکیلش بودیم که تکلیف زندگی من مشخص بشه...

پنج دقیقه بیشتر به وقت دادگاه نمونده بود اما نیومد.. دایی هم هرچی با
گوشیش تماس می گرفت خاموش بود.. کلافه بلند شدم و طول سالن رو قدم
می زدم... ده دقیقه گذشت اما خبری ازش نبود تا اینکه نوبتمون تموم شد و
دادگاه به روز دیگه ای موکول شد...

خسته و شکسته تر از قبل، به خونه برگشتم و مستقیم به کنج تنهایی های
اتاقم پناه بردم... لباسامو عوض کردم و از تو آینه نگاهی به خودم انداختم...
به چهره خسته ام و اندامی که تو این مدت از فرط لاغری ضعیف و بی
جون شده بود نگاهی انداختم و به حال خودم تاسف خوردم... گردن بند مانیار
به چشمم خورد، دستی بهش کشیدم و به یاد مانیار آه کشیدم که زنگ گوشیم به
صدا دراومد... دلسا بود... تو این مدت هر روز بهم زنگ می زد و نمیداشت
تنها بمونم، معرفت رو به خوبی نشون داده بود

_ الو سلام دلسا

-- سالااامم خواهری جونم... چطور مطوری؟

_ خوبم عزیزم، تو چطوری؟

-- تو خوب باش، من خوبم

چیزی نگفتم که ادامه داد: پناه امروز چی شد دادگاه؟

_ هیچی

-- یعنی چی هیچی؟

_ پرهام نیومد و روز دادگاه عوض شد

-- ای ناکس عوضی... ای اگه الان جلو دستم بود تا ته خرخرشو میجوییدم

_ به خودت مسلط باش

-- د آخه بین زندگی یه دونه خواهرمو چجور زده خراب کرده؟ می دونی

من چندماهه صدای خنده ها و شوخیاتو نشنیدم... به خودم مسلط باشم؟ آخه

چجوری؟

_ آروم باش دلسا... سرنوشته دیگه

-- من شرمندم.. کلاسامون خیلی فشرده است نمی تونم بیام پیشت و بینمت،

کاش می تونستم کاری برات انجام بدم

_ همین که هر روز به یادمی و کنارمی خودش دنیای معرفته رفیق

-- فداتشم... مراقب خودت باش پناهی

_ چشم توهم همینطور... فعلا

-- خدافظ خواهرم

تماسو قطع کردم و بعد از دو روز تازه دیدم ۳ تا میس کال و دوتا مسیج دارم... میس کال ها از مانیار بود... با دیدن اسمش قلبم به تپش افتاد و دستام لرزیدن .. یه حس خوب و یه جور اضطراب تمام وجودمو گرفته بود و نگام مات اسم و شماره اش بود... بعداز چند دقیقه که از حال و هوا دراومدم به تاریخ هاش نگاه کردم که مربوط میشد به دیشب که سرشام بودم... مسیج هام یکیش از مانیار و اون یکی از پرهام بود... بدون معطلی مسیج مانیار

رو باز کردم: « پناه خانوم، کارمهمی دارم لطفا جواب بده »

پس دیشب مانیار اس داده بود و من بی تفاوت ازش گذشتم... حس کردم قلبم
به یادش و با خوندن اس ام اسش آرامم گرفته... چقدر حضورش رو می
خواستم... آه

مسیح پرهامو باز کردم و با خوندنش قلبی که تا چند ثانیه پیش پراز عشق
شده بود، به نفرت تبدیل شد: « قیافه ات امروز خیلی دیدنی بود، مگه نه
خانومم؟ »

از حرص و خشم گوشیه تو دستم فشردم ونفسمو پرضا بیرون دادم...

شماره مانیار رو گرفتم و با هر صدای بوقی که می خورد قلب منم بی تاب تر
میشد تا اینکه صدای مردونه و پراز آرامشش تو گوشه پیچید

-- سلام خانم دکتر

_ سلام...

-- خوبی؟

_ خیلی ممنون... ببخشید دیشب متوجه تماس نشدم، مثل اینکه کاری داشتی

-- آره میخواستم اگه حوصله داری، وقتش رسیده یه چیزایی رو برات توضیح بدم..

_ خیلی وقته منتظرم... کجا؟ چجوری؟

-- فردا میام دانشگاه دنبالت

_ نه اگه امکان داره جای دیگه..

-- آها درک می کنم... من امروز موسسه کلاس دارم .. میتونی ساعت آخر بیای اینجا؟

_ چه ساعتی؟

-- ۵ ونیم

_ باشه میام..

-- پس می بینمت خانوم خوب... فعلا

_ خدافظ

امروز بعداز چندماه دلتنگی می بینمش؟ کسی که تو این مدت خواب و خوراکم شده؟ کسی که تموم وجودم خواستن و بودنش رو فریاد میزنه؟ یعنی امروز آروم می گیرم؟

تیپ سرمه ای زدم و بعداز مدت ها آرایش خیلی ملایمی کردم و رفتم پایین...
عمه زیباهم اومده بود و با خاله فرشته گرم صحبت بودن... سلام کوتاهی کردم و به سمت در رفتم...
عمه زیبا: سلام عمه فدات شه..

خاله فرشته: کجا میری خاله جان؟

_ کار دارم، خدافظ

به پارکینگ رفتم و سوار ماشینم شدم و ازخونه بیرون اومدم... تو این مدت برای اینکه رفت و آمدهام راحت تر باشه گواهینامه امو گرفتم و عمونادر به عنوان هدیه قبولی دانشگاهم این ماشین رو برام گرفت...

تو راه همش به لحظه روبه رو شدنم با مانیار فکر می کردم و ته دلم قنچ می رفت... باورم نمیشد که بالاخره روزای دلتنگی به سر رسیده... روزایی که

هر لحظه اش با یه خاطره می گذشت و آهی که نشون از درد تو سینه ام داشت...

کنار در موسسه پارک کردم و کیفمو از رو صندلی کناریم برداشتم و پیاده شدم.. قدم هام سست شده بود و اضطراب شیرینی هم داشتم که خیلی خواستنی بود...

وارد موسسه شدم، هنوز ساعت ۵:۲۵ بود و پنج دقیقه به پایان کلاس مانیار مونده بود.... رو صندلی های سالن نشستم و از استرس با انگشتم مشغول شدم که با صدای آقای سمایی، مدیر موسسه از جا بلند شدم...

سمایی: سلام خانوم پارسا... حال شما؟

_ سلام آقای سمایی.. خوب هستین؟

سمایی: به خوبی شما... خیلی خیلی تبریک میگم پناه خانوم، باعث افتخار موسسه ما شدی

_ مرسی شما لطف دارین

سمایی: چه خبر از این ورا؟

_ با مانی.. با آقای پارسا کار داشتیم منتظر ایشونم

با اشتباهی که کردم آقای سمایی لبخندی زد و گفت: خیلی خوش اومدی بفرما

بشین

مانیار: سلام

با شنیدن صدایش اونم درست پشت سرم، یه لحظه حس کردم واقعا قلبم
نمیزنه... سرمو انداختم پایین و به طرفش برگشتم.. واقعا جرئت نداشتم
سرمو بلند کنم و می دونستم اگه نگام به چشماش بیوفته کلا سلامم یادم میره
و جلوی آقای سمایی واقعا ضایع بود... توهمون حالت سلام کردم و بعد اروم
سرمو بلند کردم... مثل همیشه خوشگل و جذاب و خواستنی ... چنان محو
نگاهای هم شده بودیم که موقعیتمونو فراموش کردیم.. واقعا نمی تونستم از
اون یه جفت چشم عسلی دل بکنم و مانیار هم مستقیم به چشمام خیره شده بود
و دقیقا نمی دونستم داره به چی فکر میکنه که صدای آقای سمایی مارو به
خودمون آورد...

سمایی: با اجازه... خدافظتون

اینو گفت و از کنارمون رد شد و به دفترش رفت... از خجالت سرمو انداختم

پایین و لیمو گزیدم

مانیار: اینجا مناسب حرف زدن نیست، بیا بریم

بعد خودش رفت و منم پشت سرش راه افتادم.... برام مهم نبود کجا میریم فقط می خواستم کنارش باشم و همین برام کافی بود..
از موسسه خارج شد و در ماشینشو برام باز کرد و با یه بفرماید منو به نشستن دعوت کرد و خودش سوار شد و حرکت کرد...

مانیار: خوبی؟

نگاش کردم و بازم عسلیاش منو مسخ نگاش کرد اما این بار زودتر نگامو دزدیم و گفتیم: مرسی خوبم... تو خوبی؟

مانیار: خیییلی

یاد اون روزایی افتادم که هروقت پرهامو می دیدم حالش برام مهم نبود و ازش نمی پرسیدم اما برای مانیار اصلا این طور نبود

مانیار: یه جای خوب و باصفا سراغ دارم که خیلی دنج و قشنگه.. موافقی
بریم اونجا حرف بزنیم؟

_ اوهوم

چند دقیقه ای تو راه بودیم که مانیار وارد یه مکان تفریحی به اسم باغ لادن شد... ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم و کنار هم از ورودی باغ داخل شدیم دو طرفش پراز درخت های بلند و سربه فلک کشیده بود و چراغ های پایه داری هم قسمت ورودی باغ فشارو روشن می کرد... آلاچیق های چوبی و قشنگی هم بین درختا میزبان کسایی بود که به این مکان قدم میذاشتن و رودخونه ی مصنوعی هم از کنار درختا رد میشد و صدای دلنشینی داشت... پاییز بود و همه جارو برگ های رنگارنگ پوشونده بود... محیطش با روح و روان آدم بازی می کرد و آرامش خاصی داشت... مانیار مسیرشو به پشت یه تپه مانند عوض کرد که برای رفتن به اون سمتش باید از کلی سنگ های درشت و بلند رد می شدیم.. مانیار به راحتی و بدون توجه به حضور من از سنگا رد شد و برگشت ونگام کرد، دست به سینه و ایستادم و نگاش کردم، خنده ای کرد و دستشو به طرفم دراز کرد... برای یه لحظه تصویر تابلوم از جلو چشمم گذشت و مات به دستای مانیار نگاه می کردم که به سمتم دراز شده بود... منم دستمو دراز کردم اما بهش نمی رسید، درست مثل دو دستی که به تصویر کشیدم.. نزدیک تر اومد و دستمو بین انگشتای مردونه اش گرفت و با کمکش منم از سنگا رد شدم... پشت اون تپه هم یه آلاچیق کوچیک تر بود و یه حوضچه ای هم مقابلش قرار داشت که آب رودخونه هارو تامین می کرد... خیلی جای باصفایی بود...

مانیار داخل آلاچیق نشست و منم کنارش جا کردم...

مانیار: قشنگه نه؟

_ عالیہ

مانیار: اینجا برای من مثل حیاط پشتی توئه

_ مگه تو اونجارو دیدی؟

مانیار: البته یه معذرت خواهی بهت بدهکارم که بدون اجازه وارد حریمت شدم ولی خب آره هم اونجارو دیدم هم تابلوهای قشنگتو... خانم دکتر مگه من دوبار اونجا برات پیغام نداشتیم؟

_ آها آره... جریان اون کارت ها چی بود؟

مانیار: از رو کنجکاوای رفتم حیاط پشتی خونتون و خیلی از فضاش خوشم اومد، یه جور خاص بود پناه... وقتی وارد اتاق نقاشی هات شدم اولین تابلویی که حس خوبی نسبت بهش داشتم همون دو دستی بود که به زیبایی تمام به تصویر کشیده بودی البته کارش نیمه تموم بود ولی بازم دوسش داشتم مخصوصا ترکیب رنگ قرمز مشکی که فوق العاده است.. خیلی با خودم درگیر بودم که چجوری حرفمو بهت بگم که ایده کارت پستالا به ذهنم رسید، وقتی این ترکیب رنگ کارت رو دیدم ۶ تا ازش خریدم وهربارهم به بهانه

های مختلف سر راهت قرار دادم که آرامم بهت بگم... بگم که

نفسشو پرصدا بیرون فرستاد و ادامه داد: ازهمون روزای اول که دیدمت

دلمو باختم... پناه ، من... من دوستت دارم اما دیر فهمیدی

سرشو به سمتم چرخوند و بازم نگاهامون تلافی کرد... بعدازدوماه قطره اشکم لجوجانه رو گونه ام سرخورد و دیده امو تار کرد... چه قشنگ بود این حرفو از مانیار می شنیدم، کسی که تموم قلبمو معطوف خودش کرده بود...

سرمو پایین انداختم و به اشکام اجازه باریدن دادم... تازه می فهمیدم عشق چیه؟ آره من عاشق بودم... عاشق مرد پاک و مهربونی که کنارم بود و میگفت که دوسم داره، مانیار صداقت کلام داشت و حرفاشو باور داشتم، مثل پرهام نبود نگاه و رفتاراش پاکی و مردونگی رو نشون میاد و من قبولش داشتم

مانیار: پناه... ناراحت شدی؟ سرتو بلند کن

چیزی نگفتم و حرکتی هم نکردم که دستشو زیرچونه ام گذاشت و سرمو بلندکرد و با دست دیگه اش رو گونه ام می کشید و اشکامو پاک می کرد مانیار: گریه نکن، طاقت ندارم اشکاتو بینم... اصلا من اشتباه کردم ببخشید

لبخندی زدم و دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم: منم همینطور

مانیار: چی؟

نگامو ازش گرفتم و گفتم: منم دوستت دارم

چند ثانیه ای نه صدایی اومد نه حرکتی کرد... شرم و خجالت از سر و روم می ریخت، این اولین باری بود که به یه مرد می گفتم دوستش دارم، اولین باری بود که غرورمو به پای یه مرد می ریختم و از ته دل آرزو می کردم که مانیار لیاقت این عشق و علاقه رو داشته باشه.. تو دلم نسبت بهش یه حس اطمینان داشتم و دیگه حتی حاضر نبودم این دوری و دلنگی رو واسه یه لحظه تحمل کنم...

یهو تو یه حرکت دستمو گرفت و به سمت خودش کشید... تعادلمو از دست دادم و افتادم تو آغوشش... سرم رو سینه اش بود و دستای مانیار هم دور کمرم حلقه شده بود... رو سرمو بوسید و گفت: پناه من از جریان پرهام و طلاق خبر دارم، یادمه وقتی خبر ازدواجت رو شنیدم، صدای شکستن خودمم شنیدم... پناه نابود شدم... چه رویاهایی که باتو تو ذهنم نساخته بودم و چه شبایی که با یاد چشمای نازت به خواب نرفتم... اما نتونستم یه جا بشینم و هیچ کاری نکنم... همون شب بعد از اینکه حرفایی که تو بالکن زدی رو شنیدم، وقتی فهمیدم پرهامو نمی خوای نیروی تازه ای منو به سمتت کشوند که برای بدست آوردنت تلاش کنم تا ته پرهامو درآوردم، بی شرف هیچ

ردی از کصافط کاریاش به جا نذاشته بود اما با تحقیق هایی که راجبش کردم، یه جای کار میلنگید و دلم راضی نمیشد که آدم درستی باشه، تا همین چندروز پیش فهمیدم چیکارست و چه آدم کثیفیه و بدتر داغون شدم، از فکر اینکه هر روز کنارش عذاب بکشی یا اینکه هیچوقت نفهمی چجور آدمیه دیوونه شدم... بهت زنگ زدم که همه چیو بگم اما جواب ندادی، خیلی نگرانت شدم، به سهند زنگ زدم و از زیر زبونش راجبت حرف کشیدم و فهمیدم تقاضای طلاق دادی... اون وقت بود که دونستم پناه خانوم خودش یه پا مرده... میومدم جلو دانشگاهات می دیدمت و این جور دلتنگیام تا حدودی کمتر میشد امروز که زنگ زدی خواستم بیای تا از احساسات مطمئن بشم والان که مطمئن شدم تا تهش باهاتم و کمکت می کنم... پناه تو باید مال من بشی...

آروم شدم، بعداز مدت ها آشفتگی به آرامش رسیدم، آغوشش و حرفای دلگرم کننده اش بود که آرومم کرد...

از آغوشش بیرون اومدم و گفتم: پرهام طلاقم نمیده

مانیار: غلط کرده.. پناه تو نگران هیچی نباش، نمی خوام غصه هیچیو بخوری، همه چیز درست میشه، قول میدم.. باشه؟

لبخندی زدم و با اطمینان چشمامو باز و بسته کردم...

بوسه ای رو پیشونیم زد و گفت: همین جا بمون برم یه چیز بیارم بخوریم...

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه بلند شد و رفت... به پشتی
صندلی تکیه دادم و به نقطه نامعلومی خیره شدم، آروم بودم، در کنار مانیار
دلیم آروم گرفته بود و نور امیدی برای آینده تارم می دیدم...

کلاس تموم شد و بعد از جمع کردن جزوه هام از کلاس خارج شدم و همزمان
گوشیم زنگ خورد... آقای کیایی بود، جواب ندادم و گوشیم تو کیفم انداختم
و از دانشگاه بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم که بازم زنگ خورد، بهتر بود
جواب بدم تا دست از سرم برداره...

_ الو...

_ _ سلام پناه جان

_ سلام

_ _ پناه خانوم من زنگ زدم ازت خواهش کنم تمومش کنی...

__ چيو تموم کنم آقای کیایی؟ این پسر شماسست که باید بیاد و طلاق منو بده تا همه چی تموم شه

-- آخه چرا بیهو اینجوری شد؟ شما که خیلی عاشق هم بودید

تو دلم بیه پوزخند زدم.. هه عشق اونم به کی؟ بیه آشغالی مثل پرهام؟ عمر!!!!

__ دلیلشو خودتون بهتر میدونید... بهتره پسر تونو قانع کنید که هفته بعد بیاد دادگاه و این بازی مسخره تموم بشه... الانم سرم شلوغه با اجازه تون میخوام قطع کنم.. خدافظ

بدون اینکه منتظر حرفی باشم تماسو قطع کردم و گوشیو رو صندلی پرت کردم و راه افتادم...

روبه روی کتاب فروشی وایستادم و داخل شدم، بیه کتاب کمک آموزشی برای یکی از درسام می خواستم وبعداز چند دقیقه گشتن، پیداش کردم و با بیه کتاب رمان که هرچند وقت بیه بارمی خونم، خریدم و بیرون اومدم...
یکم از مسیر رو که رد کردم ناخداآگاه چشمم به کوچه ی کنار کتاب فرشی افتاد و همون جا زدم رو ترمز، یکم که چشمامو ریز کردم شک ام به یقین تبدیل شد و با خشم و حرص بیه مشت کوبیدم رو فرمون و داخل کوچه شدم و کنار بیه ال نود وایستادم که با صدای ترمز لاستیکا، هردوشون سراشون به سمتم چرخید و رنگ از نگاه ثمین پرید و با ترس سرشو زیر انداخت...

پسری که کنارش نشسته بود از اون خفن های خیابونی بود که دستای کتیفش
رو دور کمر ثمین حلقه کرده بود و باحالت چندشی نگاه می کرد... پامو رو
گاز فشار دادم و ماشین با صدای گوشخراشی ازجا کنده شد... اصلا باورم
نمیشد که ثمین کمبودهاش رو اومده با اینجور آدمای جبران کنه، ثمینی که من
می شناختم دخترپاک و معصومی که اصلا تو این خط ها نبود... چیشد یهو؟
نباید بذارم بیشتر از این ادامه پیدا کنه... نباید اینم مثل هلیا بشه و همه رو
نابود کنه...

با این فکر به خونه دایی فرزاد رفتیم، تصمیم داشتیم راجب مانیار باهاش
صحبت کنم و از عشق و علاقه ام بگم و از احساسی که نسبت به پرهام
داشتم... دایی فکر می کرد فقط بخاطر قاچاقچی بودنشه که روشو خط کشیدم
و از این خبرنداشت که احمقانه ترین فکر ممکن رو کردم که کنار کسی به
آرامش برسم که هیچ علاقه ای بهش ندارم... آهی کشیدم و وارد حیاط شدم..

دایی روی پله ها منتظرم بود و با لبخند پت و پهنی که زده بود معلوم بود
حسابی خوشحاله...

_ سلام دایی جون

دایی فرزاد گونه امو بوسید و گفت: سلام عزیزدل دایی... خوش اومدی

_ مرسی، دایی امشب تو بیمارستان شیف نداشتی من مزاحم شدم؟
دایی فرزاد: نه گلم... امشب ندارم، بشین برات یه چیز بیارم بخوری...

_ دستت درد نکنه نمی خواد زحمت بکشی اومدم خودتو ببینم

دایی فرزاد: بعد از مدت ها افتخار دادی به دیدنم بیای بعد پذیرایی نکنم؟ مگه
میشه؟

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد و حواسم ازدایی پرت شد و مسیج رو باز
کردم: « آجی پناه، برات توضیح میدم تورو خدا به کسی چیزی نگی...
مخصوصا عمونادر و بابام... خواهش می کنم »

پووفی کشیدم و به یاد صحنه ای که امروز دیدم افتادم و بازم اعصابم خط
خطی شد و با عصبانیت نوشتم: « اتفاقا باید بگم تا آدمت کنن، حرف من که
تو گیت نمیره شاید اونا بتونن یه کاری کنن »

ارسال که شد بلافاصله گوشیمو خاموش کردم که وقتمو برای داییم بذارم و تو
همون لحظه دایی هم با سینی قهوه و کیک نشست و گفت: چه خبرا؟

_ دایی اومدم راجب یه چیزایی باهات حرف بزنم

دایی فرزاد: چیزی شده؟

_ چیزی خاصی نیست اما گفتم اگه شما بدونید بهتر باشه

دایی فرزاد: بگو عزیزم

گفتم... همه چیو برای سنگ صبورم تو این سال ها گفتم و اشک ریختم... از بخت بدم و زندگی سیاهم... از روزنه امیدی که مانیار درونم ایجاد کرده بود و از عشقی که مدت هاست گریبان لحظه هام شده... دایی فرزاد هم صبورانه گوش می کرد و تا پایان حرفام چیزی نگفت تا تمرکزم بهم نخوره... وقتی صحبت هام تموم شد تو آغوشش خزیدم و سرمو رو سینه اش گذاشتم...

دایی موهامو نوازش می کرد و گفت: ببین پناه جان، من به معجزه عشق ایمان دارم چون خودم این درد سخت رو کشیدم واسه همینم نمی گم عاشق نباش نه اما وابسته نباش... پناه، اگه به مانیار ایمان داری و میدونی در کنارش خوشبختی پس سفت و سخت پای عشقت بمون و برای رسیدن بهش تلاش کن منم تا تهش کنارتم و حمایت می کنم... کار اشتباهی کردی که به ازدواج با پرهام تن دادی و من سرزنشت نمی کنم چون ندونسته و از رو احساسات تصمیم گرفتی اما پناه جان ازت می خوام حداقل به خاطر عشقت دست از افسردگی بازیات بردار، منزوی و گوشه نشینی رو کنار بذار و برای زندگیت تلاش کن، برای اون چیزی که در تلاشی بهش بررسی از جونت مایه بذار تا روزی زندگیت همونجوری بشه که تو رویاهات داری،

مطمئن باش آگه بخوای و اراده داشته باشی حتما میشه... بهم قول میدی مثل
پناه قبلی شکست ناپذیر و صبور باشی؟

_ دایی نمی دونم خیلی میترسم...

دایی فرزاد: نترس عزیزم همه کنارتیم و کمکت می کنیم، تنها نیستی

_ باشه پس منم قول میدم از هیچ تلاشی دریغ نکنم...

دایی رو سرمو بوسید: آفرین دختر خوب حالا پاشو بریم بیرون، شامو دوتایی
بخوریم... یه دایی به همراه خواهر زاده خوبش... افتخار میدی بانو؟

خنده ای کردم و ازش جداشدم و به سمت دربا حالت دو رفتم و گفتم: بزن
بریم دایی خوشگله

دوتایی شیک و مجلسی وارد رستوران خیلی لوکسی شدیم و رو صندلی
دونفره ای نشستیم و هر دو مون شیشلیک سفارش دادیم...

دایی فرزاد: پناه اون دختر رو ببین، ضایع نگاه نکنیا... عینهو تابلو نقاشیه،
فقط ببین چه تیپ خزی داره

با چشمای گردشده نگاش می کردم و از تعجب دهنم باز مونده بود... این
دایی منه از این حرفا میزنه؟ نمردیم و ابراز احساساتشو واسه یه دختر
دیدیم... به ، اونم چه احساساتی...

دایی فرزاد: ها؟ چته؟ عین اسب آبی دهن تو باز کردی؟ مگه تو حیا نداری
دختر؟

پقی زدم زیر خنده و مسیر نگاهشو دنبال کردم که دختری رو که دایی وصفش
کرده بینم... حیف پشتش به من بود ولی از همینجام معلوم بود از اون جلفای
روزگاره

دایی فرزاد: الان همیشه هروقت بلند شد میگم نگاش کنی.. فعلا غذا تو بخور

سرمو تکون دادم و با خنده ریزی ادامه غذامو مشغول شدم...

دایی فرزاد: پناه بسه پاشو بریم..

_ وا خب دارم غذا می خورم...

دایی فرزاد دستی به موهاش کشید و با کلافگی زیر لب گفت: خیر نیینی که
هیچوقت از دستت آسایش نداریم

_ کی رو میگی؟

دایی فرزاد: پرهام

_ پرهام؟

دایی فرزاد: آره اونم اینجاست... درست پشت سرت نشسته غذا می خوره

_ به درک... اصلا برام مهم نیست...

دایی فرزاد: آخه تنها نیست با همون دختره است که گفتم

_ مهم نیست دایی جان... غذا تو بخور اگه ما الان بلندشیم بریم اون فکر

میکنه کیه که ما بخاطرش اینجور هول کردیم، بهتره عادی باشیم و معمولی

رفتار کنیم هوم؟

دایی فرزاد: آره حق با توئه

بعداز تموم شدن غذامون، از سرمیز بلندشدیم و اون موقع بود که چشمم به

پرهام افتاد اما سرش پایین بود و میخندید، با نفرت نگامو ازش گرفتم و با

دایی به سمت در خروجی رفتیم، نزدیک میزشون که شدیم نگاه چندش آوری
بهش انداختم و اونم با مسخره نگاهی کرد و اومدیم بیرون... یه لحظه که
سرمو چرخوندم دخترچندش روهم دیدم که همون نیلوفر بود... به حال
دوتاشون تاسف خوردم و سوار ماشین شدم...

گوشیمو روشن کردم که هشت تا تماس از ثمین داشتم... شمارشو گرفتم که
از نگرانی دربیاد...

-- الو آجی پناه پیشدی؟ گفتی نه؟ بیچاره شدم نه؟

_نه

-- یعنی چی نه؟

_ یعنی نگفتم به کسی فقط وای به حالت دفعه بعد چیزی ازت بینم یا بشنوم
وارد این جور مسائل شدی خودت میدونی چه بلایی به سرت میارم دیگه،
این بارم دلم به حالت سوخت وگرنه کاملاً آماده بودم پای بزرگ ترهارو
بکشم وسط...

-- من غلط کردم چشم دیگه تکرار نمیشه.. قول میدم

_ می چسبی به درست به هیچ چیز دیگه ام فکر نمیکنی... میفهمی چی میگم

دیگه؟

-- باشه پناه جون.. ممنونم

_ تو یه فرصت هم مفصل راجب اون آشغالی که میلولیدی تو بغلش میگم تا
دیگه دلتو به لاشی های خیابونی ندی...

-- بخدا همش بخاطر...

_ لابد کمبود محبت آره؟

-- بیخیال

_ ثمین مراقب خودت باش، چون برام مهمی اینجور میگم... تو حیفی قاطی
گرگ ها نشو

-- چشم فعلا کاری نداری؟

_ امیدوارم این چشم هات الکی نباشه... شب خوش

-- الکی نیست بهت ثابت میشه.. بای

پووفی کشیدم و گوشیه تو کیفم گذاشتم و جواب دست و پا شکسته ای هم
راجب همین قضیه به سوالای دایی دادم و به آهنگی که پخش میشد گوش
سپردم...

تلوخوران از پله های دادگستری پایین میومدم و حرفای قاضی مثل ناقوس
مرگ تو گوشم می پیچید: «با این حساب که آقای پرهام کیایی رضایت به
طلاق شما نمیدن، بحث ناسزا مطرح میشه و شما باید تا هفت سال محرم
بمونید و خانم پارسا، شما حق ازدواج ندارین و بعداز هفت سال دادگاه
طلاق شمارو میده... البته تو این مدت هم اگر آقای کیایی رضایت پیدا کردن
می تونین ازهم جدا بشین... دیگه حرفی باقی نیمونه، ختم جلسه»

قطره های اشک تموم صورتمو پوشونده بود و دیدم تار شده بود، پرهام
سرخوشانه از پله ها پایین رفت و یه پوزخندی تحویل قیافه داغونم داد...داره
مجازاتم میکنه؟ داره عذابم میده؟ من تا هفت سال باید محرم این عوضی باشم؟
چرا خدا؟ چرا!!!!؟؟؟ چرا هرچقدر میرم به بن بست میرسم؟ آخه گناه من
چییه؟ تقاص چیه پس میدم؟ چی؟؟؟؟؟؟ بگو خدا بگو چرا زندگیم شده اشک و
زجه زدن؟

دایی فرزاد دستمو گرفت و گفت: پناه جان بریم عزیزم

تازه متوجه شدم که رو پله ها و ایستادم و با نگاه غم بارم رفتن پرهامو نظاره
گرم و دنیای تارم رو می بینم...

مانیار: آقا فرزاد اجازه هست پناه خانوم با من بیاد؟
دایی فرزاد لبخند زد و دستمو رها کرد و گفت: مراقبش باش مانیار جان

مانیار: چشم

مانیار به سمت ماشینش رفت و در سمت منو باز کرد و منم بدون هیچ حرفی
نشستم و سرمو به شیشه تکیه دادم... پشت فرمون نشست و همزمان بوی
عطر تلخش تو فضای ماشین پیچید... تک بوقی برای دایی فرزاد زد و از
اون خیابون لعنتی بیرون اومد... اشک هام بی اختیار از چشمم میچکیدند و
راه خودشونو می رفتن... اصلا نمی تونستم درک کنم که هفت سال باید
بخاطر کسی بسوزم که یه اشتباه بزرگ بچگیم بود... یه حماقت، اه لعنتی...
مقصر پرهام نیست، مقصر من نفهمم که خودمو تو دام همچین گرگی انداختم

مانیار: پناه

حوصله جواب دادن نداشتم...

مانیار: عزیزدل مانیار... گریه نکن ترو خدا

_ مانیار حوصله ندارم ولم کن...

مانیار: پناه جان، تموم میشه... مطمئن باش یه روزی...

_ توهم از حرفای بقیه نزن ترو خدا... اگه قرار بود تموم بشه پس این همه بدبختی چیه که یکی یکی میریزه به سرم؟ ها؟ مانیار هفت ساله، میفهمی؟

مانیار: می فهمم عزیزم... منم با شنیدنش داغون شدم، برای منم سخته اما تحمل می کنم... هفت سال منم پایه پات میسوزم، پناه کنارتم نمیذارم تو این مدت یه ثانیه احساس تنهایی داشته باشی..

_ نه مانیار تو دیگه نه... نمی خوام حروم بشی، تو حقت خوشبختیه، مانیار بخت سیاه من دامن تو روهم می گیره پس...

مانیار: هیییییسس ادامه نده دیگه... بین پناه من کنار تو حروم نمیشم، کجا برم وقتی تموم خوشبختی من اینجاست؟ اینم برای همیشه آویزون گوشت کن که عشق مانیار، تموم هست و نیستش تویی و حق نداری دیگه از این حرفا بزنی... مفهومه؟

با لبخندی که زدم جوابش رو دادم و اونم یه دستمال کاغذی جلوم گرفت و

گفت: اون لبخند تو با دنیا عوض نمی کنم... حالا اشکاتو پاک کن
دستمالو ازش گرفتم و صورتمو پاک کردم و صداش زدم: مانیار

مانیار: دستور بده فقط

خنده ای کردم و زیر لب یه دیوونه نثارش کردم و روبه بهش گفتم: میشه بریم
همون باغ لادن؟

مانیار: اطاعت میشه... بعداون دیوونه هم شنیدم گفتمی

_ خب حقیقته دیگه، مگه نیستی؟

مانیار: دیوونه اون چشمام

_ کدوم چشمما؟

مانیار: همونایی که آرامش منه، همون دنیای خاکستری که من مرد گنده رو از پا
درآورده

خنده ای کردم و بقیه مسیر رو به آهنگی که مانیار رو پخش زد گوش سپردم...
از این بی راهه تردید

از این بن بست میترسم

من از حسی که بین ما

هنوزم هست میترسم

ته این راه روشن نیست

منم مثل تو میدونم

نگو باید برید از عشق

نه میتونی نه میتونم

نه میتونیم برگردیم

نه رد شیم از تو این بن بست

منم میدونم این احساس

نباید باشه اما هست

دارم میترسم از خوابی

که شاید هر دو مون دیدیم

از اینکه هر دو مون باهم

خلاف کعبه چرخیدیم

واسه کندن از این برزخ

گریزی غیر دنیا نیست

نمیدونم ولی شاید

بهشت اندازه ما نیست...

ته این راه روشن نیست

منم مثل تو میدونم
نگو باید برید از عشق
نه میتونی نه میتونم
نه میتونیم برگردیم
نه رد شیم از تو این بن بست
منم میدونم این احساس
نباید باشه اما هست

(آهنگ بهشت از گوگوش)

تو همون آلاچیق رویایی نشستیم و مستقیم به آب حوضچه زل زدم و لیوان
شیر کائوئو هم تو دستم می چرخوندم...

مانیار: به چی فکر می کنی؟

با صدای مانیار به خودم اومدم و به چهره جذابش نگاهی کردم و گفتم: به این هفت
سال

مانیار: نه دیگه نشد، از این فکرا نداریم... پناه بهت قول میدم خیلی زود تموم
میشه، کاری می کنم اصلا گذرش رو حس نکنی... فقط بهم اعتماد کن و بقیه اشو
بسپر به خدا و بعدش به من... درست میشه..

_ بهت اعتماد دارم...

مانیار: پس دیگه بهش فکر نکن... باشه؟

_ چشم قربان

مانیار: ای جانم... عاشق همین شیطونیا تم، چشمت بی بلا عشقم
بعد یکی از همون کارت پستال هارو به سمتم گرفت و با لبخند جذابی که چال گونه
هاشو به رخ می کشید گفت: اینم تقدیم به شما...

ازش گرفتم و همینکه بازش کردم یه حلقه از توش افتاد رو میز... برش داشتم وبا
تعجب به مانیار نگاه کردم

_ این واسه چیه؟

مانیار: واسه شماست خانوم

_ نه منظورم اینه که به چه مناسبت؟

مانیار: برای بودن، عشقی که بهم هدیه دادی.. برای این همه احساسی که کنارت

خوبم و شادم... پناه، برای وجودت

_ واقعا نمی دونم چی بگم... حقیقتش جلو این همه احساس کم آوردم فقط می تونم

بگم بی اندازه دوستت دارم

مانیار: منم دوستت دارم یکی یه دونه

بعد انگشتر رو ازم گرفت و بین انگشتای مردونه اش نگه داشت و دستمو گرفت و

انداخت دستم و در آخر پشت دستمو بوسید....

بی اختیار سرمو کج کردم و رو شونه اش گذاشتم... دستم تو دستش بود و با

انگشتاش پشت دستمو نوازش می کرد... سرشو رو سرم خم کرد و اون یکی

دستشو دور کمرم حلقه کرد

درمقابل مانیار پربردم از احساس... حسی که برام تازگی داشت و همین دلمو شاد

می کرد... حس داشتن یه تکیه گاه، یه حامی...

کارت رو باز کردم و می خواستم بخونم که مانیار گفت: صبر کن خودم برات

بخونم

مانیار: تمام تو، مال من است... و من خودخواهم، در مالکیت تو... من

لجبازم، در دوست داشتننت، من مغرورم به احساست... چون.....

بوسه ای رو پیشونیم زد و ادامه داد: چون تو... تنها تعلق معلق در خاطر
منی... و این تمام داشتن من است... تویی که بوی عشق میدهی... بوی
بهشت... تقدیم به یگانه عشق زندگیم
تو همون حالت سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم و با تمام وجودم
ازش تشکر کردم...

فصل هفتم

عمونادر: گفتم نه... تموم...

_ یعنی چی عمو نادر؟ من دیگه بچه نیستم که اختیار زندگیم دست خودم
نباشه... یه بار به حرف شما گوش دادم، خودتون دیدید چطور جوونیم به باد

رفت اما این بار می خوام خودم برای زندگی‌م تصمیم بگیرم و انتخاب منم
مانیاره

عمونادر کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت: پناه ببین چی میگم اگه دفعه
دیگه اسم این پسر تو خونه من بیاری دیگه جات اینجا نیست.. فهمیدی؟

خاله فرشته: نادر تمومش کن، تو این هفت سال این پسر مثل کوه پشت پناه
بود و یه لحظه تنهایش نداشت.. قرار نیست همه کس اول مورد تایید تو باشن
و بعد بقیه... هرکی یه انتخاب و سلیقه ای داره و باید بهش احترام گذاشت...
از نظر منم پسر خوب و عاقلیه...

عمونادر: اگه میدونستم تو این هفت سال این پسره عوضی دور و برت میپلکه
سر رو تنش نمیداشتم.. الانم به هیچ وجه نظرم تغییر نمیکنه... والسلام

_ عمو دلالت چیه؟

عمونادر: پسر درستی نیست...

_ هر وقت تونستید نادرست بودنش رو با مدرک ثابت کنین منم دورشو خط
میکشم، تا اون موقع هم به گفته خودتون از خونه شما میرم

اینو گفتم و به اتاقم رفتم و در رو محکم بستم... یه ماهی از طلاق منو پرهام

گذشته بود و مانیار قصد داشت واسه ازدواج پا پیش بذاره که عمونادر بدخلق همیشه پارو دنده لچ گذاشته و به هیچ وجه اجازه نمیده... مانیار که تو این هفت سال همیشه و هر لحظه کنارم بود و هیچ وقت طعم تنهایی رو حس نکردم اما پرهام روز گارمو سیاه کرد هر روز تهدید، دعوا... جرئت بیرون رفتن نداشتم چون هر دفعه جلوم سبز میشد و اذیتم می کرد... شب و روزمو گرفت و زجر کشم کرد تو این لحظه ها فقط حضور مانیار آرامش بخش زندگی بود و فقط بخاطر اون بود که تحمل می کردم و بی صدا اشک می ریختم... دوره عمومی پزشکیمو با هزار بدبختی تموم کردم و در حال حاضر تو یکی از بیمارستان ها مشغول به کارم، مانیار هم ارشدش رو تموم کرد و معاون شرکت ساختمونی یکی از دوستاشه... صدای زنگ گوشیم منو از فکر بیرون آورد.. با دیدن عکسش لبخندی زدم و دکمه اتصالو کشیدم...

_ سلام عشقم.. خوبی؟

-- سلام هم نفسم... من خوبم ، تو چطوری؟

_ ای چی بگم

-- ای وای چیزی شده؟

_ مانی عموم راضی نمیشه

-- چی؟؟؟؟؟

_ نمیذاره منو تو ازدواج کنیم...

-- ای بابا... تو نگران نباش خودم باهات حرف میزنم

_ نه مانیار ترو خدا اگه ببینت شر و دعوا میشه...

-- تو کاریت نباشه من میدونم چیکار کنم

_ مراقب باش فقط

-- چشم...

_ مانیار من خیلی میترسم

-- تا منو داری از هیچی نترس گلم.. درستش میکنم نگران نباش... راستی؟

_ جانم

-- خواهرم فردا میاد تهران با بچه اش... دوس داری ببینیش؟

آره چرا که نه...

-- پس کی شیفتت تو بیمارستان تموم میشه؟

۶ عصر

-- خب من ۶ ونیم دم در بیمارستانم، ماشینتو ببر

_ باشه عزیزم..._

تو این لحظه تقه ای به در خورد و صدای راتین هم اومد: پناه، خوابی؟

بدون اینکه جوابی بدم به مانیار گفتم: مانی من باید برم.. فعلا

-- باشه گلم... مواظب خودت باش، خداافظ زندگیم

تماس که قطع شد بلند شدم و در رو باز کردم و راتین اومد تو و صندلی

میزمو کشید بیرون و نشست و گفت: زود تعریف کن بینم چیکار کردی؟ بابا

چی گفت؟

_ همون چیزی که انتظار داشتیم

راتین: قبول نکرد؟

بغض کردم و سرمو زیرانداختم... تو این سال ها راتین مثل برادر پشتم بود و همه جوره حمایت می کرد و حتی درمورد مانیار هم وقتی فهمید حسابی کمکم کرد خیلی مدیونش بودم.... بعد از کمی سکوت راتین ادامه داد: پناهی گریه میکنی؟ سر تو بلندکن ببینم

_ داداش خسته شدم...

راتین: میفهمم عزیزم... به مانیار گفتی؟

_ آره میگه خودم با عمونادر حرف میزنم راضیش می کنم...

راتین: دایی فرزادهم کلی باهاش حرف زد اما زیربار نمیره این مرد... ولی پناه بابا بی دلیل راجب چیزی انقدر مصمم نمیشه

رو تخت نشستیم و گفتیم: نمیدونم.. دیگه مغزم نمیکشه

راتین: من با چیزی که از مانیار تواین هفت سال دیدم مطمئنم درستش میکنه... اگه هم از دست من کمکی برمیاد دریغ نمی کنم...
_ مرسی داداشی همیشه لطف داشتی...

راتین: وظیفه عزیزم

_ دیشب رفتی خواستگاری؟

سرشو به نشونه منفی تکون داد...

_ ای بابا چرا اینجوری میکنی آخه؟ خاله فرشته کلی غصه تو میخوره... راتین

۳۲سالته از وقتش هم گذشته هااااا...

اخمی کرد و گفت: پناه میشه راجیش حرف نزیم؟

شونه ای بالا انداختم و باشه ای گفتم...

راتین: از بیمارستان چه خبر؟

_ سلامتی... مثل همیشه

راتین: خانوم دکتر اجازه مرخصی میدن؟

خنده ای کردم: بفرما داداشم

برای چندثانیه عمیق نگاه کرد و بعد بلند شد و رفت بیرون...
منم یه ساک برداشتم و وسایل ضروری و چند تیکه از لباسامو توش گذاشتم که به
حرفم عمل کنم و از فردا برم خونه دایی فرزاد تا عمونادر تکلیف زندگی منو
معلوم کنه... یه لحظه به یاد صحبت های عمو و مانیار که هفت سال پیش روز
مراسم تولدم میزدن افتادم و حدس زدم که بخاطر موضوعی که بینشون هست عمو
مخالفت میکنه و اون موضوع چیه؟ کاش میشد از مانیار بپرسم اما مدرکی نداشتم
که یه اتفاقی که هفت سال ازش گذشته رو بگم یا اینکه ممکنه مانیار بزنه زیرش و
این وسط تنها کسی که خراب میشه منم... پس بهتر بود سکوت کنم و ببینم تهش
چی میشه... آهی کشیدم و رو تختم دراز کشیدم...

روپوش بیمارستانو با مانتو خودم عوض کردم و در حال درآوردن مقنعه ام
بودم که یکی از پرستارا آشفته اومد تو اتاق و گفت: خانم دکتر یه مریض
اورژانسی آوردن، یه دختر بچه است تنفسش ضعیفه
به طرف در رفتیم و با پرستار که اسمشم سیما بود به اتاق موردنظر رفتیم...
یه دختر بچه ی ۷،۸ ساله بود که تنفسش با خس خس بود و به سختی نفس
میکشید و مامانش هم زار زار گریه می کرد و با دیدن من گفت: خانوم دکتر
دستم به دامنتم یه کاری بکن، بچه ام داره جون میده

_ آروم باش خانوم... ایشالا چیزی نیست

روبه دختر بچه گفتم: خانم خوشگله دراز بکش

بعد خودمم کمکش کردم... سرفه های شدید و پشت سرهم داشت و لباس هم
کبود شده بود...

گوشی پزشکی رو تو گوشم گذاشتم... ضربان قلبش منظم نبود و احساس
خطر کردم... صورت دخترهم به سیاهی میزد... میدونستم اگه بشینه راحت
تره دستمو زیر سرش گذاشتم و بلندش کردم...

روبه مادرش گفتم: سابقه ی بیماری خاصی نداره؟

اشکاشو پاک کرد و گفت: آسم داره

_ پس علتش همینه

دستمو رو قفسه سینه اش گذاشتم و گفتم: درد داره؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد

داخل گلوشو که دیدم متوجه عفونت هم شدم... وضعش اصلا خوب نبود، تو
همین موقع پدر دختر داخل شد و هراسون گفت: خانم دکتر چی شد؟ حالش
چطوره؟

همینطور که داروهاشو مینوشتم گفتم: نگران نباشید حالش خوب میشه... این

داروهارو تهیه کنید.. بهتره چند روز بستری و تحت کنترل باشه

برگه دارو رو به سمتش گرفتم و ادامه دادم: لطفا سریعا این داروهارو تهیه

کنید تا بیشتر از این عذاب نکشه

برگه رو گرفت و به حالت دو از اتاق خارج شد...

_ سیما یه مسکن بهش تزریق کن تا داروهاشو میاره یکم آروم بشه طفلی

سیما: باشه الان میارم

روبه مادرش گفتم: دخترتون دچار حمله آسمی شده... به چیزی حساسیت

داره؟

-- امروز تو مدرسهشون ورزش کرده واسه همین حالش بد شد

سیما مسکن رو بهش تزریق کرد و صدای آه و ناله دختر بلند شد

سیما: با من کاری ندارین خانوم دکتر؟

_ نه میتونی بری

روبه دختر بچه گفتم: خوشگل خانم ورزش واست خوب نیست چرا رعایت نمی کنی؟

یکم آروم شده بود اما خس خس نفس هاش اذیتش می کرد با صدای کم جونی گفتم: خب همه بچه ها بازی کردن

سرفه ی طولانی کرد و ادامه داد: منم دلم خواست

دلم به حالش سوخت اما سعی کردم نشون ندم و با آرامش کلامم گفتم: خب اول بگو بینم اسمت چیه؟

-- نازنین

تو همین موقع پدرش اومد داخل و بسته داروها رو به سمتم گرفت... ازش گرفتم و داروی کورتیکواستروئید که استنشاقی هست رو جلوی بینی نازنین گرفتم و گفتم: نازنین جان، نفس بکش عزیزم که دارو وارد بینیت بشه... طابع حرفم انجام داد و دارو وارد بدنش شد...

_ نگران نباشید این دارو باعث گشاد شدن برونش میشه و تنفسش رو راحت میکنه... لطف کنید یه لیوان آب هم براش بیارید

پدرش سریع از پارچی که روی میز کنار تخت بود یه لیوان آب به دست دخترش داد و منم قرص آنتی بیوتیک که برای عفونتش لازمه به دهانش گذاشتم...

_ نازنین خانوم، میدونی که تو یه مشکل خیلی کوچیک داری که بخاطرش باید خیلی چیزارو رعایت کنی... ورزش های سنگین باعث میشه تنفس اذیت بشه و اینجور عذاب بکشی... ببین عزیزم، اینو بدون تو از همه همکلاسیات و همه دوستات بالاتری میدونی چرا؟

نازنین: چرا؟

_ چون خدا خیلی بیشتر دوست داره... اینو میدونستی که خدا هرکی رو بیشتر دوست داشته باشه سختیاش بیشتره؟

نازنین: خدا هر کیو دوست داشته باشه مریضش نمیکنه

_ نه خانومی اتفاقا خدا اینکارو میکنه که بگه من بیشتر این بندمو دوست دارم... حالا هم خدا میخواد بگه تو بین دوستات یه بیماری داری که هدیه خداست و برای اینکه دوست داشتنش رو بهت نشون بده این هدیه رو واست فرستاده...

نازنین: خدا اگه منو دوست داشت نمیداشت من اذیت بشم

_ اگه تو این بیماری رو نداشتی هیچ وقت به یاد خدا نمیوفتادی چون از نظر خودت مشکلی نداشتی اما حالا این باعث شده بیشتر به یاد خدا باشی و قدر خودتو بدونی... خداهم دلش میخواد بنده هاش به یادش باشن پس یه کاری میکنه اونایی رو که دوست داره به سمت خودش بکشونه.. حالا فهمیدی؟

نازنین: من شمارو خیلی دوست دارم... حالا دیگه فکر نمی کنم من یه چیزیم

کمه اتفاقا بالاترم چون خدا منو بیشتر دوست داره

گونه اشو بوسیدم و گفتم: آفرین دختر خوب

سیما: خانم دکتر گوشیتون خودشو کشت... بفرمایید

_ خیلی ممنونم

۷ تا تماس از مانیار داشتم... آخ اصلا حواسم نبود که قراره بیاد دنبالم کلی معطلش کردم... برای بار هشتم زنگ زد و بدون معطلی دکمه اتصالو کشیدم

_ الو سلام مانیارجان

-- هیچ معلوم هست کجایی؟

_ ببخشید یه مریض آوردن نتونستم تنه‌اش بذارم... تا یه ربع دیگه میام

کجایی الان؟

-- تو سالن بیمارستان.. رفتم اتاقت نبودى.. حالا کدوم اتاقى؟

_ اتاق ۱۳۴

-- اومدم فعلا

تماسو قطع کردم و پدرنازنین گفت: خیلی ممنونم خانم دکتر.. نازنین این
اواخر خیلی روحیه اش ضعیف شده بود نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم

_ وظیفه ام بود کارى نکردم

مادرش هم دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت: ببخشید مثل اینکه کارى
داشتى اما وقتت رو برای نازنین گذاشتى خدا خیرت بده

_ ممنونم... فقط سعی کنید از چیزایی که میدونید براش مضره و نسبت بهش
حساسیت داره دورش کنید و شباهم رو بالشت یا تشک پر نخوابه... خونتون

تهرانه؟

-- بله خانم دکتر

_ متاسفانه آلودگی تهران خصوصا برای اینجور بیماریا واقعا مضره اگه امکانش براتون هست از این شهر برید یا اینکه بعداز بستری شدنش یه چند وقت ببرینش شمال یا یه جای خوش آب و هوا که ریه هاش یکم نفس بکشه...

-- چشم خیلی ممنون

مانیار: سلام

به سمت در برگشتم و قامت خوش هیکل عشقمو تو چارچوب در دیدم... وای این مرد چقدر برای من خواستنی بود

_ سلام

با پدر نازنین دست داد و سلام و احوال پرسى کرد و روبه من گفت: نگران شدم جواب گوشتو ندادی...

_ ببخشید واقعا نتونستم

مانیار: عب نداره عزیزم.. کارت زیاد مونده؟

_ نه دیگه بریم

مادر نازنین به مانیار گفت: خدا این فرشته رو بهت ببخشه خیلی خانوم

خوبیه... خوشبخت باشین همیشه

مانیار: خیلی ممنون شما لطف دارین

_ مرسی

گونه نازنین رو بوسیدم و باهاش خدافظی کردم

نازنین: خانوم دکتر بازم میای به من سر بزنی؟

_ امشب که نیستم اما فردا حتما میام عزیزم... خدافظ

نازنین: خدافظ

با پدر و مادرش هم خدافظی کردم و با مانیار به اتاق خودم رفتم

مانیار: ساعت چنده خانوم؟

_! مانیار غرنزن دیگه... کار من اینجوریه پیش بیینی شده نیست...

مانیار: غرنمی زرم حداقل یه زنگ بزنی من از نگرانی سخته نکتم

_ دوراز جونتم... خب مریض اورژانسی بود وقت نداشتم

مانیار: باشه بابا من تسلیمم.. شما درست میگی

خنده ای کردم و همونجور نگاهش می کردم.. میخواستم مقنعه اموبا روسری عوض کنم اما جلوش روم نمیشد... تو این هفت سال هیچ وقت حرمت هامون شکسته نشد و حریم بینمون پابرجا بود...

مانیار: بیا بریم دیگه...

روسریمو برداشتم و زیرچشمی نگاهش کردم... قهقهه ی بلندی سر داد و گفت: الان مثلا خجالت میکشی من موها تو بینم؟

_! مانیار

مانیار: این حیایی که داری منو کشته... چشم من بیرون منتظرتم زود بیا که

خواهر شوهرت واسه دیدن زن داداشش دل تو دلش نیست

اینو گفت و از در بیرون رفت... از حرفاش خندم گرفته بود... خواهر شوهر، زن داداش... چقدر برام لفظ شیرینی بود این کلمات... خیلی دوست داشتم مادرمانیار هم زنده بود و به عنوان مامان خودم باهاش رفتار می کردم اما حیف تو جوونی به خاطر عفونت ریوی جونشو از دست داد... آهی کشیدم و روسریمو پوشیدم و بعد از مرتب کردن وضع ظاهریم رفتم بیرون...

مانیار به دیوار تکیه داده بود و با گوشی حرف میزد... رفتم پیشش و بدون حرفی دستمو گرفت و به سمت در خروجی می رفت...

مانیار: خب مهندس اون پروژه شمال شهر هم که وضعش همینطوره حساباش باهم جور در نیاد... بله بله چشم حتما... فردا من بازم چک می کنم... آها درسته باشه... خواهش میکنم اختیار دارین فعلا خدافظ

به ماشینش رسیده بودیم و سوار شدیم...

_ مشکلی پیش اومده تو شرکت؟

مانیار حسابی تو فکر بود و متوجه حرفم نشد که صداس زدم: مانی جان

مانیار: جانم جان

_ پرسیدم مشکلی پیش اومده تو شرکت؟

مانیار: آها نه فقط یه سری از حساب کتابا درست نیست، این مدیر امور مالی شرکت خیلی از حسابارو درست چک نکرده

_ آها... پس درست میشه دیگه؟

مانیار: آره عزیزم مشکلی نیست

به طرف آپارتمانش که تو این سال ها زندگی می کرد و تو اون چهاردیواری با تنهایباش دست و پنجه نرم می کرد رفت... بار اولی که خونشو دیدم از سلیقه اش زبونم بند اومده بود... یادمه روز ولنتاین اومد دانشگاه دنبالم و همونجا تو ماشین چشمامو با دستمال بست و موزیک شادی هم رو پخش زد و باهاش میخوند و دست میزد... گفتم: مانیار منو کجا داری میبری؟

مانیار: یه جای خوب عزیزم...

_ چشمامو باز کن اذیت میشم...

دستمو گرفت و با دست خودش رو دنده گذاشت و با صدای بلند اهنگ می خوند

تا اینکه با همون چشمای بسته منو از ماشین پیاده کرد و تا اونجایی که فهمیدم منو برد تو آسانسور، حسابی مشتاق بودم بدونم جریان چیه که انتظارم چندان طول نکشید و همونطور که منو دنبال خودش می کشید و ایستاد و گفت: آماده؟ ۱،۲،۳ با شمارشش چشمای منم باز شد و از دیدن چیزی که مقابلم بود سنکوب کردم....

یه خونه نقلی و شیکی که دورتادورش دسته گل های بزرگ رز قرمزچیده شده بود و رو هر دسته گل هم یه کارت پستال بازم به همون شکل و طرح گذاشته بود... یه دست مبل هم وسط هال ، که یه عروسک خرس خیلی گنده درست هم قد خودم روش نشسته بود و کیک کوچیکی هم به شکل قلب با کلی شمع های کوچیک و بزرگ رو عسلی گذاشته بود... از بس از خوشحالی ذوق زده شده بودم که بی اختیار به طرف مانیار برگشتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و مستقیم تو چشماش خیره شدم... دستای مانیارهم دور کمرم پیچید و نگاهامون هزار حرف ناگفته رو بهم گفتن... چند دقیقه همینطور گذشت که نگاه مانیار کشیده شد رو لبام و ثابت موند... بین دوراهی عقل و احساسم مونده بودم و نسبت به این وضعیتمون تردید داشتم... قبلم با تموم وجود می خواستش اما این سوال رو داشتم آیا انجامش تو اون موقعیت درسته یانه؟ لباش یه سانتی لبام بود... یه لحظه با فکر اینکه ما عاشق همیم... اون فاصله یه سانتی روهم از بین بردم و بالاخره بعداز ۶ سال اولین بوسه ی عاشقانه از طرف عشقم رو لبام نشست و بهترین حس دنیارو بهم منتقل کرد...

مانیار: پناه جونم به چی فکر میکنی؟

_ جان؟ آها... به اولین باری که اومدم خونت

خنده ای کرد و گفت: ای جانم... یادش بخیر.. پارسال بود دیگه؟

_ آره... یادته چقدر کیک مالیدیم به صورت هم؟ یا بالشتکای مبل رو میزدیم به

سر و کله همدیگه؟

مانیار: آره مخصوصا اون قسمتی که میدویدیم دنبال هم و تو پات گیر کرد به

فرش و وباکله رفتی تو عروسک خرسه و من کلی بهت خندیدم

_ یا اون قسمتی که خندیدی و من شعله ی یکی از شمعارو گذاشتم رو چال گونه

ات و دومتر پریدی هوا...

خنده ی بلندی کرد و گفت: اون قسمتی که رو پام نشستی و کیک میذاشتم دهنتم و

دستمو باهانش گاز می گرفتی وقهقهه میزدی ... من عاشق رو با اون خنده هات

دیوونه تر می کردی

_ وقت دادن هدیه هامون یادته؟

مانیار: آره دو تامون ساعت مچی گرفته بودیم و چقدر از تفاهمی که داشتیم ذوق

زده شدیم...

خنده ای کردم و گفتم: دونه دونه از کنار گل رزا رد میشدیم و تو یکی یکی کارت
پستالارو میخوندی و به دستم میدادی...

مانیار: به اضافه ی بوسیدن پیشونیت که با نهایت عشق بود...

_ آخ یادش بخیر... چه روز خوبی بود

مانیار: از اون بهترشو برات میسازم خانومی

_ با وضعی که عمونادردرپیش گرفته فکر نکنم روزای خوبی هم درکار باشه

مانیار: گفتم اون موضوع رو بسپر به من و نگران هیچیم نباش

این حرفش همزمان شد با رسیدن به آپارتمانش و داخل پارکینگ ساختمون شد...

دوتایی پیاده شدیم و وارد آسانسور شدیم... یه دلشوره عجیبی داشتم از اینکه با

خواهرمانیار روبه رو میشدم و همش صحنه اشو تصور می کردم... آسانسور

وایستاد و مانیار زودتر بیرون رفت و منم با تردید کنارش قرار گرفتم.. میخواست

کلید تو در بندازه که گفتم: نه مانی صبر کن

مانیار: جان دلم

_ از من چی به خواهرت گفتی؟

مانیار: همه چیو... از عشقم بهت، از خانومی خودت، از خوبیات، از
مهربونیات...

_ مانیار اینارو ولکن.. از خانوادم چی؟

مانیار: گفتم عزیزم، همه چیو گفتم... بریم تو؟

_ بریم

در رو باز کرد و کنار کشید که اول من داخل شم... ماریا اومده بود جلوی در و با
چهره ای خندون به من نگاه میکرد، صورت گرد و با مزه ای داشت و چشماش
برخلاف مانیار مشکی بود.. با شرمی که از لحن صحبتیم کاملاً مشخص بود گفتم:
سلام ماریا خانوم.. خوب هستین؟

دستمو دراز کردم و اونم با روی باز دستمو گرفت و گونه اموبوسید و گفت: سلام
زن داداش... خیلی خوشحال شدم از دیدنت

_ منم همینطور

از گفتن زن داداش دلم یه جوری شد و بی اختیار لبخند عمیقی رو لبم نشست که از
چشم مانیار دور نمود چون وقتی ماریا جلوتر وارد پذیرایی شد دم گوشم گفت:
زنمی دیگه... هوم؟

_ دیوونه

چشمکی زد و هرسه رو مبل ها نشستیم و ماریا شروع به صحبت کرد: پناه جان خیلی خوش اومدی عزیزم... ماشالا سلیقه داداشم حرف نداره..

خنده ای کردم و گفتم: لطف دارین ماریا خانوم

ماریا: ماریا صدام کن، خانوم که میگی حس می کنم بامن راحت نیستی... منو تو هم دیگه مثل خواهر میمونیم... درسته؟

_ آره حتما همینطور

مانیار: شیطون دایی کجاست؟

ماریا: خوابه

مانیار: اِ پس وقت اذیت کردنشه..

ماریا: ولشکن ترو خدا به زور خوابوندمش کل خونه رو بهم ریخته بود وروجک

مانیار: فدای سرش...

_ این شیطونی که می‌گین چند سالشه؟

ماریا: آرش پسر کوچیکمه ۶ سالشه

_ آخی خدا حفظش کنه...

ماریا: مرسی عزیزم

مانیار: یه هرکول دیگه ام داره ۱۳ سالشه.. عرشیا خان

ماریا: هرکول خودتیا... با پسرمن درست صحبت کن

مانیار: چشم آبجی جان عرشیا خوشتیپ داییشه به خودم رفته اصلا.. پناه استیل

داره عین مرد ۲۰ ساله... همه چیز داییشه

_ سلامت باشه ... نیومده؟

ماریا: شوهرم نظامیه یکم کارش طول کشید و چند روز دیگه با عرشیا میان

__ بسلامتی ایشالا

مانیار: سلامت باشی عزیزم

ماریا بلند شد و به آشپزخونه رفت و همزمان صدای سر و صدایی هم بلندشد

مانیار: ای وای زلزله بیدار شد الان اتاقمو ویران میکنه

اینو گفت وبه اتاق رفت و پسر بچه ی تپلی رو بغل کرد و آورد بیرون.. از بس

لپاش آویزون بود آدم دوست داشت فقط بخور تشون...

بلند شدم و روبه روی مانیار و ایستادم و گفتم: ای جانم... چقدر نازه ماشالا، بدش

من

آرش: داجی این خوشگله کیه؟

از حرفش بلند خندیدم و مانیار جواب داد: توله تو این چیزارو چجور تشخیص

میدی؟ پناه برو خطر داره بدمش بهت

آرش: داجی زننه؟

بازم بلندتر خندیدم و ماریا هم به جمع اضافه شد و گفت: این باز بلبلی گفتنش شروع شد؟

آرش: ماما، بین داجی جوابمو نمیده

مانیار گذاشتش زمین و گفت: آی خسته شدم یکم کمتر بخور آرش جان... آره زنمه، خیالت راحت شد؟

دستای سفید و تپلشو تو دستم گرفتم و گفتم: میای پیش من؟

آرش: شکلات داری؟

_ اگه نداشته باشم نمیای پیشم؟

آرش: نه دیگه واس چی بیا؟

لپشو کشیدم و گفتم: شکلاتم دارم از اون خوشمزه هاش

پیش خودم رو مبل نشوندمش و از تو کیفم دوتا شکلات بهش دادم و پرسیدم: بعد از شکلات خوردن مسواک میزنی؟

آرش: تو شیکار داری؟ مگه دکتری؟

ماریا: آره مامان جان، زن دایی دکتره

آرش: از اونایی که آمپول میزنه؟

مانیار: اتفاقا به پسرای که شکلات میخورن از اون آمپول گنده هاش میزنه

آرش یهو از رو مبل پرید و رفت بغل مامانش

_ | مانیار این چه حرفی بود؟

آرش: داجی طلاکش میدیا...

همه زدیم زیر خنده و مانیار گفت: مگه دست توئه؟

آرش: خب هر روز منو آمپول میزنه... خوشگله ها ولی کاش دکتر نبود

_ نه آرش جون من فقط واسه کسایی آمپول میزنم که مریضن و باید با آمپول

خوب بشن...

آرش: یعنی منو آمپول نمیزنی؟

_ نه عزیزم... داییت شوخی کرد

خوشحالی از چهره اش نمایان شد و با خیال راحت به خوردن شکلاتش مشغول شد...

ماریا: بفرما قهوه پناه جان

_ خیلی ممنون

فنجون قهوه ای از تو سینی روی میز عسلی برداشتم و مزه اش کردم

ماریا: خب پناه خانوم ما کی مزاحم بشیم خونتون برای این برادرمون؟

تک سرفه ای کردم و سرمو زیر انداختم و گفتم: بهتون خبر میدم

مانیار: ماریا جان وقتش شد میگم بهت... تو این روزا ایشالا تکلیف ما هم معلوم

میشه

با نگرانی به چشمای مانیار چشم دوختم و اونم با اطمینان لبخند مهربونی زد...

ماریا: حقیقتش من یه سالیه که از عشق شما خبر دادم اونم از بس پایبچ مانیار شدم

که باید زن بگیره آخرش همه چیو راجبت گفت و منم مشتاق که حتما ببینمت اما متاسفانه شرایط جور نشد تا اینکه برای آرش نوبت دکتر گرفتم و خدا خواست که زودتر پیام و زن داداش خوبمو ببینم

_ منم خیلی مشتاق دیدنت بودم و از اینکه بعد از اینهمه سال یه خواهر خوب دارم واقعا خوشحالم... فقط خدا بد نده دکتر چرا؟

ماریا: برای وزنش... آرش به باباش رفته و استعداد چاقی داره که خیلی براش مضره فردا قراره ببرمش دکتر تغذیه که یه رژیم غذایی بده بهش...

_ آها آره بهتره پیش دکتر بره اما یکم رعایت کنه مشکلی نیست
مانیار: مشکل ماهم همون رعایت نکردنش که ماشالا از خوردن هیچی دریغ نمیکنه

خنده ای کردم و به خوردن قهوه ام مشغول شدم که صدای زنگ گوشیم توجه همه رو جلب کرد... راتین بود، دکمه اتصالو کشیدم...

_ الو سلام داداش

-- پناه کجایی؟ زود خودتو برسون

چیشده؟

– مامان پناه

خاله فرشته چی؟ د حرف بزن

مانیار: چی شده پناه؟

با دست اشاره کردم که ساکت باشه...

راتین حرف بزن

– یهو سرش گیج خورد و از حال رفت الانم تو بیمارستان خودت بستریه...

زودتر بیا

وای خدا... اومدم

تماسو قطع کردم و بدون هیچ حرفی بلند شدم و به طرف در رفتم

مانیار: پناه وایسا ببینم

برگشتم به سمتشون و گفتم: خاله فرشته حالش خوب نیس بردنش بیمارستان

ماریا: وای خدایا، ایشالا چیزی نیست... بین چطور رنگش زرد شده مانیار

برسونس

مانیار: آروم باش عزیزم... بریم

ماریا: خدانگهدار تون

حرکت کردیم و اشکام سرازیر شد...

مانیار: چرا حالش بد شده؟

_ نمیدونم راتین گفت سرش گیج خورده و از حال رفته

مانیار: ای بابا، لابد فشارش پایین و بالا شده... تو این سن پیش میاد خب

چیزی نگفتم که خودش دوباره گفت: پناه ترو خدا گریه نکن... اه

یه مشت کوبید رو فرمون و داخل بیمارستان شد... همینکه ترمز کرد پیاده شدم و

به طرف ورودی بیمارستان دویدم

مسقیم رفتم پذیرش و آمار خاله رو ازش گرفتم و سریع به اتاق تزریقات رفتم...

عمونادر و راتین و دایی فرزاد رو سر خاله فرشته بودن و همگی با اومدن من

سراشون به سمتم چرخید و با دیدن خاله فرشته رو تخت بیمارستان، گریه هام
شدت گرفت

خاله فرشته: آرام باش خاله جون، حالم خوبه

نزدیکش شدم و دستی که بهش سرم وصل بود بوسیدم و گفتم: الهی بمیرم...چی
شده یهو؟

خاله فرشته: خدانکنه دخترم... پیری و هزار درد

_ خاله جون ترو خدا این جووری نگو

دایی فرزاد جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت: بیا عزیزدایی، اشکاتو
پاک کن خداروشکر به خیر گذشت

عمونادر نفسشو پرصدا بیرون فرستاد و گفت: خداروشکر...

راتین: الهی قربون مامان خوبم... مطمئنی حالت خوبه؟

خاله فرشته: آره پسرم.. خیالت راحت

عمونادر: نیومده گمشو از اتاق بیرون...

با این حرف عمو نادر به طرفش برگشتم اول فکر کردم منظورش منم اما با دیدن
مانیار تو چارچوب در و نگاه غضب آلودی که عمو نادر بهش داشت فهمیدم
جریان چیه و با ترس به مانیار چشم دوختم و از اضطراب تموم وجودم به لرزه
افتاد

عمونادر: نشنیدی چی گفتم؟

مانیار: سلام آقای پارسا... در کمال احترام اومدم به فرشته خانوم سر بزخم کاری
با شما ندارم

عمونادر دو دستی به سینه اش زد و هولش داد و مانیار یکم به عقب کشیده شد و
دایی و راتین جلو رفتن تا عمونادر رو آروم کنم اما فایده ای نداشت و عمو هم
هرچی از دهنش دراومد به مانیار من گفت و اونم با نهایت صبوری همه رو گوش
میداد و هیچی نمی گفت تا اینکه بعد از حرفای رکیک عمونادر ازش خواست چند
دقیقه تنهایی باهاش صحبت کنه اما عمو زیربار نمی رفت و میگفت که من حرفی
ندارم اما با تواضعی که مانیار پیش گرفته بود و اصرارهای راتین و دایی راضی
به هم صحبتی باهاش شد و از اتاق بیرون رفتن از رفتار عمونادر جلو مانیار
خجالت می کشیدم و نمی دونستم بعدا با چه رویی می خواستم به مانیار نگاه کنم..
آه

خاله فرشته: پناه جان غصه نخور دخترم.. درست میشه، کلی با عموت حرف زدم
راضی نمیشه اما اگه من زنشم و بهتراز هر کسی میشناسمش میگم که بالاخره آرام
میشه

_ خاله دیگه اون موقع آرام شدنش هیچ فایده ای نداره وقتی جلوی من با مانیار
اینجور رفتار میکنه و باعث خجالت من میشه

راتین: مانیار انقدر عاقل و مرد هست که اشتباه بابارو پای تو نذاره.. پناه جان یه
بار گفتم بازم میگم اگه این مانیاره پس درستش میکنه

دایی فرزاد رو صندلی کنار تخت نشست و پوفی کشید و سرشو به دستاش تکیه داد

راتین: دایی حالت خوبه؟

دایی سرشو بلند کرد روبه من گفت: خدا منو مرگ بده که نمی تونم هیچ کاری
برات بکنم.. جلوی چشمم داری عذاب میکشی و منم فقط تماشا می کنم اونقدر
عرضه ندارم کمکت کنم...

به طرفش رفتم و گونه اشو بوسیدم و گفتم: خدانکنه دایی خوبم، تو همیشه به من
کمک کردی و بهترین پشت و پناهم بودی.. دیگه هیچوقت اینو نگو باشه دایی؟
دایی فرزاد: دایی فدات بشه

_ خدانکنه

همین موقع عمونادر اومد تو اتاق و کیف و کتش رو برداشت و بدون هیچ حرفی رفت بیرون و چند دقیقه بعد مانیار اومد تو اتاق و روبه خاله فرشته گفت: فرشته خانم حالتون بهتره؟

خاله فرشته که قطره های اشک امونش نمیداد و با این وضع پیش اومده حسابی غصه می خورد بریده بریده گفت: ممنون... پسرم

راتین: مانیار چیشد راضی نمیشه؟

سرشو به نشونه منفی تکون داد و اخماشو توهم کشید... بازم اشکام راهی شدند و دردهای تو سینه ام رو به نمایش میذاشتن...

_ اینجوری میگفتی نگران نباشم؟ مانیار گفتی درستش میکنی... ببین همه ما به امید خبر خوب اینجا از اضطراب مردیم و زنده شدیم... مانیار خسته شدم میفهمی؟

هیچ کس هیچ حرفی نمیزد و همه تو سکوت غرق بودند که سرمو انداختم پایین و گفتم: مانیار ۷ سال به پای من موندی و تحمل کردی، ازت ممنونم خیلی شرمندتم که مجبور شدی اون حرفارو از عموم بشنوی و هیچی نگی اما دیگه بسه میدونم

توهم خسته شدی، پس بهتره تموم بشه و توهم یه نفس راحت بکشی.. مانیار برو
دنبال زندگیت لیاقت تو بهترین هاست...

بعد پیشونی خاله فرشته رو بوسیدم و میخواستم از اتاق بیرون برم که مانیار مچ
دستمو گرفت و گفت: چرا نمی خوای بفهمی من بدون تو هیچم؟ پناه من خسته
نیستم اصلا خسته نیستم ... بین منو...

برگشت و روبه روم وایستاد و گفت: بین پناه، اینی که جلو روت وایستاده نفس
کشیدن هاش فقط یه دلیل داره و اونم تویی... می خوای بگیریش ازم؟ آره؟ اگه می
خوای دیگه نفس نکشم برو

بعد دستمو ول کرد و ادامه داد: پناه جلوی همه این عزیزایی که اینجا حضور دارن
میگم بدون تو این زندگی و نفس کشیدن رو نمی خوام... پناه به این راحتی میتونی
از عشقمون بگذری؟ بخاطر چی؟ خستگی من؟ پناه من برای رسیدن به تو
هیچوقت خسته نمیشم... اینو بفهم

دایی فرزاد کمکش کرد رو صندلی بشینه و یه لیوان آب هم به دستش داد... از
زور خشم قفسه سینه اش بالا و پایین میشد... اشکام یکی یکی ازهم سبقت می
گرفتن و نشون از حماقتم میدادن که چرا اون حرفارو زدم؟ واقعا چطور دلم اومد
به عشق زندگیم بگم بره دنبال زندگیش درحالی که حتی با فکر به اینکه یه لحظه
کنارم نباشه از غصه جون میدادم...

خانم آزادی، پرستاربخش به اتاق اومد و بعداز چک کردن سرم خاله فرشته روبه من گفت: دکترپارسا نگران نباشید مادرتون حالش خوبه... ببینید شما گریه میکنید مادرتونم چشمای مهربونش بارونی میشه...

خاله فرشته: ممنونم عزیزم... لطف کردی سر زدی

اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم: مرسی خانم آزادی...

آزادی: خواهش میکنم.. چیزی لازم داشتید بگید.. فقط خانم دکتر همونطور که میدونید این سرم ها مسکنه و خواب آور.. اگه اتاق رو خلوت کنید که مادرتون بخوابه خیلی بهتره

_ باشه حتما

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت و مانیار شروع کرد: پناه خانوم، میدونم خسته ای، این فقط من نبودم که تو این ۷ سال عاشقانه با یادت زندگی کردم توهم به پای من سوختی اما همونطور که صبورانه تحمل کردی یکم دیگه هم خانومی کن و با حمایت هات به من امید بده... پناه راهشو بدم و میتونم آقای پارسا رو راضی کنم فقط یه مدت دیگه ام فرصت بده... پناه کمکم میکنی؟

نگاش کردم و غرق دنیای عسلی چشماش شدم که غم داشت و با نگاش التماس وار

ازم خواهش می کرد... مگه می تونستم کمکش نکنم؟ مگه می تونستم از اون یه جفت چشم عسلی بگذرم؟ نه به هیچ وجه از این مرد دوست داشتیم نمیتونستم بگذرم..

لبخندی به روش زدم و آرام گفتم: کمکت می کنم و تا تهش هستم...

دایی فرزاد پیشونیمو بوسید و دستی به گونه هام کشید و اشکامو پاک کرد.. مانیار هم لبخندی زد و بلندشد و روبه خاله فرشته گفت: شرمنده اذیت شدید اصلا مراعات حال شمارو نکردیم... فرشته خانوم خیالتون از بابت پناه راحت باشه وبا آرامش استراحت کنید..

خاله فرشته: تا وقتی تو کنارشی خیالم راحت... موفق باشی پسر مانیار: ممنونم... ایشالا هیچ وقت این جور جاها نبینمتون... با اجازه

بعد با راتین و دایی فرزاد دست داد و نوبت به من که رسید لبخند پناه کشی زد که چال گونه هاشو به نمایش گذاشت و گفت: مرسی که پناهمی...

اینو گفت و رفت بیرون و منم خودمو تو آغوش دایی فرزاد انداختم و چشمامو بستم و آرام گرفتم...

چند روزی بود که با دایی فرزاد زندگی می کردم و از خونه عمو بیرون اومدم تا تکلیف زندگیم مشخص بشه اما عمو اصلا عین خیالم نبود که حداقل یه احوال ازم بپرسه چه برسه به اینکه به ازدواجم رضایت بده... مانیار هم چندباری باهاش حرف زده بود اما نتیجه ای نداشت، مطلقا امیدمو از دست داده بودم و رویاهای با مانیار بودن رو از ذهنم پرورده بودم چون میدونستم با این اوضاع پیش اومده ما هیچوقت بهم نمی رسیم و تو آتیش عشق هم می سوزیم اما بخاطر دل مانیار هیچی به زبون نمی آوردم و سعی می کردم شاد و پراز امید جلوه کنم...

میدون رو دور زدم و به طرف خونه عموناصر رفتم... عروسی ثمین بود و قرار بود من زودتر باهاش برم آرایشگاه... رشته گرافیک خوندم و دانشگاه هم هنر رو دامه داد.. ثمین هم مثل من تو زمینه هنر و نقاشی استعداد خیلی خوبی داشت، از بعداون جریان که با اون پسر دیدمش دیگه دور اینجور چیزا نرفت و به درس و زندگی مشغول شد و به گفته خودش به من ثابت کرد که قول هاش الکی نبوده و دختر عاقل و فهمیده ایه... سهنندهم بعداز درسش تو شرکت عمونادر به عنوان حسابدار استخدام شد و انقدر کولی بازی درآورد تا برای دلسا رفتن خواستگاری و خداروشکر حدود سه ماهی میشه که ازدواج کردن و خوشبخت در کنار هم زندگی می کنن، همینکه خوشحالی خواهرمو میدیدم و میدونستم از زندگی در کنار سهنندهم راضیه انگار تموم دنیارو داشتم...

جلو در خونه عمو پارک کردم و پیاده شدم و زنگ در رو زدم، سهنندهم آیفون رو

جواب داد

-- بله؟

_ سه‌ه‌ند منم باز کن

-- شما؟

_ دی‌وونه پناه‌م

-- پناه کیه خانوم؟ اشتباه اومدین

آیفون رو قطع کرد و منم پوفی کشیدم و یه بار دیگه زنگ رو تا جایی که میتونستم

فشردم

-- هی خانوم فرهنگ داشته باش چه خبرته؟ دستت رو گذاشتی رو زنگ ول

نمیکنی

_ سه‌ه‌ند باز کن دیگه

-- وای وای زنم بفهمه شما اینقدر صمیمی با شوهرش حرف می‌زنید بد میشه هااا

_ برو بابا صمیمی کجا بود... دی باز کن پاهام خشک شد

-- مامانم گفته در رو برای غریبه ها باز نکنم

_ بخدا مریضی از اون ناعلاج هاش

در با صدای تیکی باز شد و رفتم تو...

همینکه وارد خونه شدم سهپند اومد استقبالم و گفت: کی مریضه؟

_ تو... اونم از نوع کرمی اش

بازومو نیشگول گرفت و دوید تو پذیرایی منم تا نصفه دنبالش رفتم و چشمم خورد

به زن عمو..

_ سلام زن عمو ریما

زن عمو ریما: سلام عزیزم... باز چتونه شما؟

سهپند: مامان نیشگولم گرفت

_ من نیشگولت گرفتم نکبت؟

زن عمو خنده ای کرد و گفت: میدونم کار سهنده پناه جان حرص نخور

دلسا: چه خبره؟

با دیدن دلسا به آغوش هم رفتیم و مثل قبل خیلی گرم و صمیمی احوال پرسیدیم

کردیم

دلسا: خوش اومدی عزیزدلم.. حاضری تمین رو ببریم آرایشگاه؟

_ آره دلی جون.. کجاست؟

دلسا: تو اتاق الان میاد

بعد رو به سهند گفت: سهندجان، پاشو حاضرشو مارو برسون

سهند: چشمششمم.. شما امر بفرما

تمین: من حاضرم، بریم

به سمت صدا برگشتم و تمین رو بوسیدم و گفتم: الهی قربونت برم عروس خانوم

ثمین: خدانکنه خواهری

سه‌ه‌ند: خانومم بیا شما برید تو ماشین تا من پیام

سه‌ه‌ند سوئیچش رو به دل‌سا داد و ماهم بعداز خدافظی از زن عمو سوار ماشین

شدیم...

ثمین: وای من خیلی میترسم

_ ازچی؟

ثمین: نمیدونم یه دلشوره عجیبی دارم واسه امشب

دل‌سا: طبیعیه عزیزم... منم همین‌جور بودم، آخرشب که رفتیم خونمون سه‌ه‌ند رو

میدیدم تموم بدنم می لرزید

ثمین: من امشب میام خونه بابام می خوابم، مثلاً می‌گم دلم تنگ میشه

_ دیوونه کدوم عروسی رو دیدی شب عروسیش بره خونه باباش بخوابه؟

ثمین: وای پس چیکار کنم؟

دلسا: همون کاری که همه عروسا موظفن انجام بدن

ثمین: دلی، موظف موظف نکن ترو خدا

_ خب اگه سعید راضیه بذارینش واسه یه شب دیگه

ثمین: پناه دلت خوشه ها.. سعید که یه ماه از نامزدیمون گذشته بود میگفت عروسی

رو جلو بندازیم، حالا میاد شبی رو که خیلی وقته در انتظارشه رو بخاطر من

تعطیل کنه؟ عمممراااا

دلسا: سهند هم خیلی بُلف میزد و می گفت تا خودت نخوای نزدیکت نمیشم اما

نداشت یه ساعت از رسیدنمون بگذره... ثمین جان توهم...

حرفشو تموم نکرده بود که سهند نشست تو ماشین و پرو پرو گفت: ببخشید مزاحم

حرف های زنونه تون شدم ولی ثمین جان، واسه این آقا سعید نقشه نکش، گناه داره

من درکش می کنم

ثمین از خجالت سرشو پایین انداخت و منم زدم زیر خنده... دلسا یکی زد به

بازوش و گفت: من کی واسه تو نقشه کشیدم بی لیاقت؟

سهند: شما که تاج سری دلسا خانوم

دلسا: نمی خواد مزه بریزی حرکت کن دیر شد

سه‌ند: اطاعت همیشه

_ زن زلیل

دلسا: زن زلیل نیست پناه جان، مجبوره

_ چرا مجبوره؟

دلسا: حالا

سه‌ند خنده ای کرد و گفت: زی زی نیستم دوسش دارم این دلبرو...

_ او‌هع بابا خدای احساس

سه‌ند: میبینم روزی رو که مانیار دورت می گرده، اونوقته که لقب زی زی

برازنده خودشه

سرمو به سمت شیشه چرخوندم و بغض گلومو گرفت.. سه‌ند و دلسا بهم رسیده

بودن ونمی فهمیدن درد یه عاشق دل شکسته چیه... با انگشتام چشمامو فشردم که

بعضو نشون نده

سپهند: ناراحت شدی پناه؟

با صدای گرفته ای که خودمم لرزشش رو کاملا حس می کردم جواب دادم: نه بابا
ولی حتما اون روز با لقب مفتخرش صداس کن

بعد آروم خنده ی کذایی کردم که کسی متوجه ناراحتی درونم نشه اما از سکوتی
که همه به یکباره درونش غرق شدند فهمیدم لو رفتم...

به آرایشگاه رسیدیم و همه پیاده شدیم.. سعید اونجا بود و با دیدنمون نزدیکمون شد
و باهمه سلام و احوال پرسى کرد.. جوون خوب و با شخصیتی بود و تو دانشگاه
با ثمین آشنا شده بود...

ثمین: سعید تو که گفتی کارات زیاد مونده و نمی تونی بیای دنبالم حالا اینجا چیکار
می کنی؟

سعید: دلم طاقت نیارود، ترسیدم ازم دلخورشی... چیزی لازم نداری؟

ثمین: نه عزیزم... کارم تموم شد زنگ میزنم بیا دنبالم

سعید دستشو جلوی ثمین باز کرد و گفت: بفرمایید عروس خانوم

ثمین لبخندی زد و با تقه ای به در آرایشگاه، داخل شد و منو دلساهم پشت سرش راه افتادیم...

ثمین تو آغوش عموناصر فرو رفته بود و زار میزد و زن عمو ریما هم بغل خاله فرشته برای به خونه بخت رفتن دخترش اشک می ریخت و تو اون جمع من تنها کسی بودم که اشکام برای ثمین نبود چون میدونستم خوشبخت میشه و آینده خوبی در انتظارشه... برای بخت خودم اشک می ریختم.. برای اینکه من تو فامیل تنها دختری بودم که رنگ خوشبختی رو ندید، تنها دختری که تموم روزگار شودر حال جنگیدن با زندگیشه و هرچقدر هم تلاش میکنه به نتیجه درستی نمیرسه... زندگیم مثل فرو رفتن تو باتلاقی بود هرچقدر بیشتر دست و پا میزدم، بیشتر منو غرق می کرد و به نابودی می کشوند...

ثمین از عموناصر جدا شد و و یک به یک همه رو تو آغوش کشید و نوبت به من که رسید دم گوشم گفت: پناه خوشبختی امروزمو مدیون توام.. اگه تو اون موقع جلوی منو نگرفته بودی معلوم نبود چه سرنوشتی داشتیم.. خیلی ممنونم، ایشالا همیشه خنده هاتوبیینم...

_ کاری نکردم همش وظیفه بود، ایشالا خوشبخت بشی عزیزم

خدافظی غم انگیزی کرد و همراه همسرش به خونه آرزوهاش رفت و ماهم همگی

به خونه عموناصر رفتیم تا تنها نباشن و تصلاایی برای دل غم بارشون باشیم...
حدود یک ساعتی هم پیش عمو و زن عمو موندیم و تصمیم براین شد که عمه زیبا
و خاله فرشته اونجا بمونن و منو دایی هم به خونه برگشتیم...

اتاقی که خونه دایی فرزند داشتیم بالکن باصفایی روبه حیاط داشت که تنهایی و
بغضامو اونجا خالی می کردم، اون شب هم بعداز عوض کردن لباسام، قاب عکس
مامان بابامو برداشتم و به بالکن رفتم...

بین مامان جون، بین زندگی دخترتو... چرا درست نمیشه؟ چرا انقدر عذاب می
کشم؟ مامان، تنهام، چرا نیستی؟ چرا مثل بقیه مامان ها نمیای بغلم کنی و آرومم
کنی؟ بابایی، دخترت شکسته، خسته شده.. کجایی به دادش برسی؟ بابایی همیشه
آرزوی داشتن یه خونواده رو داشتیم... چرا هیچوقت حسش نکردم؟ امروز عروسی
برادرزاده ات بود و تنها کسی که دلش پرازغم بود تک دخترت بود... تک
دختراین دنیای کثیفی که هر روز دارم توش تقلا می کنم و آخرشم هیچی به ه
یچی... کجااید که حمایتم کنید؟ چرا نیستید که من به جای اومدن به خونه دایی،
کنار خونواده ام و تو خونه خودم مشکلاتمو حل کنم... دلم آرامش میخواد اما
نیست... خیلی وقته که نیست...

قاب عکسو به سینه ام فشردم و برای چند دقیقه چشمامو بستم و فقط اشک ریختم تا
اینکه از سوز سردی که میومد تنم یخ کرد و وادار شدم به اتاقم برگردم...

قاب عکسو سرجاش گذاشتم و خزیدم زیرپتو و گوشیمو برداشتم که برای هشدار

صبح رو زنگ بذارمش که یه مسیج از مانیار داشتم: «سلام پرنسس، بیداری؟»

نوشتیم: «سلام عشقم، آره»

همینکه ارسال شد زنگ زد و منم با تک سرفه ای صدامو صاف کردم و دکمه

اتصالو کشیدم

_ سلام مانی جان

-- سلام، دردت به جون مانی.. خوبی؟ عروسی خوش گذشت؟

_ خدانکنه.. آره خوبم.. بدن بود... تو بهتری؟

-- صدات چرا گرفته؟ گریه کردی؟

_ نه

-- دروغ نگو... چیزی شده؟

_ نه

-- پناه؟

_ جانم

-- بهت گفته بودم اشکات زندگیمو نابود میکنه؟ بهت گفته بودم ناراحتیت داغونم

میکنه؟ پناه، میدونم دلت گرفته است... حق داری، من شرمندم.. لعنت به من که

حالتو خوب نمی کنم هیچ ، بدتر شدم ملکه عذابت

_ مانیاراین حرفو نزن اگه می بینی من هنوز سرپام همش بخاطر وجود توئه وگرنه

تا الان نمی تونستم دووم بیارم... تو ملکه آرامشمی

-- پناه جان راهشو پیدا کردم و خودتویی

_ من؟

-- آره عزیزم اما باید یه واقعیتی رو بدونی که بیشتر از چیزی که فکر کنی مهمه

و ممکنه زندگیمونو زیرورو کنه

_ چه واقعیتی؟

-- فردا وقت داری بیای خونه من؟

_ فردا شب کارم، عصر وقتم آزاده میام حتما... اما مانیار نگرانم کردی چی شده؟

- هیچی نیست اصلاهم نمی خواد خودتو نگران کنی، یه مسئله ایه که به گذشته من مربوطه و لازمه که بدونی.. مطمئنا میشه از این طریق عموتو راضی کرد

_ وای گیج شدم چی داری میگی؟

خنده ای کرد و گفت: فردا میبینمت عزیزدل مانیار.. الانم برو قشنگ استراحت کن دیروقته فدای چشمت بشم.. خوابای خوب ببینی، دوست دارم

_ من بیشتر عمرم.. شبت بخیر

- - شبت رویایی هم نفسم

تماسو قطع کردم و با فکر به حرف های عجیب غریبش به خواب رفتم...

ماریا آرش رو خوابوند و کنار من نشست... هردوشون سکوت کرده بودن و چپ چپ همدیگه رو نگاه می کردن

_ د حرف بزنی از دیشبه دلم مثل سیرو سرکه میجوشه...

مانیار: آروم باش عزیزم.. الان می‌گیم، ماریا شروع کن

ماریا: ببین پناه جان، یه واقعیتی که به گذشته منو مانیار مربوطه و راه نجاتی
برای راضی کردن، راضی کردن عموته

_ خب...

مانیار: صبر کن ماریا بذار این جواری شروع کنیم... پناه تا حالا به این فکر کردی
که چرا فامیلی دوتامون یکیه؟

_ فکر نمی‌کنم مسئله عجیبی باشه..

خنده ای کرد: پس گوش کن تا به جای عجیبش بررسی... من از بدو تولدم با
خواهر و مادر مریضم زندگی کردم، بیماری ریوی داشت و تنفسش با مشکل
بود... همه می‌گفتن پدرم مرده و منو ماریا با این فکر بزرگ شدیم، وضع
مالیمون بد نبود، مامانم بازنشسته مخابرات بود و در حد بخورنمیروخرج
دوادکتر مادرم داشتیم.. ماریا شونزده سالگی ازدواج کرد و خداروشکر زندگی
خوبی داره ، ۱۷ سالم بود که مادرم تنگی نفس امونش نداد... لحظات قبل
از مرگش از پدرم گفت.. مردی که به خاطر هوسش مادرمو صیغه کرد و
دوتا بچه تو دامنش گذاشت و برای همیشه رهانش کرد.. میدونی اون مرد

کیه؟

ماریا: پناه شاید چیزی که قراره بشنوی باور نکنی یا اینکه برات خیلی سنگین باشه اما حقیقت تلخیه که منو مانیار تو این همه سال قبولش کردیم و توهم باید باهاش کنار بیای.. پس سعی کن آروم باشی.. خب؟

_ باشه سعیمو می کنم... مانی بگو اون مرد کی بود؟

مانیار نگاهی به ماریا انداخت و بعد نگاهشو به زمین دوخت و گفت:
عمونادرت...

_ چی؟؟؟؟؟؟

مانیار: منو ماریا بچه های عمو نادرت هستیم که قربانی هوس پدرمون شدیم... پدری که بچه هاشو رها میکنه، درحالی که میدونسته بهش نیاز دارن... آره پناه جان، من پسرعموتم.. پسر نادر پارسا

وای خدا چی دارم میشنوم؟ یعنی عمونادر زن داشته و هیچکس نمی دونسته؟ اونم کی؟ عمونادر؟ وای خدای من کاش کر میشدم و این حرفارو نمی شنیدم، کاش میمردم و همچین چیزی رو نمی فهمیدم... ولی اون روز... حرفای عمو ومانیار... این جمله مانیار که گفت: « همه این ۲۷ سالی که عین آشغال دورم انداختی رو بهم برگردون، می تونی؟ » همش تو ذهنم تکرار

میشد... « همه این ۲۷ سالی که عین آشغال دورم انداختی رو بهم برگردون، می تونی؟ » وای خدا به دادم برس دارم جون میدم...

مانیار: وقتی فهمیدم، دنیارو بهم زدم تا نادر رو پیدا کردم... رفتم شرکتش و هرچی حرف و عقده تو دلم داشتم سرش خالی کردم... بعدازاون هم هر روز تهدیدش می کردم که به زنش میگم و این جوری شب و روزش رو ازش گرفتم، کلی وعده های پولی بهم داد اما زبربار نرفتم، نمی تونستم پول یه همچین آدمی رو بخورم و از طرفی هم همیشه دستم تو جیب خودم بوده و مستقل بار اومدم و زیر مفت خوری نمیرم فقط می خواستم به تلافی همه اون روزای سختی که بی پدر بزرگ شدیم و مامان مریضم تک و تنها مارو بزرگ کرد، زندگیشو خراب کنم... آمار تک تک خانوادتون رو درآوردم تا اینکه فهمیدم سهند خدمت سربازیش شماله و این کارم رو راحت تر می کرد... داستان تصادف و این چیزا همش صحنه سازی خودم بود و آروم بهش زدم که از طریق سهند وارد زندگی نادر بشم... اما تو همه چیزو خراب کردی خانومی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: از وقتی تورو دیدم دیگه نتونستم زندگی رو خراب کنم که عشقم توشه، پناه دیگه فکر و ذهنم انتقام نبود... عشق بود عشقی که از طریق کسی بهش می رسیدم که روزی دلم می خواست با دستای خودم خفه اش کنم... دلم ازش صاف نشد نه، اما دیگه نمی خواستم به فرشته خانوم بگم و باعث بشم آرامش زندگیت بهم بخوره... اما بدون...

_ مانیار بسه دیگه نمی خوام بشنوم...

سرمو به دستام تکیه دادم و با پام رو زمین ضرب گرفتم..

مانیار: چی شد پناه؟ حالت خوب نیست؟

ماریا: الان برات آب قند میارم، حتما فشارت افتاده

ماریا بلند شد و مانیار کنارم نشست و گفت: مانیار بمیره میدونستم با شنیدنش

عذاب میکشی اما مجبور بودم بگم...

سرمو بلند کردم و با بغضی که داشت خفه ام می کرد گفتم: الان باید به من

بگی؟ آره مانیار؟ الان؟

مانیار: بخدا همش بخاطر خودت بود که نگفتم، نمی خواستم داغون بشی

گذاشتم بعدازدواجمون، گفتم شاید اون موقع برات راحت تر باشه

به پیراهنش چنگ زدم و ناله کردم: چرا مانیار؟ چرا بدبختیای من تمومی

نداره؟ چرا!!!!!!؟؟؟؟

منو تو آغوش کشید و سرمو رو سینه اش گذاشت و گفت: آروم باش همه
کسم، تموم میشه

ازش جدا شدم و گفتم: ادامه اشو بگو... بگو بذار بفهمم چقدر زنده گیم خرابه

مانیار رو به ماریا که با لیوان آب قند رو سرم وایستاده بود گفت: ماریا جان تو
برو تو اتاق پیش آرش... اون لیوانم بده به من

ماریا اشکاشو پاک کرد و بعداز اینکه لیوان رو به مانیار داد رفت تو اتاق و
تنهامون گذاشت...

مانیار لیوان رو به لبام نزدیک کرد و گفت: یکم از این بخور

با دست پستش زدم و گفتم: فقط بگو مانیار، هرچی که هست
مانیار: چشم میگم تویکم بخور حالت بهتر شه

به اجبار یکم از آب قند رو خوردم و منتظر به مانیار نگاه کردم...

خودشو گوشه مبل کشید و به پاش اشاره کرد، چه خوب میدونست که
چطوری میتونه آرومم کنه ... سرمو رو پاش گذاشتم و رو مبل دراز کشیدم،
دستی به پیشونیم کشید و گفت: پناه باید این حرفامو تو قلبت نگه داری و پیش

هیچکس دم نزنمی تا کارا درست پیش بره... تو این سال ها همش نادر رو تهدید می کردم و آرامشو ازش گرفته بودم، از همین نقطه ضعفشم استفاده کردم و ازش خواستم برای اینکه به فرشته خانوم نگم به ازدواجمون رضایت بده همون روز تو بیمارستان باهاش حرف زدم اما گفت که دیگه حرفامو باور نداره گفت من اگه قرار بود بگم همون هفت سال پیش می گفتم... بعدشم چندباری هم باهاش حرف زدم اما دیگه ازم حساب نمیره... واسه همین بود که ماریا گفت بهتره به تو بگیم و این بار تو عمو تو تهدید کنی... اینجوری حتما راضی میشه...

_ نه مانیار من نمی تونم بخاطر زندگی خودم، مسئله به این مهمی رو از خاله فرشته پنهون کنم... خاله فرشته این همه سال صادقانه باهاش زندگی کرد و به پای همه اخلاقیات سوخت و ساخت، اون لیاقت خاله منو نداره و منم نمی تونم بذارم پیش همچین آدم رذلی زندگی کنه

مانییار: ببین اگه الان فرشته خانوم بفهمه، نادر همه چیو تموم شده میبینه وبازم باهامون لج میکنه.. پناه خواهش می کنم این تنها راهه که داریم... بعداز اینکه بهم رسیدیم برو به فرشته خانوم بگو... اصلا خودمم همین تصمیم رو دارم که به وقتش زهرمو به زندگیش بریزم

_ مانیار من وقتی عمو رو تهدید کنم، قسم میده که چیزی نگم، اونوقته که دهن منو میبنده

مانیار: خب منو که قسم نداده، من به فرشته خانوم میگم و زندگی نادر رو
نابود می کنم... باشه پناه؟

_ نمی دونم مانی... حسابی گیج شدم، اصلا حالم خوب نیست بذار چند
روزی تو خودم باشم و راجبش فکر کنم...

مانیار: باشه عزیزم هر جور راحتی... من منتظر میمونم

بلند شدم و اشکامو پاک کردم و کیفمو برداشتم... نیاز به تنهایی داشتم تا
راجب اینهمه اتفاقای عجیب فکر کنم و بتونم تصمیم بگیرم...

_ باید همون اول آشناییمون این چیزارو می گفتم، مانیار این همه سال ازم
مخفی کردی که زیر سایه مردی زندگی می کنم که...

دیگه اشکام نداشتن ادامه بدم و به طرف در رفتم که صداشو شنیدم

مانیار: معذرت می خوام... گفتنش سخت بود بخدا... درکم کن پناه

چیزی نگفتم و از در خارج شدم...

سوار ماشین که شدم با آخرین سرعت می رفتم و هق هق می کردم... از دستش حرصی بودم، از مرد کثیفی که این همه سال قیَمَم بوده و ادعای پاکی و مردونگی می کرده... خدایا این چه وضعشه؟

عوضی رذل تو نه لیاقت عشق مادرمو داشتی نه همسری خالمو... آشغالی...
رو فرمون کوبیدم و داد زدم: آشغایا عوضی

از تهران زدم بیرون و رفتم جاده چالوس، طاقت هوای خفقان آورده تهران و آدماش رو نداشتم... با تمام توانم حرصمو رو پدال گاز خالی می کردم و می روندم... اون از پرهام آشغال اون از عموی رذل... از همه مردا متنفرمم... آره از شون بدم میاااا... ولی.. مانیارم... آه خدا... خدایا چرا خلاصم نمیکنی؟ من چرا زندهم؟ چراااا؟

همینکه رسیدم مازندران مستقیم رفتم لب دریا... هوا تاریک شده بود و فقط عده ی کمی اونجا بودن... موج های دریا پامو نوازش کرد... آرام آرام تو آب پیش رفتم و اشک ریختم... من بودمو سکوت شب و صدای موج های دریا... من بودم و قلب تیکه تیکه شدم.. یه پناه بی پناه... یه بی پناه تنها... آب دیگه به کمرم می رسید و تن بی جونموبا آب سردش به لرزه درمی آورد... برام مهم نبود آبش سرده، مهم نبود ممکنه تب کنم... مهم نبود... دیگه هیچی مهم نبود برای بی پناهی که از همه بریده بود...

تموم شب رو باهمون لباسای خیس تو ماشین خوابیدم و همینکه سپیده زد از خواب پریدم... تموم بدنم درد می کرد و تو تب داشتی میسوختی... حالم خراب تر از هر لحظه بود... پیاده شدم و آبی به سرو صورتتم زدم و به طرف تهران راه افتادم... باید تکلیفم رو با عموی ناکسم معلوم می کردم... تنها راه نجات من از این برزخ روزگارم فقط و فقط رسیدن به مانیار بود و باید از این فرصت برای آخرین بار استفاده می کردم تا آخرین تلاشمو هم می کردم... تموم دیشبو فکر کردم و این بهترین راه بود...

چشمام سیاهی می رفت و به زور ماشینو کنترل می کردم... تنم داغ داغ بود و تب شدیدی داشتی و بدنم می لرزید اما تنها چیزی که برام مهم بود عمونادر و کتیفایش بود

به محض رسیدن به تهران، راه شرکت رو گرفتم و با آخرین سرعت رفتم...

با اوضاع آشفته ام و حال خرابم، از آسانسور بیرون اومدم و همزمان با راتین روبه رو شدم...

راتین: پناه خودتی؟ کجایی تو دختر؟ همه رو نصف جون کردی... چرا گوشیت خاموشه؟ این چه سرو ریختیه؟ چیشده؟

_ راتین به کلمه حرف زدی نزدیا... عمو هست؟

راتین کپ کرده بود و با چشمای از حدقه دراومده اش نگام می کرد

_ گفتم عمو هست؟

راتین: آره تو اتاقشه

بدون هیچ حرفی و بدون توجه به منشی شرکت رفتم تو اتاقش و در رو
محکم کوبیدم... سرش رو چندتا برگه بود و با آقای کیایی داشتن چیزی رو
بررسی می کردن که با صدای در، سراشون به طرفم چرخید...

عمونادر: پناه اینجا چیکار میکنی؟

_ آقای کیایی برو بیرون چند لحظه

آقای کیایی: چیزی شده دخترم؟

_ گفتم بفرمایید بیرون

عمونادر: این چه طرز صحبتته پناه؟

آقای کیایی با بهت و حیرت رفت بیرون و عمو نادر از پشت میزش بلند و روبه رو و ایستاد و شروع کرد: هیچ معلوم هست چته دختر؟ این چه رفتاری بود؟ اصلا بگو بینم از دیشب تا حالا کدوم گورستونی بودی؟

_ همون گورستونی که توی عوضی برام ساختی...

یه سیلی محکم نثار صورتی کرد که از حرارت داشت میسوخت... دستمو روش گذاشتم و با پوزخندی گفتم: پدر با محبت، مرد با غیرت، زن صیغه می کنی آره؟ آفرین مهندس پارسا... آفرین

عمونادر: چی؟

_ مانیار پسرته میدونم... پسری که درد یتیمی رو به دوش کشیده درحالی که پدر عوضیش خوش و خرم زندگیشو می کرده

عمو پاهاش سست شد و رو صندلی های اتاقش نشست و دستشو لای موهایش کشید و زیر لب گفت: بالاخره زهرشو ریخت... پسره ی...

_ پسره ی چی؟ ها؟ چرا به خودت نگاه نمی کنی تا دلیل رفتارای پسرت رو بدونی ها؟ عمو تا الان برام قابل احترام بودی درست اما از الان به بعد یه

مرد رذل و کثیف بیشتر برام نیستی... اومدم همون حرفای مانیار رو بگم و
برم... اگه با ازدواج من موافقت کردی که هیچ اگه نه منم و حرفای زیادی
که خاله فرشته و راتین و برادر و خواهرت و کلا اجدادت منتظر شنیدنش

اینو گفتم و از شرکت زدم بیرون... آقای کیایی و راتین بیرون و ایستاده
بودن و با نگرانی به من نگاه می کردن... بی توجه بهشون به سمت در
خروجی قدم برداشتم که یه لحظه چشمم سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی
شد...

فصل هشتم

آخرین سین رو هم تو سفره قشنگی که به مناسبت سال تحویل درست کرده
بودم گذاشتم و رو به خاله فرشته گفتم: چطور شد؟

خاله فرشته: مثل همیشه باسلیقه و عالیبه...

_ مرسی خاله

همین موقع صدای زنگ اف اف خبراز اومدن مهمونا رو داد... خاله فرشته
به سمت آیفون رفت و در رو برای عموناصرو عمه زیبا باز کرد و خودشم
برای استقبال به حیاط رفت و منم جلوی در ورودی وایستادم و از تو آینه
نگاهی به خودم انداختم.. یه تونیک قرمز و شلوار مشکی و روسری حریر
قرمز مشکی که مانیار یه سال واسه تولدم گرفته بود پوشیدم و با آرایش
ملایمی که خیلی بهم میومد... عمونادر بعداز اون روز تو شرکت و وقتی
حالم خوب شد اعلام کرد که با ازدواج منو مانیار موافقه و همون شب مانیار
با خانواده ماریا به خواستگاری اومدن و روز بعدش عقد کردیم و قرار شد
مراسم بمونه برای وقتی که آمادگیش رو پیدا کردیم و طی یه جشنی بریم
سرخونه زندگیمون... این یه ماه از زور خوشحالی و هیجان تو پستم نمی

گنجیدم و مدام میزدم زیر خنده و شاد بودم و خندان...

راتین: مهمونا اومدن؟

به طرفش برگشتم... شلوار پارچه ای مشکی و خوش دوخت و پیرهن نقره ای و پاپیون مشکی حسابی خوشتیپش کرده بود...

_ آره داداش خوشتیپه

راتین: قربون شما خواهر خوشگله

عموناصر و زن عمو و بعدش عمه زیبا و سه‌ه‌ند و ثمین با همسراشون داخل شدند و بعد از سلام و احوال‌پرسی همینکه همه دور هم کنار سفره نشستیم زنگ اف‌اف بلند شد و با دیدن مانیار سریع دکمه بازشو رو زدم و برای استقبال پریدم تو حیاط مانیار: سلام پناهم...

_ والی سلام آقاییم ، خوش اومدی... پس ماریا؟

ماریا: سلام

ماریا رو بغل کردم و با شوهر و بچه هاش احوال پرسی کردم و وارد خونه شدیم که مانیار دستمو عقب کشید و دم گوشم گفت: این رنگ خیلی بهت میداد

_ مرسی فداتشم

مانیار: خدانکنه عزیزم

همه دورهم نشستیم... چند دقیقه ای به سال تحویل نمونده بود و دایی فرزاد دیر کرده بود... خاله فرشته تند تند شمارشو می گرفت و میگفت که در دسترس نیست و اعصاب همه حسابی بهم می ریخت... مانیار دستمو تو دستش گرفت و زیر گوشم گفت: این اولین سال تحویل زندگیمنه که مال همیم...

لبخند عمیقی زدم و نگاش کردم و دستشو فشردم که همین موقع دایی فرزاد هم به جمع اضافه شد و با بهونه ترافیک همه رو قانع کرد... پنج دقیقه بیشتر نمونده بود و همه درحال دعا خوندن بودن... از خدا خواستم مانیارمو برای همیشه نگه داره و کممون کنه تا به زندگی شادی رو در کنارهم داشته باشیم، تو سال جدیدی که پیش رومونه عاشق تر و محکم تر از قبل با سختیامون بجنگیم و باهم باشیم تا ابد... آمین...

صدای مجری تلویزیون نوید خوشحالی و تازگی رو برامون آورد: آغاز

سال...۱۳

با صدای ترکیدن توپ سال جدید همه بلندشدیم و نوبت به تبریک گفتن و روبوسی رسید... سروصدایی تو خونه راه افتاده بود و همه خوشحال برای هم آرزوهای قشنگی داشتن... نوبت به عیدی دادن رسید و عمونادر از لای قرآن سرسفره به همه یه تراول نو میداد و نوبت به من که رسید با نفرت تمام نگاهش کردم و از روی اجبار تراول رو از دستش کشیدم، دایی و عموناصرهم به نوبه خودشون عیدی هاشونو دادن و خاله فرشته برای همه شیرینی تعارف می کرد که با بلندشدن صدای آیفون همه صداها ساکت شد و راتین جواب داد و بعدش با حالت بهت گوشی از دستش افتاد و روبه همه گفت: هلیا

عمه زیبا بلندشد و سریع گفت: راتین هلیا چی؟

راتین: هلیا برگشته

عمه زیبا با حالت دو به حیاط رفت و بقیه هم پشت سرش رفتیم بیرون و وای خدای من... اینکه هلیاست... برگشته...!!! بعداز چندسال بی خبری بالاخره چشمای منتظر عمه دخترشو دید... لحظه دیدنی و خاصی بود وقتی عمه با تمام وجود دخترشو تو آغوش کشید و گریه سر داد.. اشک از چشم همه سرازیر شده بود و به دختر لاغر و ضعیفی نگاه می کردیم که خیلی بی حال و بی رمق اشک می ریخت و زار میزد... یه کالسکه هم جلوی پاش بود و

دختر بچه ی خوشگلی هم توش خوابیده بود.

بعد از چند دقیقه بالاخره مادر و دختر رضایت دادن و از هم جدا شدند و هلیا به سمت بقیه رفت و بعد از درآغوش کشیدن دایی هاش نوبت به ما رسید... خیلی شکسته تراز قبل شده بود و انگار دیگه اون هلیای شیطون و خوش پوش قبل نبود... لباسای خیلی ساده ای به تن کرده بود و با بی حالی صحبت می کرد و همین باعث نگرانی همه شده بود اما هلیا با بهونه خستگی رو ناراحتیاش سرپوش گذاشت و همه رو قانع کرد اما من می دونستم که رنگ نگاش غم بزرگی رو نشون میده و چهره اش هم مدام در حال پنهان کردنش بود که منو حسابی نگران کرد...

همه خوشحال بودن و مدام در حال شوخی و خنده... عمه زیبا که از ذوقی که داشت همش تو آشپزخونه بود و با خاله فرشته مشغول تدارک ناهار بودن و ما هم هرچی از هلیا راجب شوهر و زندگی می پرسیدیم جوابای درست و حسابی نمیداد و فقط میگفت که شوهرش کارداشته و نتونسته بیاد.. هانا دختر کوچولوش بود که حدود دوسالش میشد...

بعد از ناهار، دایی فرزند که تو بیمارستان شیفت داشت رفت و بقیه هم برای عید دیدنی اقوام رفتن بیرون و هلیا هم به خاطر خستگی پیش من موند و فقط منو هلیا و راتین خونه موندیم و بقیه همه رفتن

_ پاشو هلیا جون بریم بالا تو اتاق من حسابی استراحت کن...

هلیا: پناه

_ جانم

هلیا: باید باهات حرف بزنم

راتین از رو مبل بلندشد و گفت: پس با اجازتون من میرم تو اتاقم

هلیا: راتین همیشه توهم بمونی و به حرفام گوش بدی؟

راتین: لازمه که منم بدونم؟

هلیا: اگه اذیت نمیشی

راتین بازم سرچاش نشست و من گفتم: هلیا جان بگو عزیزم.. چی شده؟

هلیا: قبلش ببخشید میشه هانارو ببرم این اتاق پایین بخوابه؟

_ بفرما راحت باش

هلیا هانا رو بغل کرد و به اتاق رفت و راتین با حالت چشم و ابرو ازم

پرسید که چی شده؟ منم شونه ای بالا انداختم و منتظر هلیا نشستم رو مبل و

تا اومدنش به این فکر می کردم که چه اتفاقی ممکنه برایش افتاده باشه...

هلیا: معذرت می خوام که شمارو با حرفام ناراحت می کنم اما به کس دیگه ای هم نمی تونم بگم و ازش کمک بخوام...

راتین: بگو هلیا هر کمکی باشه هستیم

هلیا: من که تا عمر دارم شرمندتم راتین

راتین: این حرفو نزن... قصه منو توهم یه بچه بازی بود که تموم شد ، من که دیگه بهش فکرم نمی کنم پس توهم فراموشش کن و منو مثل برادرت بدون

هلیا لبخند تلخی زد و گفت: بدبختیای من از وقتی شروع شد که با حسام رفتیم آلمان و تو رویاهای خودم می خواستم زندگی قشنگی رو با عشقم شروع کنم اما غافل از اینکه این عشق جز کثیفی و نفرت چیزی به همراه نداشت... تا چند روز اول همه چی خوب بود و به خیالم خوشبخت ترین زن دنیام اما نمی دونستم کسی که با عنوان مرد زندگی بهش تکیه کردم یه مرد رذل و عوضی بیشتر نیست... یه مدت که از زندگیمون گذشت تموم رفتاراش تغییر کرد، انگار اصلا این همون حسامی که میشناختم نبود، هر روز تا نصفه شب بیرون بود و بعدش مست و پاتیل میومد خونه و می افتاد

به جون من بدبخت... از بس کنکم میزد که خون بالا میاوردم، شده بودم عین برده ها.. تا یه کارشو درست و سروقت انجام نمی دادم، کمر بندشو باز می کرد... تو همه مهمونیای کثیفش منم دنبال خودش می کشید و من به راحتی جلوی چشمم میدیدم کسی که یه روز با هزار امید و آرزو پا به زندگیش گذاشتم، با دخترای دیگه خوش و بش میکنه و هرشب با یکیشونه... شکستم، تموم قلبم تیکه تیکه میشد وقتی میدیدم شوهرم، عشق زندگیم داره با من این جور میکنه

گریه هاش به هق هق تبدیل شده بود.. دستشو گرفتم و سعی داشتم ارومش کنم.. راتین هم دستاشو قلاب کرده بود و سرش پایین بود... بعد از کمی سکوت ادامه داد: خیلی باهاش حرف زدم اما نتیجه همش کتکای وحشتناکش بود... باهاش ساختم.. البته راه دیگه ای هم نداشتم، مجبور بودم... نه روی برگشتن داشتم نه همدمی برای زخم های قلبم... همش به این فکر می کردم که دارم تاوان آه های راتین رو میدم پس مستحقش بودم و باید تو جهنمی می سوختم که خودم ساخته بودم... یه مرده متحرکی بودم که گوش به فرمان حسام بود و ابزار عیش و نوشش... خسته شده بودم از همه چی و همه کس بریده بودم.. دلم آغوش گرم خونواده رو می خواست... دلم همون روزای بچگی رو میخواست اما نبود... می بینی پناه؟ می بینی چقدر بی جون شدم؟ بین حال و روزمو

_ آروم باش عزیزم...

هلیا: آرومم... الان که پیش شماهام آرومم... بدون اینکه حسام بدونه با هانا از خونش فرار کردم... وای اگه بیاد ایران و منو پیدا کنه روزگارم سیاهه اما واقعا نمی تونستم طاقت بیارم... این همه سال موندم و عذاب کشیدم اما نمی خواستم هانا تو اون جور محیطی و زیر سایه همچین آشغالی بزرگ بشه... اگه خودم بودم تا لحظه جون دادنم میموندم اما بخاطر دخترم.. بخاطر هانا برگشتم... روی دیدن هیچ کدومتونو نداشتیم اما چاره ای هم غیر از این نبود... از تون می خوام به هیچ کس راجب این چیزایی که گفتم حرفی نزنید مخصوصا مامانم... حسام برای زجرکش کردن منم شده برمی گرده ایران... داداش راتین کمکم می کنی از شرش خلاص شم؟ از تون خواهش میکنم

راتین: واقعا متاسفم برای این اتفاقای پیش اومده... کار درستیم کردی برگشتی که البته باید زودتر این کارو می کردی... اما الانم دیرنشده کمکت می کنم.. وظیفمه

سرشو رو شونه ام گذاشتم و پابه پاش گریه کردم تا سبک شد و ازم فاصله گرفت و گفت: واقعا ممنونم

_ خواهش می کنم هلیا جان... حالا برو پیش دخترت یکم بخواب حالت بهترشه.. نگران هیچیم نباش درست میشه

گونه امو بوسید و به اتاق رفت...

راتین: ای خدا چرا این جور شد آخه؟

_ طفلی چقدر عذاب کشیده...

راتین: پناه نباید تنهاتش بذاریم... این همه سال تک و تنها تو یه کشور غریب

تا این حد شکنجه دیده، حالا که به ما پناه آورده نباید ولش کنیم

_ حتما کمکش می کنیم... وای راتین کی فکرشو می کرد؟ هلیا، یکی یه

دونه عمه، حالا اینجوری با این سر و وضع و حال و روزگار

راتین: پناه هیچوقت نمیشه با سرنوشت جنگید... من می ترسم حسام برگرده

و هانارو از هلیا بگیره

_ خدانکنه... اگه این طور بشه که میگی هلیا دیگه چیزی ازش نمیمونه..

بعدشم اون بچه چه گناهی کرده که باید به پای اشتباهای مادر و پدرش

بسوزه؟ اون طفلک حق زندگی داره...

راتین: بی غیرت عوضی... مگه دستم بهش نرسه..

_ بیخودی جوش نزن همه مردا عین همن...

راتین: همه نه

_ اکثرشون... جز تو و مانیار

راتین خنده ی ریزی کرد و گفت: شیطون، من میرم بیرون پیش رفیقام..

حواست بهش باشه...

_ باشه، بسلامت

راتین رفت و منم تک و تنها مونده بودم که مثل همیشه به مانیار پناه بردم و

بهش زنگ زدم که حرف بزنی و سرگرم شم... بعداز چند بوق جواب داد..

_ - سلام خانومم

_ سلام مانی جونم.. خوبی کجایی؟

_ - اگه تو خوب باشی منم خوبم... الانم خونه ام

_ تنهایی؟

-- نه عرشياهم پيشمه.. ماریا و شوهرش و آرش رفتن بیرون روز عیدی یه دوری بزنی... عرشیا حالش خوب نبود موند پیش من

_ چرا حالش بده؟

-- چمیدونم خرس گنده سرماخورده

_ آخی... یه مسکن بده بهش استراحت کنه

-- خوابه خانوم دکتر

_ آها خوبه.. منم تنها بودم واسه همین زنگ زدم

-- مگه مانیار مرده باشه پناهش یه ثانیه احساس تنهایی کنه... چرا صدات گرفته پناه؟

_ صدای من؟ نه کجا گرفته؟ توهم میزنی...

-- گریه که نکردی؟

_ نه بابا گریه برای چی؟ لابد صدام تحت تاثیر خوشحالیمه

_ _ فدای اون خوشحالیات.. همیشه خندون باشی

_ مرسی عشقم

_ _ فداتم من... پناه یه خونه دیدم هم جاش خوبه هم خودش، آپارتمانیه اما
لوکس و شیکه.. من که خوشم اومده حالا مونده سلیقه تو که بیسندی... خونه
یکی از رفیقامه، بعداز تعطیلات میبرمت بیینی

_ امانیار من که گفتم لازم به خونه نیست تو همون آپارتمان خودت جامون
میشه ها||

_ _ حرف نباشه گلم... دلم میخواد برای خانومم بهترین خونه رو بگیرم..
مشکلی داری؟

_ آره..

_ _ خب اون دیگه مشکل خودته

_ دیوونه

-- مخلصیم همسر... هفته بعد که تعطیلتیا تموم میشه یه قرار میداریم بریم

خریدامونو تموم کنیم

_ باشه حالا چقدر هولی..

-- هول نباشم؟ بعداز این همه سال دارم با عشقم میرم زیر یه سقف چچور

میگی هول نباشم؟

خنده ای کردم و مانیار ادامه داد: همه وسایل لازمو لیست کن که چیزی

یادمون نره...

_ چشم آقا

-- قربون اون چشمای مهربونت

_ خدانکنه...

-- امروز پیام دنبالت؟

_ نه آخه هلیا پیشمه، بعداز این همه سال برگشته زشته تنهاس بذارم

-- باشه عزیزم هرچور صلاح میدونی

_ کلاسای موسسه ات زیاد مونده؟

_ - امممم نه دیگه تا کنکور امسال

_ امسال آخرین سالیه که میذارم بری موسسه... خسته میشی هم به شرکت
برسی هم موسسه

_ - اتفاقا تصمیم خودمم همینه، دیگه مسولیت زندگی دارم، نمیرسم

_ آفرین... عجب مسولیت پذیری

_ - بعله دیگه.. همه مسولیتتم شدی تو فرشته ی من.. چند لحظه گوشی

با عرشیا حرف میزد و چون قطع نکرده بود صداشونو میشنیدم...

مانیار: اون کابینت راستیه رو باز کن.. آره آره همون.. یه جعبه ای هست
بیارش

عرشیا: دایی نیست... خودت بیا

مانیار: یکم بگرد خو سرما خوردی، چشمت که میبینه

عرشیا: اصلا نخواستم

مانیار: اه اه عین دخترا قهر میکنه.. صبر کن اومدم

بعدگوشی رو برداشت و گفت: پناهم، من برم به عرشیا یه قرص بدم.. فعلا

امری نیست؟

_ نه عزیزم.. مراقب خودتون باشید.. به عرشیا هم سلام برسون...

-- سلامت باشی بهترینم.. فعلا خدافظ

_ خدافظ نفسم

تماس که قطع شد گوشیه رو عسلی گذاشتم و به حرفای هلیا فکر می کردم و
به اینکه اگه منم با پرهام میموندم و نسبت به طلاق مصمم نبودم سرنوشت
همین میشد... خدا روشکری گفتم و چشمامو بستم و چهره معصوم هانا جلو
چشمم نقش بست و از ته دل افسوس خوردم...

به همه مریضام سر زدم و به اتاقم رفتم و پشت میز نشستم و کتابی رو که برای آزمون تخصص می خوندم رو برداشتم و مشغول خواندن شدم... دلم می خواست تا زمینه تخصص درسمو ادامه بدم و از بعد نامزدیم ذهنم برای خواندن آروم تر شده بود و چند وقتی میشد که مصمم شروع کردم... چند دقیقه ای که گذشت، تقه ای به در خورد و با بفرمایید که گفتم در باز شد و هلیا داخل شد...

هلیا: سلام خانوم دکتر

کتابو رو میز گذاشتم و بلند شدم و بغلش کردم

_ سلام هلیا جان.. تو کجا اینجا کجا؟

ازم جدا شد و رو صندلی نشست و دسته گلی هم رو میزم گذاشت..

_ چرا زحمت کشیدی؟

هلیا: زحمتی نیست عزیزم.. هم اومدم محل کارتو ببینم و بابت دکتر شدنت

تبریک بگم، همینکه یه خبر خوب بدم

_ مرسی... چه خبری؟

هلیا: وای پناه باورت میشه شرحسام برای همیشه از زندگیم بریده شد؟
روبه روش نشستم و مشتاقانه پرسیدم: چطور؟

هلیا: امروز از یکی از دوستای صمیمی ام تو آلمان که با کمکش اومدم
ایران، راجبش پرسیدم گفت که تو درگیری با یه نفر با چاقو زده کشتش
حالام تو زندانه و احتمالاً اعدامش کنن

_ ایول خدا روشکر به جایی که لایقش بود رسید

هلیا: آره والا... ممنونم ازت پناه تو این مدت خیلی اذیتت کردم

_ این چه حرفیه...

هلیا: وای باورم نمیشه

_ خیلی خوشحال شدم حالا با خیال راحت تو بهترین امکانات دختر کوچولو تو
بزرگ کن و غصه هیچیم نخور

هلیا: جوری بزرگش کنم که همه رو پاکی و نجابتش قسم بخورن نه مثل
خودم که.. اه و لشکن... پناه خیلی دوست دارم هانا هم مثل تو باشه...

_ مثل من چرا؟

هلیا: چون مثل یه مردی و زن موفق این جامعه ای... از همه مهم تر دختر
پاکی هستی... من بهت افتخار می کنم

_ خیلی ممنون، لطف داری هلیا جون... فقط چطور میخوای تا ابد به کسی
چیزی نگی و ایران بمونی؟ بالاخره مشکوک میشن

هلیا: وای پناه نمی دونم اما شاید همین زندان رفتنشو بهونه کنم و بگم به
خاطر تنهایی اومدم ایران و تا چند وقت دیگه ام که اعدام شد چند روزی به
بهونه آلمان رفتن میرم یه جای دیگه و بعدش که شوهری درکار نیست و می
تونم برای همیشه بمونم اینجا

_ آره فکر خوبیه

هلیا: خب اونو بیخیال... کی برای عروسیت آماده بشیم؟

_ ایشالا یکی دوماه دیگه

هلیا: بسلامتی گلم، خوشبخت بشی

_ مرسی عزیزم

بلندشد و به طرف در رفت و گفت: خب من دیگه مزاحم کارت نمیشم، هانا
هم گذاشتم پیش مامانم بیدارشه کلی داد و بیداد راه میندازه.. فعلا خدافظ خانوم
دکتر

_ خیلی ممنون که اومدی.. خدانگهدار.. به عمه هم سلام برسون

دستی تکون داد و رفت... خیلی خوشحالم کرد که دیگه نگران آزار و اذیت
های حسام نیست و خیالش راحت.. خیال منم راحت شد و دیگه با غصه به
هانای معصوم نگاه نمی کنم چون میدونم از این به بعد تو بهترین شرایط
زندگی می کنه و چه خوبه که هلیا نمیداره دخترش اشتباهای خودشو تکرار
کنه و برنامه های خوبی برای بزرگ کردنش داره....

چندساعتی تو بیمارستان موندم و بعداز تموم شدن شیفتم، سوار ماشین شدم و
راه خونه رو درپیش گرفتم... هوا تاریک شده بود و بارون شدید میبارید...
همینکه خواستم وارد خیابونی بشم یه ماشین با سرعت از کنارم رد شد و اگه
به موقع نکشیده بودم کنار ماشینمو داغون می کرد... رفت جلوم و پارک
کرد و منم از شدت عصبانیت پیاده شدم و به طرف ماشینش رفتم و چند
ضربه به شیشه زدم و شروع کردم: آقا مگه کوری؟ نزدیک بود بزنی
ماشینو داغو...

شیشه رو کشید پایین و با دیدنش تموم بدنم یخ کرد و پاهام عقب عقب می رفت... پرهام عوضی بود که با یه پوزخند نگام می کرد ... به قدم هام سرعت دادم و سریع سوار ماشینم شدم و تا خونه با آخرین سرعت گاز دادم. خدای من این یههو از کجا پیدا شد؟ وای نکنه بازم اذیت کردناشو ادامه بده.. ای خدا تازه داشتیم رنگ خوشبختی رو میچشیدیم این نکبت چی بود وسط شادیام؟ اه...

گوشی رو برداشتم که به مانیار بگم اما پشیمون شدم و باخودم گفتم چرا بیخود نگرانم کنم اگه دفعه بعد دیدمش میگم که ای کاش همون موقع گفته بودم تا مانیار حالش رو می گرفت و بدبختی بزرگ تری برام درست نمی کرد...

فصل نهم

آخر هفته بود و همه فامیل خونه عمونادر جمع شده بودند و دورهم خوش و

بش می کردن... دوسالی از ازدواج منو مانیار گذشته بود و سه‌نهم یه سالی
میشد بابا شده بود و همه زندگی خوبی داشتن و خوشحال و راضی بودن...
منم در کنار بهترین مرد زندگیم خوشبخت بودم و روزای خوبی رو می
گذروندم...

مردها پاستور بازی کرده بودند و گروه بازنده باید برای همه بستنی می
خرید... عمونادر و سه‌نم و سعید باختن و مانیار و راتین و عموناصر، گروه
برنده بودن و به بازنده ها می خندیدن و میگفتن: بستنی.... بستنی

منم که عشق بستنی بهشون کمک کردم و یکصدا شعار بستنی بستنی راه
انداخته بودیم تا اینکه سه‌نم با کلی غرولند کردن رفت بیرون و همه به حرص
خوردنش می خندیدیم... هانا پرید بغلم و گونه امو بوسید و گفت: خاله پناه،
عموسه‌نم برای منم بستنی میاره؟
_ آره عزیزم

هانا: هوووورااا بستنی...

بعد رو به بهار، دختر دل‌سا و سه‌نم که زار زار گریه می کرد، گفت: بهار
بابات برامون بستنی میاره ها.. گلیه نکن

_ دل‌سا چشمه بهار؟

دلسا: خوابش میاد جاش هم که شلوغه خوابش نمی بره

_ خب برو تو یکی از اتاقای بالا بخوابونش

خاله فرشته: پاشو عزیزم.. طفلک از بس گریه کرد حال نداره.. پاشو بریم

بالا

دلسا: مرسی خاله جان

دلسا پاشد و با خاله فرشته رفت بالا و مانیارهم اومد کنارمن نشست و دست

هانارو گرفت و گفت: چطوری خوشگل خانوم؟

هانارو: خوبم میسی...

مانیار: ای جانم.. چقدر لوسه

_ آره ماشالا خیلی بامزه است...

هانارو: خاله من برم پیش مامانم کارش دالم...

_ برو عزیزم

از رو پام پرید پایین و مانیار با نگاهی رفتنشو دنبال کرد و لبخندی زد... یه لحظه به این فکر کردم که شاید مانیار هم دلش بچه می خواد و به احترام من هیچی نمیگه ولی چندروز پیش متوجه یه حالت هایی شدم که حدس زدم باردار باشم و حالا قراره فردا برم جواب آزمایش رو بگیرم.. اون لحظه از خدا خواستم اگه مانیار بچه می خواد جواب آزمایش مثبت باشه و بتونم خوشحالش کنم...

مانیار: پناهی یه لیوان آب برام میاری؟

_ باشه الان

به آشپزخونه رفتم و با لیوان آب برگشتم و به مانیار دادم... کلافه بود و این رو به خوبی حس می کردم... آرام و جوری که فقط خودش بشنوه گفتم: حالت خوبه مانیار؟

مانیار: آره عزیزم

_ ولی این جور به نظر نمیای

مانیار: چیزی نیست...

این حرفش همزمان شد با اومدن سهپند و همه با شوخی و خنده بستنی هامونو
می خوردیم و مسخره بازی در میاوردیم و تنها کسی که یکم گرفته بود
مانیارم بود که حسابی نگرانم کرد...

عموناصر: ریما جان جمع کنید بریم دیگه دیروفته

خاله فرشته: کجا به این زودی؟ بشینید فعلا

مانیار: با اجازتون می خواستم مطلبی رو بگم

عموناصر: بگو پسر

مانیار بلند شد و دستی به موهایش کشید و کلافه یکم طول سالن رو قدم زد

خاله فرشته: مانیار جان چیزی شده؟

_ مانی حرف بزن... پیشده؟

مانیار: واقعیت تلخیه که میدونم برای همتون گروون تموم میشه اما واقعا

نمی تونم ساکت بشینم و تماشا کنم که چجوری خیانت و رذل بودن یه مرد

پنهون باقی میمونه... نمی تونم شاهد این باشم که پدری که سالها بچه هاشو

تنها میذاره و یه زندگی جدید رو شروع میکنه و با اعتبار و اعتماد

همیشگیش با خیال راحت شبا سرشو رو بالش میذاره

هرکلمه ای که میگفت، قلب منم با شدت بیشتری به قفسه سینه ام می کوبید...

پس وقتش رسیده بود... خدایا خودت کمک کن...

عمونادر بلند شد به طرفش رفت و گفت: بیا بریم بیرون حرف بزنینم

مانیار: نه دیگه آقای پارسا... الان وقتشه، وقت اینکه همه این فامیلا تو رو

بشناسن

خاله فرشته: مانیار این حرفا یعنی چی؟

عموناصر: داداش بیا بشین بینیم چی میگه

مانیار مچ دست عمونادر رو گرفت و روبه همه گفت: این مردی که می

بینید، پدر منو ماریا خواهرمه

راتین: یعنی چی مانیار؟ حالت خوبه؟

مانیار: آره داداش راتین حاله خیلی خوبه... اون وقتی که بابای با غیرتت
مادرمنو صیغه میکنه و با دوتا بچه تنهانش میذاره و اون دوتا بچه تو فلاکت
و بدبختی با مادر مریضشون بزرگ میشن.. درحالی که پدرشون زن
زندگیشو پیدا کرده و خوش و خرم بدون اینکه یه ذره به یادش باشه دوتا بچه
رو تو مازندران ول کرده و اومده تهران با خیال راحت زندگیشو میکنه،
حالم خوب شد دریغ از اینکه این آقا مهندس نمیدونه ماه هیچ وقت پشت ابر
نمی مونه و یه روزیم همون جور که زندگی بچه هاشو جهنم کرده زندگی
خودشم جهنم میشه

خاله فرشته: نادر این چی میگه؟

عمونادر با وضع خجالت باری سرشو زیر انداخته بود و هیچی نمی گفت...
همه سکوت کرده بودن و کاملاً تو بهت به سر می بردن و تو این جمع تنها
صدای پراز درد خاله فرشته بود که خنجر به قلبم میزد

خاله فرشته: نااادر.. با توام

مانیار دست عمو رو رها کرد و به سمت من اومد و گفت: پاشو بریم

عموناصر: صبر کن بینم.. اومدی آشوب انداختی تو زندگی ما و بعد میگی
بریم؟ بین آقا پسر این جور وصله ها به برادر من نمی چسبه... واقعا نمی

دونم قصدت از این حرفا چی بوده؟ داداش تو یه چیزی بگو...
راتین هم با چشمای به خون نشسته اش بلند شد و به طرف مانیار حمله کرد
و یقه اشو چسبید و غرید: تو خیلی غلط می کنی راجب بابای من این
حرفارو میزنی... مانیار خیلی آشغالی... آشغالییییی

با این کلمه مانیار نتونست خودشو کنترل کنه و باهم گلاویز شدند... اشک
تموم صورتو پوشونده بود و با نفرت به عمونادر نگاه می کردم که با
چشمای اشکی به بزم دوپسرش نگاه می کرد و چیزی نمی گفت... به طرفش
رفتم و جووری داد زدم که همه ساکت شدند و راتین هم دست از دعوا کشید

_ چرا هیچی نمیگی ها؟ هنوزم باورت نمیشه داری تقاص میدی؟ بگو
لامصب بگو که چقدر کثیفی... بگو که یه عمره داری همه رو گول میزنی..
بگو یه عمره خاله فرشته صداقتشو به پات ریخت و تو خیانت کردی... بگو
که..

عمونادر پرید وسط حرفم و داد زد: آرررره من کثیفم.. ببین فرشته
شوهرت یه عمره کثیفه.. مانیار و ماریا بچه های منن و یه حماقتی که تو
بجگی کردم و یه عمره دارم چوبشو می خورم و تاوانش رو میدم... آره
همتون بدونید.. من، نادر پارسا... یه مرد رذل و آشغالم که بچه هامو ول
کردم و هیچ وقت هم سراغی ازشون نگرفتم اما بچه هام اومدن سراغم و به
تلافی اون روزای سختی که گذروندن این مراسمو به پا کردن... آررره

فقط منو دایی فرزاد موندیم... رو صندلی های سالن نشسته بودیم و
هر دو تو سکوت تو افکارمون غرق بودیم و هیچ کدوم جرئت حرف زدن
نداشتیم که بعد از چند دقیقه دایی دهن باز کرد و گفت: راتین هم او مد
مسیر نگاهشو دنبال کردم و راتین و مانیار رو دیدم که به سمت ما میومدن..
هر دو شون چشمای عسلیشون قرمز و پف کرده بود و نشون از گریه
کردناشون میداد....

راتین: مامانم چطوره؟

دایی فرزاد: خوبه دایی جان... خوابه

راتین رو صندلی نشست و سرشو به دستاش تکیه داد و با پاش رو زمین
ضرب گرفت... مانیار با اشاره ازم خواست که باهاش برم...

بدون هیچ حرفی دنبالش از بیمارستان خارج شدم و همین که وارد حیاط شدیم
برگشت و گفت: خوبی خانومم؟

_ مانیار کاش نمی گفتی..._

مانیار: پناه خودتم خوب میدونی حق همشون بود که بفهمن.. اگه منم نمی

گفتم مطمئن باش یه روزی می فهمیدن و اون موقع بدتر بود

_ چرا بدتر بود؟

مانیار: این حرفارو باید از من می شنیدن نه یه غریبه

_ با راتین کجا رفته بودی؟

مانیار: حالش خیلی بد بود و سوار ماشینش شد که منم باهانش رفتم و حرفایی

زدم که خداروشکر ارومش کرد، می فهممش که چقدر برانش سخته راجب

باباش این چیزارو بشنوه.. اگه تنهانش میداشتم داغون میشد

_ کار خوبی کردی... حالا چی میشه؟

مانیار: نمی دونم پناه جان... حال منم زیاد تعریفی نیست

_ عمونادر کجا رفت، نمی دونی؟

مانیار: غرورش خورد شد انتظار داری بمونه و تماشا کنه؟ جایی رفته که از

این جا دور باشه

اشکامو با پشت دست پاک کردم و چیزی نگفتم اما قلبم آشوب بود و از درد و غم فریاد میزد... دلم برای خاله فرشته کباب بود و می دونستم اگه بیدار بشه داغون میشه... نمی تونستم این جور بینمش و این لحظات بدترین روزای عمرم بود که هیچ کاریم از دستم برنمیومد...

چند روزی از اون شب طاقت فرسا گذشته بود و خاله فرشته تموم وسایلیش رو جمع کرد و رفت خونه دایی فرزاد و تو این چند روز هم جز داداشش برای هیچ کس حرف نمیزنه و فقط دایی فرزاده که سنگ صبور شه و آرومش میکنه... تو این مدت هم خبری از عمونادر نیست و معلوم نیست کجا رفته و خودشو گم و گور کرده... راتین هم دیگه تو اون خونه نموند و شبا میره پیش دایی و خاله فرشته و روزاهم همش تو خودشه و به گفته مانیار میره یه گوشه تو پارک یا هرجای دیگه ای میشینه و به یه نقطه زل میزنه... هنوز برایش قابل درک نیست و نمی تونه باور کنه... یه بار هم که با ثمین حرف زدم میگفت عموناصر عصبی شده و هیچ کس جرئت حرف زدن باهاش رو نداره... عمه زیبا هم که دیگه هیچی... شبا با قرص مسکن می خوابه و روزاش هم که فقط اشک میریزه... اصلا اوضاع خوبی نبود و بیشتر از همه من بودم که داشتم میسوختم و دم نمی زدم...

این چند وقت فرصت نکردم جواب آزمایشمو بگیرم و اون روز بعد از تموم شدن کارم تو بیمارستان رفتم بخش آزمایشگاه و دکتر بعد از بررسی کردن برگه آزمایش گفت: تبریک میگم خانوم دکتر... بارداری لبخندی زدم و بعد از چند وقت اون روز برای چند ساعت از ته دل خوشحال

بودم و حس تازه ای بهم دست داده بود و دلم خیلی خیلی میرفت... میدونستم
اگه مانیار بشنوه از خوشحالی بال درمیاره، پس برای یه روزم که شده غصه
هارو فراموش کردم و با سرعت به طرف خونه حرکت کردم که برای
اومدن همسرم و شنیدن خبر پدرشوندنش خودمو آماده کنم...
همینکه به خونه رسیدم، لباسامو عوض کردم و مشغول درست کردن شام
شدم... همون غذای مورد علاقه مانیار...فسنجنون
غذارو رو گاز گذاشتم و همه جای خونه رو برق انداختم و در آخر نوبت
خودم بود که به سرو وضعم برسم... اول یه دوش نیم ساعته گرفتم و موهامو
با حوله جمع کردم و لباس شب جیگری رنگی که دکلته بود و بلندیش تا رو
زانو میرسید پوشیدم و موهام با سشوار تا حدودی خشک کردم که فقط یکم
نم داشته باشه چون مانیار دوست داشت موهام نم دار باشه و می گفت این
جوری بیشتر بهم میاد... آرایش تقریبا غلیظی که به صورتم بیادهم کردم و
در آخر نگاهی به خودم انداختم و بعداز تایید خودم به آشپزخونه رفتم و به
غذاها سرزدم و میز رو با سلیقه چیدم...
تقریبا ۴،۵ ساعتی مشغول بودم، از خستگی رو میل روبه روی ساعت
نشستم... تا چند دقیقه ی دیگه آقای زندگیم می رسید و بهترین شبش رو می
گذروند... دستمو رو شکمم گذاشتم و آروم گفتم: به زندگی ما خوش اومدی
مامان جون... امشب حسابی از بابات استقبال کنی.. باشه؟
صدای چرخیدن کلید رو که شنیدم ازجا بلند شدم و به طرف در رفتم...
مانیار مثل همیشه سرحال و قیباق داخل شد
_ سلام مانیارم... خسته نباشی

یه نگاهی به سرتاپام انداخت و بعد محکم بغلم کرد و سرشو تو گودی گردنم

فرو کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: سلام همه چیز مانیار... تورو که دارم

خستگی معنایی نداره

آروم ازش جداشدم و گونه اشو بوسیدم و به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم: تا

لباساتو عوض کنی، غذام حاضره

مانیار: به به بوی فسنجون خانومم هوش از سر آدم میپرونه

زیر برنج رو خاموش کردم و خورش رو یه هم زدم که مانیار صدام کرد...

مانیار: پناهم...

_ جانم

مانیار: بیا خانومی

_ تو بیا.. می خوام غذارو بکشم...

مانیار: پناهم بیا

ای بابایی گفتم و به طرف اتاق خوابم رفتم، با بالاتنه لخت رو تخت دراز

کشیده بود و دستشو رو چشماش گذاشته بود، به چارچوب در تکیه دادم و

گفتم: جانم؟

نگام کرد و دستاشو باز کرد که برم آغوشش...

_ شام سرد میشه ها

مانیار: یکم استراحت کنم بعد میریم شام می خوریم

کرمم گرفت اذیتش کنم واسه همین گفت: خب تو استراحت کن به من چیکار

داری؟

خمیازه ای کشید و گفت: پناه نمی تونم بدون تو... سرت باید رو بازوم

باشه... اینو چندبار تکرار کنم زندگیم؟

خنده ای کردم و به سمتش رفتم که کشید عقب و گفت: اگه می خوای منو با

اون ملاقه ات بزنی اصلا من استراحت نمی کنم

یه لحظه که متوجه خودم شدم دیدم ملاقه به دستمه و به طرفش میرم...

نگاهی بهم انداختیم و دوتایی زدیم زیر خنده

_ الان میام

به آشپزخونه برگشتم و ملاقه رو سرجاش گذاشتم و خورش رو هم خاموش

کردم که نسوزه و بعدش برگشتم به اتاق و خزیدم تو آغوش همسرم...

پیشونیمو بوسید و سرشو به سرم تکیه داد... دستم رو سینه اش بود و سرمو

بلند کردم و نگاهامون میخ هم شد... نمیدونستم چجوری باید بهش بگم... برام

سخت بود و هیجان زیادش بیشتر سختش می کرد... نگامو ازش گرفتم و گفتم: از شرکت چه

خبر؟ کارا خوب پیش میره؟

مانیار: خداروشکر... خوبه

_ میگم مانیار؟

مانیار: جون مانیار

_ دوست داری چه خبری بشنوی که حسابی خوشحالت کنه؟

خنده ای کرد و گفت: چرا این سوالو میپرسی؟

_ همینجوری

مانیار: خب... خبر خوشحالی و موفقیت خانومم

_ دیگه چی؟

مانیار: پناهم، حرفتو بزن عزیزم.. چی میخوای بگی؟

_ مثلا اگه من الان بهت بگم داری...داری.. چیزه

مانیار: دارم چی؟

دلو زدم به دریا و گفتم: مثلا اگه بگم بابا شدی، چقدر خوشحال میشی؟

بلندشد نشست و با چشمای گردشده اش زل زد بهم...

_ چیه؟ چرا این جور نگاه می کنی بابایی؟

به خودش اومد و دست منم گرفت و کشید و وادارم کرد بشینم وبعد گفت:

بگو جون مانیار شوخی نمی کنی

_ خودت میدونی از این قسم ها نمی خورم...

بعد خم شدم و از تو کشوی پاتختی برگه آزمایش رو برداشتم و به سمتش

گرفتم... بدون اینکه نگاهی بهش بندازه محکم بغلم کرد و قهقهه ی بلندی سر

داد و بینش هم همش خداروشکر می کرد...

مانیار: وای باورم نمیشه... من دارم بابا میشم؟ آره پناه؟

_ آره عشقم

حلقه ی دستاشو محکم تر کرد و تموم صورتمو غرق بوسه کرد...

مانیار: مرسی پناهم... مرسی خانوم خوشگلم، مرسی که خوشبختیم و تکمیل

کردی

با تمام عشقی که بهش داشتم نگاش کردم و دستمو دور گردنش انداختم و تو

موهایش چنگ زدم و با دستم سرشو نزدیک تر کردم و با بوسه ای که رو

لباش نشوندم جوابشو دادم...

خوابوندم رو تخت و خودشم با پهلو کنارم دراز کشید و دستشو زیر سرش

گذاشت و با اون یکی دستش هم رو شکمم می کشید و می خندید

مانیار: فدای مامانش بشم

_ خدانکنه بابای مهربون

گونه امو بوسید و سرمو به سینه اش چسبوند...

_ گرسنه ات نیست؟

مانیار: با خبری که شنیدم به تنها چیزی که فکر نمی کنم شکمه

خنده ای کردم و ازش جدا شدم و به طرف در رفتم و گفتم: پاشو بیا من

گشتمه

مانیار: چشمششم

غذارو کشیدم و نشستیم سرمیز... مانیار برنجمو بیشتر کرد و گفت: تو دیگه

الان یه نفر نیستی باید به جای دونفر بخوری

_ چه خبره؟ میترکم خو

مانیار: نمیترکی نترس... بعدشم پناه کارای سنگین نمی کنی.. از فرداهم یه

برنامه غذایی بهت میدم فقط می خوری و استراحت می کنی... تو بیمارستانم

نبینم زیاد سرپا باشی و خودتو خسته کنی..

_ مانیار توام ندید بدید بازی درنیار دیگه... فعلا که اصلا اذیت نمیشم بعدشم

کم تحرکی برای زن باردار خوب نیست

مانیار: خوبه... تو به حرف من گوش کن ضرر نمی کنی

_ آقای مهندس این چیزارو من بهتر میدونم یا شما؟

مانیار: من بهتر میدونم خانوم دکتر

ته لیوانم یکم آب بود، برداشتم و پاشیدم تو صورتش و بعد زدم زیرخنده...

_ این برای این بود که دفعه دیگه تو کار دکتر دخاله نکنی

مانیار: | این جوریه؟

_ بععله

مانیار: باشه حالا می فهمی

صندلیشو به من نزدیک کرد و دوتا میچ دستمو باهم گرفت و قاشقشو پراز غذا کرد و چپوند تو دهنم و فرصت نفس کشیدن نمیداد و قاشق بعدی رو میذاشت دهنم...
مانیار: این برای اینه که دفعه بعد لج بازی درنیاری و به حرف آقات گوش بدی..

اوکی؟

_ وای خفه شدم بسه تروخدا

مانیار: اووه هنوز نصف بشقاب مونده

_ بی انصاف تو داری از بشقاب خودت به من میدی خب مال تو بیشتره..

من نمی تونم بخورم

مانیار: می تونی عزیزم بخور

قاشقشو گذاشت دهنم و نداشت اعتراض دیگه ای بکنم تا اینکه بعد از چندتای دیگه هم که به زور به خوردم داد، دستمو ول کرد و گفت: همیشه این جور حرفمو

گوش کن

_ وای دارم میترکم

مانیار: مگه بادکنکی همش میگی میترکم میترکم

_ تا چندماه دیگه کاملاً بادکنک شدنمو حس می کنی

مانیار: ای جانم... چه خوشتیپ میشی

یه مشت به بازوش زدم و گفتم: مسخره می کنی دیگه آره؟

مانیار: من غلط بکنم...

_ خوبه توام... غذاتو بخور

خنده ای کرد و به خوردن غذاش مشغول شد و منم زل زل نگاش می کردم و از

خوردنش کیف می کردم... مرد شکموی من

غذاش که تموم شد بشقابارو برداشتم و میخواستم بلندشم که نداشت و ظرفارو ازم

گرفت و گفت: گفتم حق کار کردن نداری... برو بشین خودم جمع می کنم

_ بابا هنوز ماه اوله بخدا مشکلی نداره

مانیار: ای بابا باز شروع کرد... اصلا تو زحمت درست کردن شامو کشیدی من

می خوام جمعش کنم... برو بشین حرف دیگه ای هم نزن

بدون هیچ حرف دیگه کتابمو برداشتم... رفتم تو هال و نشستم رو میل ومشغول

خوندن شدم... صدای سروصدا میومد که داره ظرف میشوره، عاشق این توجه

کردنش بودم... بلندشدم وآروم و بدون اینکه متوجه بشه رفتم تو آشپزخونه و از

پشت بغلش کردم و دستمو دور شکمش حلقه کردم و سرمو رو کتفش گذاشتم و

گفتم: مرسی که بهترین آقای دنیارو دارم

یهو دست کفیش رو مالید به صورتم و باعث شد یه جیغ خفیف بکشم و ازش جدا

شدم

_ این چه کاری بود؟

مانیار: وایسا وایسا چشاتو باز نکن

بعد دستمو گرفت و بردم کنار ظرفشویی ویه مشت آب زد به صورتم و با دستش

به صورتم کشید که کفاش رو پاک کنه...

مانیار: حالا میتونی چشمتو باز کنی...

_ دیوونه ای بخدا

خنده ای کرد و گفت: برو برو مزاحم کارمن نشو.. دارم خونه داری می کنم
_ حالا میفهمی وقتی من کار دارم میای می پیچی به پرو پام و از هر طرف بوس
می فرستی و نمیداری کارامو بکنم یعنی چی؟

مانیار: نه نمیفهمم چون من اگه این کارو نکنم طاقت نمیارم

_ مانی

مانیار: جان دلم

_ تا حالا بهت گفته بودن خیلی پرویی؟

نگاهی بهم انداخت و آب پاشید تو صورت تم که دویدم و از آشپزخونه اومدم بیرون

که همین موقع تلفن خونه زنگ خورد... شمارشو شناختم از خونه سهند بود

_ الو سلام

-- سلام پناه جون... خوبی؟ شوهرت خوبه؟

_ مرسی دلی جون... ما خوبیم... سهند و بهار چطورن

-- زنگ زدم یه موضوعی رو بهت بگم

_ جانم میشنوم

-- عمونادرت چندساعت پیش برگشته بود خونه و تمام وسایلیش رو جمع کرد و به

عموناصرت گفت که میخواد برای همیشه بره مازندران و اونجا زندگی کنه... سهم

شرکتش روهم کرده به آقای کیایی فروخته

_ خب خب

-- بعداز عموناصرت خواسته بود که از خاله فرشته حلالیت بطلبه... جالب تر این

جاست که وقتی خاله فرشته شنید بلند بلند زد زیرخنده و گفت که اون مرد برای

همیشه واسه من یه مرده است و تموم...دیگه هم ازش خبر نیارید

_ الهی بمیرم برای دل خاله... خیلی عذاب کشید

_ - آره والا... اما آقا فرزند گفته بود که مدتی حالش نسبت به قبل بهتر شده

_ خداکنه...

_ - خب از خودت چه خبر؟

_ سلامتی... خبرای خوب

_ - بگو بگو

_ داری خاله میشی دلی

_ - چی؟؟؟؟ یعنی تو الان حامله ای؟

_ آره

_ - وای خدارو شکر قربون جوجوی خاله بشم... ویییی خدا

_ توازمن بیشتر ذوق کردی که

_ - کی فهمیدی؟

_ چند روز پیش حالم خوش نبود... یه حدس هایی زده بودم که امروز جواب

آزمایشو گرفتم و مطمئن شدم

_ - به مانیار گفتی؟

_ آره پس چی

_ - خب چی گفت؟

_ از ذوق داره ظرف میشوره و آشپزخونه تمیز میکنه

_ - آخی.. ایشالا بسلامتی خیلی خوش حال شدم.. اِ سهپند زشته

_ چی میگی؟

-- بابا اومده بست نشسته پیشم میگه تلفنو بده تبریک بگم

_ وای نه من روم نمیشه ندیااا

یهو صدای سهند پیچید تو گوشی: پناه و خجالت؟ مگه میشه؟ تبریک میگم جوجه

رنگی...

لبمو گزیدم و گفتم: ممنون

که مانیار فهمید با سهند حرف میزنم و خجالت میکشم اومد گوشی رو گرفت و

خودش مشغول صحبت با سهند شد و وقتی قطع کرد خندید و گفت: خجالتم بلدی؟

_ ! مانیار

خنده ای کرد و گفت: خب کارمن تموم شد دیگه امری نیس؟

_ دستت درد نکنه

مانیار: وظیفه اس

صدای گریه ی نوزاد میومد و همه جارو تاریکی گرفته بود و منم از درد شلاق فریاد میزدم و کسی منو محکم میزد و باهرجیغی که میکشیدم صدای مرد هم بلندتر میشد و میگفت: خفه شوووو و ضربه هاشم شدیدتر از قبل به بدنم وارد میشد و ازین این همه صدای گریه بچه رو حس می کردم و قلبم براش پر میکشید... صورت مرد رو نمیدیدم اما صدای نکره اش مدام تو گوشم می پیچید و آزارم میداد... کمر بندشو بلند کرد و ضربه ی محکمی بهم زد و همین موقع از خواب پریدم... اشک تموم صورتمو پوشونده بود و تا چند دقیقه تو بهت فقط به سقف نگاه می کردم و از اینکه همش خواب بوده

دلہ آروم گرفت و چرخیدم کہ برم تو بغل مانیار اما نبود... مانیار تو جاش نبود و ہمین باعث شد دومین شوک ہم بهم وارد بشه و میخ سرجام بشینم... اشکام شدیدتر شد و از اتاق بیرون اومدمو همه جا سرک کشیدم کہ دیدم لامپ اتاق طبقه بالا کہ مختص کارای مانیار بود روشنہ... بہ سرعت از پله ها بالا رفتم و در رو باز کردم... مداد و خط کش دستش بود و داشت نقشہ هاشو میکشید کہ با دیدن من بلند شد و با آشفتگی گفت: چیشده پناه؟ چرا گریه می کنی؟

_ خواب بد دیدم

بغلم کرد و رو مبل تکی کنار اتاق نشست و اشکامو با دستاش پاک کرد و گفت: آروم باش خانوم... تموم شد

پیشونیمو بوسید و دستاشو دورم حلقه کرد و محکم چسبوندم بہ خودش و زیر گوشم زمزمه کرد: پناهم... آروم بگیر

چشمامو بستم و تو آرامشی کہ مانیار بهم منتقل می کرد طعم زندگیو می چشیدم... چند دقیقه ای توهمون حالت موندیم کہ بہ خودم اومدم ازش جدا شدم اما هنوز رو پاش نشسته بودم...

_ چرا بیدار شدی؟

مانیار: چندتا از نقشہ های شرکت ایراد داشت باید تا فردا تکمیلش کنم

_ ساعت چنده؟

مانیار: ۶ ونیم صبح

_ از کی بیداری؟

مانیار: حدودای ۵

_ اخه الان وقت کاره؟ چرا همیشه دقیقه نودی؟

مانیار: خب از شرکت اومدم از شور و شوق باباشدن دستم به کار نمی

رفت... چیزیش نمونده تموم میشه

بعد بلندم کرد و منو به طبقه پایین برد و رو تخت خوابوندم و کنارم رو تخت

نشست... پتورو کشید روم و گفت: بخواب نفسم...

_ نه نمی خوابم... پیشتم می مونم تا کارت تموم بشه

مانیار: نه عزیزم... بخواب

با دستاش موهامو نوازش کرد و گفت: تا خوابت ببره پیشتم...

گونه امو بوسید و گفت: دوست دارم خانوم خوبم... خوب بخوابی

_ منم دوست دارم

چند دقیقه ای پیشم موند، خودمو زدم به خواب که بره و منم برم پیشش تنها

نباشه... با فکر این که خوابم برده دستشو رو گونه ام گذاشت و یه بوسه

طولانی رو پیشونیم گذاشت و از اتاق بیرون رفت... چند دقیقه بعدش پتو رو

کنار زدم و اروم و پاورچین پاورچین رفتم تو آشپزخونه و دو تا نسکافه

درست کردم و رفتم بالا...

_ خسته نباشی مهندس

مانیار: نخوابیدی شیطون؟

_ خودت میدونی پناه کاریو که بخواد میکنه

سینی رو رومیزش گذاشتم و کنارش نشستم...

مانیار: دست گلت درد نکنه خانوم لجباز

_ نوش جونت... می تونم کمکی کنم؟

یه برگه به دستم داد و گفت: میشه این لیست رو به ترتیب بنویسی؟

_ حتما

برگه رو ازش گرفتم... لیست مصالح ساختمونی و قیمت هاش بود...
خودکارو برداشتم و شروع به نوشتن کردم... تقریبا یه ساعتی کار کردیم و
ساعت حدودا ۸ بود که تموم شد و مانیار مشغول جمع کردن وسایل شد و
منم رفتم پایین و صبحونه اشو حاضر کردم....

مانیار: امشب توهم از خواب افتادیا

_ نه بابا... بشین صبحونتو بخور

مانیار: دیره باید برم.. جلسه داریم

_ خب گرسنه که همیشه بری سرکار.. بشین بینم

لیوان شیر رو سرکشید و گفت: قربون دستت باید برم

از آشپزخونه بیرون رفت و منم هول هولکی یه لقمه براش گرفتم و صداش

زدم: مانی جان

مانیار: جانم

_ یه دقیقه وایسا کارت دارم

مانیار: زودباش عزیزم

لقمه رو براش بردم و به دستش دادم و گفتم: تو راه بخور

دستمو گرفت و بوسید و گفت: مرسی فداتشم... الان بخوابی باشه؟

_ باشه چشم

مانیار: چشمت بی بلا زندگییم... خدافظ

_ مراقب خودت باش.. خدافظ

مانیار رفت و منم که به شدت خوابم میومد پریدم رو تخت و با فکر اینکه

بعداز ظهر یه سر به خاله فرشته بزنم و این خبر رو بهش بدم خوابم برد...

زنگ خونه دایی فرزند رو زدم ودایی جواب داد: بله؟

__ پناه

در با صدای تیکی باز شد و داخل شدم... دایی فرزاد برای استقبالم به حیاط اومد و بعد از سلام و احوال پرسی وارد خونه شدیم... خاله فرشته رو میل نشسته بود و با راتین تلویزیون میدیدن...

__ سلام

خاله بلند شد و به آغوشش رفتم و گونه اشو بوسیدم
خاله فرشته: سلام به روی ماهت دخترم
راتین: سلام پناه جان
از خاله جدا شدم و رومبل نشستیم و دایی برامون چای آورد و کنارم نشست و گفت: چه خبر دایی جان خوبی؟

__ ممنون خوبم... اومدم هم بهتون سر بزنم و هم اینکه یه خبر خوب بدم

خاله فرشته: خوش خبر باشی

__ شرمنده داداش راتین که انقدر راحت حرف میزنما... خاله فرشته داری مادر بزرگ میشی

خاله فرشته: مادر بزرگ؟ یعنی تو.. وای خدایا شکرت

دایی فرزاد دستشو دور شونه ام انداخت و گفت: ای جانم... نی نی پناه دیدن داره

راتین: تبریک میگم

اینو که گفت بلند شد و تندتند از پله ها بالا رفت و در اتاق رو کوبید
بههم...

_ این چش شد؟

دایی فرزاد: یه مدته همین جوهره ولش کن...

خاله فرشته: ایشالا بسلامتی عزیزدلم... خیلی خوشحالم کردی..

_ فدات خاله

دایی فرزاد: پس امشب شام مهمون منید به مناسبت مامان شدن پناه

_ نه فداتشم دایی جون زحمت نمیدیم

دایی فرزاد: حرف نزن بابا.. از کی تاحالا تو شدی زحمت؟ زنگ بزن

به مانیار هم بگو بیاد اینجا...

_ مرسی

به مانیار زنگ زدم و جریان رو گفتم و قرار شد از شرکت بیاد خونه

دایی.... اون شب رو با شوخی و خنده گذروندیم، خاله روحیه اش

خیلی بهتر شده بود و اون شب همش درحال خندیدن بود و همین یکم

دلمو آروم کرد اما راتین خیلی گرفته بود و گاهی یه لبخند محض

دلخوشی من میزد...

ماه چهارم بارداریم بود و تازه کوچولوی مامان تکون می خورد و

باهر تکونش دنیارو بهم هدیه میداد... حس خوبی داشتم و احساس خوشبختی

می کردم و این چه حس خوبی بود...

مانیار: پناه جان بجنب عزیزم

_ اومدم

کیفمو از رو تخت برداشتم و از اتاق بیرون رفتم... مانیارهم حاضر و آماده

مشغول پوشیدن کفش هاش بود که با دیدن من لبخندی زد و گفت: راتین
وفرشته خانوم رو نیم ساعته پایین کاشتیم.. زشته
کفش هامو از جا کفشی درآوردم و همزمان با اینکه می پوشیدم گفتم: خب
میگفتی بیان بالا
مانیار: خیلی اصرار کردم اما گفتن این جووری راحت ترن
مانیار درخونه رو بست و باهم داخل آسانسور شدیم... قرار بود برای دخترم
بریم خرید و خاله فرشته هم به اصرار خودش خواست که باهامون بیاد و
بخشی از وسایلیش رو تهیه کنه...
از آسانسور که پیاده شدیم من از ساختمون خارج شدم و رفتم پیش خاله اینا و
منتظر شدم که مانیار ماشینو از پارکینگ خارج کنه...
_ خیلی ممنون زحمت کشیدی اومدی خاله جون
خاله فرشته: وظیفمه دخترم...
راتین: پناه مانیار اومد برو سوار شو بریم
لبخندی زد و به سمت ماشینمون رفتیم و سوار شدم و حرکت کردیم...
_ مانی
مانیار: جانم
_ اسمشو چی بذاریم؟
مانیار یکم به حالت تفکر اخماشو توهیم کشید و گفت: نمی دونم هرچی که تو
دوست داری... فقط خداکنه شبیه تو باشه مخصوصا چشماش
_ چرا؟
مانیار: دیگه چرا داره؟ دخترم باید مثل مامانش خوشگل و ناز بشه

__ اگه به توهم بره خوشگل میشه ها... وای دوست دارم چال گونه داشته باشه وقتی میخنده دلم غش و ضعف بره واسش... ای جانم مامان فدانش شه مانیار: خدانکنه مامان خوب...

به پاساژ موردنظرمون رسیدیم و پیاده شدیم... تک تک مغازه هارو گشتیم و بهترین وسایل و لباس رو با وسواس تمام خریدیم... همه از دستم خسته شده بودن از بس مشکل پسند بودم و دنبال خودم به مغازه ها میکشوندمشون... ترکیب رنگ اتاقش رو اطلسی و بنفش انتخاب کردم و همه چیزش خوشگل و باسلیقه بود... خودم از دیدنشون کیف می کردم و ذوق داشتم که هرچه زودتر این فنچول مامان به دنیا بیاد و زندگیمو بهشت کنه...

خریدا که تموم شد خاله فرشته و راتین رفتن و ماهم مسیر خونه رو درپیش گرفتیم.. نمیدونم چرا راتین از وقتی خبر بچه دار شدنم روشنیده باهام سرسنگین رفتار میکنه و بیشتر گرفته و ناراحته... چندباریم می خواستم ازش بپرسم اما می دونستم خودم ضایع میشم چون راتین مطمئنا میزد زیرش و شخصیت من خورد میشد اما به شدت ذهنمو درگیر کرده بود... نزدیکای بهشت زهرا بودیم که یهو دلم هوای مامان بابامو کرد و از مانیار خواستم قبل از رفتنمون یه سر بهشون بزنیم و مثل همیشه با روی باز قبول کرد و سرمزارشون رفتیم...

مانیار چند ضربه به سنگ زد و فاتحه ای خوند و سنگ قبر رو با گلاب شست... منم فاتحه ای خوندم و ازشون برای زندگی خوبی که بعداز اون همه سختی بهش رسیدم تشکر کردم... می دونستم همش به خاطر دعاها و حمایت

های اونا بوده که الان صاحب خونواده ام و دلم شاده....

مانیار: خانومم همینجا بمون برم یه نوشیدنی چیزی بگیرم بیارم از بس

امروز راه رفتیم نا ندارم

_ پدر شدن این دردسرها داره دیگه

مانیار: چاکر جفتتونم

اینو گفت و ازم فاصله گرفت و منم نگاهی به سنگ قبرشون کردم و آه

افسوس باری کشیدم... چقدر دلم می خواست تو این لحظات خوب مامان و

بابام کنارم بودن و توشادایم همراهیم می کردن... چقدر خوب میشد که با امید

یه پشت و پناهی مثل مامانم، مادر میشدم و ازش راهنمایی می خواستم.. آه

که نبود و افسوس که نمی تونستم اون روزا رو تجربه کنم

_ _ - - سالانام پناه خانوم

صدای مردی آشنا بود که از رو سرم میومد و باعث شد سرمو به عقب

بچرخونم که با دیدنش از جام پریدم و سرپا و ایستادم

_ بفرمایید

پرهام: هنوزم مثل قبل ناز و ملوسی

_ گمشو پرهام

پرهام: اگه نشم؟

_ برو و گرنه مانیار میاد بیچاره ات می کنه

پرهام: هیچ غلطی نمیتونه بکنه

_ خب الان برای چی اومدی؟ حرفی داری بزن و برو

پرهام: حرف ندارم اما کار زیاد دارم باهات

— منظورت چیه؟

پرهام: هرزه ی آشغال.. فکر کردی پرهام انقدر احمق که بره و کارایی که درحقیقت کردی و بی جواب بذاره؟ نه گلم... حالا اومدم که جواب کاراتو بدم.. جواب بی محلیات، اخلاقای سگیت، اومدم که به جبران همه اون روزایی که ازم دوری می کردی باهات باشم... حالا که مثلا عاشقونه داری زندگی میکنی و یه بچه تو راهیم داری باید تقاص پس بدی

— معلومه چی داری میگی عوضی؟ هرزه هم مامانته نکبت، من پاکم بفهمم، اومد جلو و روسریمو چنگ زد و کشید و از لای دندوناش غرید: گوش کن بین چی میگم یا با زبون خوش بامن میای تا از پاکی درت بیارم و حق تو بذارم کف دستت یا....

مانیار: یا چی عوضی آشغال؟

با صدای مانیار قلبم آرام گرفت و مطمئن شدم اتفاقی برام نمیوفته چون بهترین حامی و تکیه گاهو داشتم... اشک تموم صورتمو پوشونده بود، دستای پرهام از رو روسریم آزاد شد و خیلی وقیحانه روبه مانیار گفت: به به آقای عاشق پیشه

مانیار با تموم قدرت یه کشیده خوابوند تو صورتش و داد زد: تو غلط می کنی به زن من دست بزنی... تو بیجا می کنی باهات حرف بزنی، رذل بی شرف و

همینجور فحش میداد و میزدش تا اینکه چند نفر کله گنده از آدمای پرهام اومدن و ازهم جداشون کردن... اما مانیار دست از ناسزا گفتن برنمیداشت و همش تقلا می کرد از شر اون هرکولا خلاص بشه و پرهام روبزنه...

از بینی پرهام خون میومد و سرش هم زخمی شده بود... اما با اون حال
درمقابل عصبانیت های مانیار فقط میخندید و همین آتیش مانیار رو تند تر
می کرد

رفتم کنارش و سعی کردم آرومش کنم که سوئیچ ماشینو گذاشت تو دستم و با
نهایت عصبانیت گفت: برو تو ماشین بشین
تا حالا اون قدر عصبانی ندیده بودمش واسه همین یه لحظه هنگ کردم که باید
چیکار کنم که این دفعه داد زد: د بهت میگم برو تو ماشین
یهو به خودم اومدم و طابع حرفش به سمت ماشین رفتم و سوار شدم اما از تو آینه
میدیدم که دارن فحش بارهم می کنن.. تقریبا پنج دقیقه ای درگیر شدن تا اینکه
صدای آژیر پلیس اومد و همه اون منطقه رو محاصره کرد و با بلندگوهاشون
چیزایی میگفتن که صداش به من خوب نمی رسید و نمی شنیدم اما تو دلم حسابی
خوشحال بودم که بالاخره گندکاریای پرهام بی جواب نیمونه و به سزاش
میرسه...

درعرض چند دقیقه پرهام و آدماش رو دستگیر کردن و مانیار هم با افسرهای
پلیس دست داد و همین که می خواست به طرف ماشین بیاد پرهام یه چیزی گفت
که مانیار دستشو به حالت برو بابا تکون داد و سوار ماشین شد
_ چی شد مانیار؟

مانیار: خودت دیدی دیگه

_ پلیسارو کی خبر کرده بود؟

مانیار: من

_ کی؟ چجوری؟

مانیار: پناه الان اصلا حوصله توضیح دادن ندارم بذار رفتیم خونه میگم بهت چیزی نگفتم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم و به اتفاقای پیش اومده فکر کردم... به اون شب بارونی که پرهام سر راهم قرار گرفت و با اون پوزخندش تنم رو لرزوند و بارها این صحنه تکرار شد و به بهونه های مختلف سر راهم قرار می گرفت... به اون هفت سالی که خونمو تو شیشه کرد تا طلاقم داد... به تهدیداش، اذیت هاش... این چندسال همش انتظار اینو داشتم که بیاد و زندگیمو نابود کنه.. می دونستم میاد و یه آشوبی به پا میندازه.. این جمله اش تو ذهنم تکرار میشد و قلبم رو به تپش مینداخت « یا با زبون خوش بامن میای تا از پاکی درت بیارم » وای خدای من اگه مانیار یکم دیرتر رسیده بود معلوم نبود چه بلایی به سر من و بچه ام میومد... خدایا مرسی که هوامو داشتی و نداشتی دامنم لکه دار بشه.. مرسی که هوای پاکیم رو داشتی...

به خونه رسیدیم ومانیار بدون هیچ حرفی مستقیم به اتاق خواب رفت و لباساشو درآورد و گوشه اتاق پرت کرد و روتخت دراز کشید و چشماشو بست منم لباسامو با یه تاب و شلوارک عوض کردم و لباسای مانیارهم جمع کردم و به آشپزخونه رفتم که فکری برای شام بکنم...

چون دیروقت بود یه غذای حاضری درست کردم که حدود یه ساعتی طول کشید... میز رو چیدم و به اتاق رفتم که مانیار رو برای شام صداکنم...

پشت به در و به پهلو خوابیده بود... رفتم جلوتر و کنارش رو تخت نشستم

وزیرگوش آروم گفتم: مانی بیداری؟

چیزی نگفت و منم انگشتمو رو چشماش کشیدم و گفتم: پاشو همسریم شام حاضره

آروم چشماشو باز کرد و چرخید به پشت و با لبخند کمرنگی نگام کرد و بلندشد و

دستاشو باز کرد... هر وقت دلش میخواست برم بغلش دستاشو باز می کرد و بدون حرف منتظر میشد آغوشش رو بپذیرم... منم که از خدا خواسته رفتم بغلش و سرمو رو شونه اش گذاشتم و دستای مانیار هم دورم حلقه شد

مانیار: خداروشکر امروز زود رسیدم... وای پناه بهش فکر می کنم همه سیستم

عصبیم بهم میریزه

_ بهش فکر نکن

مانیار: نمی تونم پناه... بی همه چیز داشت تهدیدت می کرد... مزاحم خانوم من شده بود

_ حالا که خداروشکر به خیر گذشته... پرهامم به سزای عملش رسید... راستی داشتی میومدی چی گفت بهت؟

مانیار: هیچی زر مفت زد... می گفت برمی گردم و زندگیتو خراب می کنم ولی پناه نگران هیچی نباش هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه زندگی قشنگ منو خراب کنه.. درضمن اون انقدر جرمش سنگینه که امکان اعدامش هم هست

_ چجوری پلیسا رو خبر کردی؟

مانیار: قصه اش مفصله فعلا بریم شام بخوریم میگم برات ازش جداشدم و باهم رفتیم و سرمیز نشستیم...

مانیار: حدود دو سال پیش، اون موقع که نامزد بودیم یه افسر آگاهی اومد شرکت و خواست که بامن حرف بزنه

_ خب... واسه چی؟

مانیار: نترس گلم... اومد راجب پرهام پرسید و می گفت که دنبالش و جزء یه باند بزرگ قاچاق مواده، می خواست ببینه من ازش خبری دارم یانه.. منم چندتا از

جاهایی که هفت هشت سال پیش تعقیبش کرده بودم رو بهش گفتم... ازم خواست
باهاشون همکاری کنم و هروقت به هردلیلی دیدمش خبرشون کنم...
جرعه ای از آب لیوانش رو خورد و ادامه داد: حتی می خواست باتوهم حرف
بزنه که اجازه ندادم و نمی خواستم بیخود ذهنت درگیر بشه... تا اینکه امروز
فرصت رو مناسب دیدم که برای همیشه از شرش خلاص بشیم.. زنگ زدم به
همون افسر و جریان رو گفتم و اونم ازم خواست معطلشون کنم تا برسن و همینم
شد... دیگه نگران هیچی نباش خانومم... تموم شد

_ کاش به من می گفتی، اینجوری زودتر از شرش خلاص می شدیم

مانیار: چطور؟

_ خب آخه چندباری سر راه من سبز شد و بهم پوزخند میزد

مانیار: چی؟؟؟؟

_ ببخشید مانیار می دونم باید زودتر بهت می گفتم ولی خب نخواستم الکی نگران

کنم

مانیار قاشقشو پرت کرد و از سرمیز بلند شد و گفت: الکی؟ پناه تو به این میگی

الکی؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم، اشتباه کرده بودم و هرچی که میگفت حقم

بود...

مانیار: پناه چرا انقدر بی عقلی؟ لامصب فکر نگرانی منو می کنی؟ نمی خوام..

نمی خوام نگران من باشی... دوساله داری زجر میکشی اونوقت یه کلمه حرف

نزدی که یه کاری کنم... انقدر بی عرضه ام که نتونستی روم حساب کنی؟

_ نه مانی...

پرید وسط حرفم و گفت: هیچی نگو پناه

اینو گفت و رفت تو حال و رومبل نشست و سرشو به پشتی مبل تکیه داد و کلافه
نفس عمیقی کشید... بلندشدم و میزو جمع کردم و بعداز مسواک زدن به اتاق رفتم
و رو تخت دراز کشیدم... خیلی بی عقلم مانیار درست میگه... اگه همون دوسال
پیش می گفتم این اتفاقات پیش نمیومد... خاک تو سرت پناه با کارای مسخره ات...

اه

فکر و خیال نمیداشت بخوابم... یعنی بدون مانیار خوابم نمیبرد... سرمو بلند کردم
و ساعت رومیزی رو که نگاه کردم دو شب بود و من سه ساعتی میشد که نمی
تونستم بخوابم... می دونستم مانیار رو کاناپه خوابیده و چیزیم روش نیست، با این
فکر بلند شدم و پتو رو برداشتم و همینکه می خواستم برم بیرون، یهو در رو باز
کرد و با ظاهری ژولیده اومد تو اتاق و بدون هیچ حرفی رو تخت خوابید و
چشماشو بست، می دونستم مانیار هم بدون من خوابش نمیبیره و اینجوری غیرمستقیم
و بدون اینکه غرورش بشکنه ازم می خواست که پیشش بخوابم... لبخندی زدم و
کنارش دراز کشیدم و سرمو رو بازوش گذاشتم که دستش دورم حلقه شد و زمزمه
کرد: چیکار کردی بامن که بدون تو خواب ندارم... ولی هنوز ازت ناراحتما خیال

برت نداره

خنده ای کردم و گفتم: باشه بخواب

هردمون تو آغوش هم به خواب رفتیم و آروم گرفتیم...

صبح با صدای زنگ گوشیم لای چشمامو باز کردم و از رو میزپاتختی گوشیمو

چنگ زدم... ماریا بود، بلند شدم نشستم و صدامو صاف کردم و دکمه اتصالو

کشیدم

_ سلام ماریا جان

-- سلام زن داداش خوابالو... نمی خوامی در رو به رومون باز کنی؟

_ کجا مید مگه؟

-- دم در تون

_ ای وای شرمنده اومدم

تماسو قطع کردم و تند تند لباسامو با یه بلیز و شلوار عوض کردم و رفتم دم در و

باز کردم... ماریا و آرش و عرشیا با یه ساک دستی جلو در وایستاده بودن... ماریا

رو بغل کردم و آرش رو بوسیدم و به داخل دعوتشون کردم

ماریا: فکر کردم خونه نیستین، زنگ زدم به مانیار گفت که احتمالا خوابی

_ وای ببخشید ترو خدا... چرا زودتر خبر ندادی که امروز میای

ماریا: یهویی دلم هواتونو کرد...

_ عزیزم... خیلی خوش اومدی.. یکی از اتاقای بالا خالیه برید لباساتونو عوض

کنید راحت باشید

ماریا: مرسی عزیزم

رو به آرش کردم و گفتم: چطوری آقا آرش؟

آرش: خوبم... زن دایی؟

_ جانم

آرش: نی نیت کجاست؟

عرشیا یه پس گردنی بهش زد و گفت: بی ادب

آرش: آخ داداش چرا میزنی؟

_ ولش کن عرشیا

عرشیا: زن دایی دیگه خیلی پرو شده...

آرش: خب می خوام بدونم نی نی دایی مانیار کجاست باهاش بازی کنم

عرشیا بلند شد و رفت دستشویی که منو ماریا بتونیم آرش رو قانع کنیم... خیلی

پسر عاقل و مودبی بود و شرایط رو کاملا درک می کرد...

ماریا: آرش مامان بین نی نی زن دایی هنوز تو شکمشه مثل تو که نی نی بودی

تو شکم من بودی حالا فهمیدی؟

آرش: آها... پس هنوز به دنیا نیومده؟

_ نه عزیزم... آرش جان دیگه این حرفو جلو بقیه نزن باشه؟

آرش: چرا مگه بده نی نی داری؟

_ نه بد نیست ولی...

ماریا: بین مامان جان، زن دایی خجالت میکشه پیش بقیه اینو بگی... الان داداش

عرشیا بزرگ شده نباید جلوش این حرفارو بزنی، فهمیدی؟

آرش: آها باشه نمیگم

گونه ی تپل و سفیدشو بوسیدم و رو به ماریا گفتم: پس آقا فرهاد چرا نیومده؟

ماریا: والا نظامی گریه دیگه... تابستونام معطل کاره

_ ایشالا موفق باشه... صبحونه خوردین؟

ماریا: آره عزیزم مرسی

_ بفرما ماریا جان راحت باش... گرمه برید لباس راحت بپوشید

ماریا دست آرش رو گرفت و رفتن بالا و پشت سرش عرشیا هم اومد بیرون و

دنبال مامانش رفت...

منم آبی به دست و صورتم زدم و یکم سر و وضعمو مرتب کردم که آرش صدام

زد: زن دایی جون

_ جونم عزیزم

آرش: میشه از این شکلات ها بردارم؟

به ظرف شکلاتی که رو این بود اشاره کرد...

_ بردار عزیزم... نوش جونت.. ناهار چی دوست داری درست کنم؟

یکم فکر کرد و گفت: ماکارونیات خوشمزه است زن دایی

_ چشم هرچی شما بگی

ماریا: نمی خواد زحمت بکشی و لش کن

_ | ماریا زحمت چیه؟ از این حرفا نزن

رفتم تو آشپزخونه و مشغول شستن سیب زمینی شدم که صدای در اومد و به

دنبالش صدای مانیار بود که با ماریا سلام و احوال پرسى می کرد... رفتم توهاال و

سلام دادم و با روی باز جوابمو داد... کلی ذوق کردم که منو بخشیده...

_ چطور الان اومدی خونه؟

مانیار: سرویس خواب بچه رو آوردن... روسریتو بپوش کارگرا میان بالا

بعدرو به ماریا گفت: توهم همینطور ماریا

روسریمو از رو دسته صندلی آشپزخونه برداشتم و پوشیدم و چند مردهم با یاالله

گفتن داخل شدند و مانیار راهنماییشون کرد که وسایلا رو کجا بذارن...

ماریا: ای جانم... مبارکش باشه

_ مرسی عزیزم

چند دقیقه ای طول کشید که وسایلا تموم شد و کارگراهم بعداز گرفتن دستمزدشون

رفتن و مانیارهم روبه ماریا گفت: ماریا جان قربون دستت بهجای من به پناه کمک

کن اتاق این کوچولو رو بچینید... خدا رسوندت عزیزم

ماریا: چشم حتما

مانیار: پناه من دیگه میرم کاری نداری؟

_ نه عزیزم به سلامت

ماریا اومد وارد رو ازم گرفت و مشغول سیب زمینی پوست کندن شد و منم با یه تشکر رفتم که مانیار رو بدرقه کنم که جلوی در وایستاد و آووم گفت: نمی خواستم

ماریا بفهمه بینمون چیزی شده

_ یعنی منو نبخشیدی؟

چیزی نگفت و از در بیرون رفت.. منم لبامو ورچیدم و نگامو به زمین دوختم و با انگشتم مشغول شدم که برگشت و یکم به همون حالت وایستاد و بعد چونمو گرفت و سرمو بلند کرد و.... لباش رو لبام قرار گرفت و یه بوسه طولانی ازم گرفت و دستشو رو گونه ام گذاشت و با تمام احساسش گفت: دوست دارم پناهم لبخندی زدم و رو پنجه پا بلند شدم و لپشو بوسیدم...

_ منم همینطور

مانیار: مراقب خودت باش... کار سنگین هم نکن.. خدافظ

_ خدانگهدار عزیزم

تا وقتی که سوار آسانسور شد همونجا موندم و بعد به آشپزخونه برگشتم و به کمک ماریا ماکارونی رو درست کردیم و به اتاق دختر کوچولوم رفتیم و مشغول شدیم...

ماریا: وای خدا چقدر اینا نازن... عمه فداش بشه

_ مرسی ماریا جان

ماریا: چند لحظه وایسا الان میام

بلند شد و رفت، لباسای گل گلی و خوشگلی که خریده بودم رو درمیاوردم و ذوق می کردم...

ماریا: ببخشید خلاصه پناه جان خیلی کمه

یه بسته بزرگ رو رو زمین گذاشت و درشو باز کرد... چندتا عروسک و لباس و

یه ست وسایل حموم رو که من فراموش کردم بخرم توش بود

_ وای خیلی ممنونم... چرا زحمت کشیدی؟

ماریا: مبارکش باشه

_ وای ماریا من یادم رفته بود وسایل حمومش رو بخرم... واقعا مرسی

ماریا: ایشالا بسلامتی فارغ بشی عزیزم

تا موقع اومدن مانیار مشغول بودیم و تا حد زیادی از کارا تموم شد... برای چیدن

میزناهار و جمع کردنش مانیار و ماریا و عرشیا نداشتن دست به هیچی بزنم و

همه کارارو کردن و منم فقط تماشا می کردم که گوشیم زنگ خورد و به اتاق

رفتم... ثمین بود..

_ الو سلام عزیزم

-- سلام آجی جان.. چطوری خوبی؟ کوچولوت خوبه؟ آقا مانیار؟

_ همه خوبن عزیزم.. شما چطور؟

-- ماهم خوبیم... چه خبر؟ خرید کردی؟

_ آره.. امروز خواهرشوهرم اومد خونمون... مشغول چیدن اتاقش شدیم

-- ای جانم... چرا خبر ندادی پیام کمکت؟

_ مرسی دیگه نخواستیم تو زحمت بیوفتید

-- چه زحمتی عزیزم.. ایشالا مبارکش باشه

_ ممنون... قسمت خودت

_ - نه ترو خدا فعلا از این آرزوها برای من نکن که اصلا حوصلشو ندارم

_ شتری که در خونت خوابیده عزیزم

خنده ای کرد و چیزی نگفت

_ خب ثمین جان خیلی ممنون که زنگ زدی... به آقا سعید سلام برسون

_ - سلامت باشی.. توهم سلام برسون.. خدافظ

_ خدانگهدار

تماس که قطع شد گوشیهو رو تخت گذاشتم و رفتم بیرون... همه رو مبل نشسته

بودن و چایی می خوردن...

مانیار: کی بود عزیزم؟

_ ثمین.. سلام رسوند

مانیار: سلامت باشن

کنار مانیار نشستم و عرشیا چایی خودشو به سمت من کشید و گفت: بیا زن دایی

شما بخور

_ نه عزیزم.. بخور میرم میریزم

بلند شد و به آشپزخونه رفت و گفت: خودم میارم

مانیار: ماریا دستت درست با این بچه تربیت کردنت

_ آره واقعا

ماریا: مرسی

آرش: دایی تا داداش نیومده یه چیز بگم؟

مانیار: بگو دایی جان

آرش: امروز فهمیدم نی نیت کجاست... رفته تو شکم زن دایی قایم شده نی نیت

مثل من شیطونه منم بچه بودم میرفتم تو شکم مامانم

با این حرفش همه زدیم زیر خنده و مانیار بغلش کرد و بوسش می کرد...

آرش: به داداش عرشیا نگیا... زن دایی خجالت میکشه

عرشیا: چی میگی تو؟

آرش: هیچی داداش میگم تو خیلی خوبی

عرشیا: آره جون خودت

همه رو با شیطونیاش میخندوند و روحمونو شاد میکرد و روحک... همین موقع بود

که زنگ در به صدا دراومد و مانیار آرش رو گذاشت زمین و به طرف در رفت

و آیفون رو جواب داد و روبه من گفت: پناه جان، دلسا و ثمین خانومه

بلندشدم و برای استقبال رفتم جلوی در... آخرش ثمین کار خودشو کرد و برای

کمک اومد...

سلام و احوال پرسى کردیم و به داخل دعوتشون کردم و همگی نشستیم...

ثمین: طاقت نیاوردم نیام کمکت.. دلساهم زنگ زد و گفت که بیاییم پیشت

_ خیلی خوش اومدین... راضی به زحمت نبودم

دلسا: دیگه از اون حرفا بودا

خندیدم و بهار رو ازش گرفتم و بهش شکلات دادم و بغلم نشوندمش... مانیار بعداز

اینکه ازشون تشکر کرد رفت تو اتاق و چند دقیقه بعد صدام زد

مانیار: پناه جان، یه چند لحظه میای؟

دلسا: بهار رو بده من برو ببین شوهرت چی میگه

بهار رو به دلسا دادم و رفتم تو اتاق که مانیار لباس بیرون پوشیده بود و با دیدن

من گفتم: پناه جان من، آرش و عرشیا رو میبرم بیرون یه چرخه بزنی و خانوماهم راحت باشن

_ مرسی نفسم

مانیار: فدات بشم.. به ماریا بگو آرش رو جمع کنه بریم

_ باشه

از اتاق بیرون اومدم و به ماریا گفتم که آرش وقتی شنید از خوشحالی روپا بند نبود...

مانیار و عرشیا و آرش رفتن و ماهم مشغول درست کردن اتاق شدیم و با شوخی و خنده و مسخره بازی کارارو تموم کردیم... روز خیلی خوبی بود و واقعا به همه خوش گذشت...

فصل دهم

سینی قهوه رو رو عسلی گذاشتم و گفتم: خوش اومدی داداش راتین...

راتین: خیلی ممنون عزیزم.. بهتری؟ باران خوابه؟

_ آره طفلی گوشش درد میکنه چندشبه نتونسته خوب بخوابه... الان یکم

آروم شده

راتین: مراقبش باش...

_ چشم...

راتین: پناه، یه سوال پرسم؟

_ جانم داداشی... پرس

راتین: از زندگی راضی هستی؟ پناه احساس خوشبختی می کنی؟

_ خب معلومه.. این چه سوالیه

راتین: همین جوری پرسیدم خواستم مطمئن بشم

_ بفرما قهوه اتو بخور داداش

حس خوبی نسبت به این حرفش نداشتم و می دونستم یه منظوری داره و چیه

نمیدونم... بعداز مدت ها راتین اومده بود خونمون و اونم از این حرفا

میزد... یعنی چی؟

صدای گریه باران بلندشد و با یه ببخشید بلندشدم و به اتاقش رفتم... سه

ماهی میشد به دنیا اومده بود و دنیا مونو رنگی کرده بود... بغلش کردم و

بهش شیر دادم و اونم با لذت میخورد... چون روز تولدش بارون

شدیدی میبارید، مانیار اسمشو باران گذاشت و منم حرفی نزد... چشماش هم

رنگ خودم بود و بقیه صورتشم ترکیبی از منو مانیار بود... پیشونیشو

بوسیدم و لپشو آروم نوازش کردم... همه هستی من بود این دختر...

صدای راتین و مانیار رو میشنیدم... تازه از سرکار برگشته بود...

مانیار: سلام برادر

راتین: سلام داداش جان... خوبی؟

مانیار: خوش اومدی.. پناه کجاست؟

راتین: باران گریه کرد رفت پیشش

مانیار: بفرما بشین منم الان میام

به دنبال این حرفش تقه ای به در اتاق زد و گفت: سلام پناه خانوم...

_ سلام

چند روزی بود باهش قهر بودم و درست و حسابی جوابش رو نمیدادم..

دلیلش هم این بود چند روز پیش که تو بیمارستان کارم تموم شده بود و داشتم

میومدم بیرون، رئیس بیمارستان که پسر جوونی هم بود صدام زد و راجب یکی از بیمارها باهام حرف میزد و همزمان هم باهم از بیمارستان میومدیم بیرون که مانیار اون روز قرار بود بیاد دنبالم و دم در تو ماشین نشسته بود و مارو دید... دکتر فرجام پرونده همون بیماروازم خواست که بهش بدم و روز بعد برام بیارتش و به خاطر همین هم دستشو دراز کرد تا پرورنده رو ازم بگیره و مانیار به خیال اینکه قصد داره با من دست بده از ماشین پیاده شد و هرچی بود بارش کرد و منو دکتر فرجام هم مات نگاش می کردیم و دلیل کارش رو نمی فهمیدیم که بین حرفاش گفت: غلط کردی می خواستی با زن من دست بدی... اون وقت بود که متوجه شدیم و دکتر فرجام با احترام و شخصیت تمام جوابشو دادو اون وقت مانیار فهمید چه قضاوتی کرده... من که اون لحظه میذاشتم مانیار رو خفه می کردم.. آبرومو برد، از اون روزم هروقت دکتر فرجام رو میبینم با خجالت باهاش حرف میزنم در حالی که اصلا به رومم نمیاره ولی خب خودم ازش خجالت می کشم... از اون روزهم با مانیار سرسنگین شدم و حسابی دلگیرم ازش...

باران شیرشو تموم کرد و گذاشتمش رو تختش و اومدم بیرون که دیدم راتین داره میره

_ کجا داداش؟ شام باید بمونی پیشمون

راتین: مرسی پناه، باید برم با یکی از دوستام قرار دارم

_ راستی داداش از مهیار و دلناز چه خبر؟

راتین: زندان هنوز حکمشون نیومده... اما پرهام حکمش اعدامه و چند

روز دیگه هم اجرا میشه

_ ای بابا

راتین: خب فعلا خدافظ

مانیار: خدافظ داداش

_ به سلامت

راتین رفت و منم میز شام رو چیدم و بدون اینکه منتظر مانیار باشم شروع

به خوردن کردم، بعداز اینکه راتین رو بدرقه کرد اومد نشست و گفت: به به

قورمه سبزی.. دست شما درد نکنه

جوابشو ندادم و به خوردن ادامه دادم

مانیار: پناه ترو خدا تمومش کن.. دیگه طاقت ندارم، چندبار بگم غلط کردم؟

الان ۵ روزه باهام حرف نمی زنی دارم میمیرم

بازم هیچی نگفتم و بی تفاوت غدامو می خوردم که پوفی کشید و اونم به

خوردن مشغول شد که من زودتر غدامو تموم کردم و به اتاق باران رفتم...

آروم و معصوم خوابیده بود... کنار تختش رو زمین نشستم... میدونستم

بدترین شکنجه برای مانیار کم محلی کردنامه ولی خب باید میفهمید که اشتباه

کرده و دیگه بیخودی قضاوت نکنه از طرفی بهشم حق میدادم کلافه باشه

چون دیگه زیادی پیش رفته بودم... توهمین فکر بودم که صدای زنگ

گوشیم بلند شد و با دیدن اسم دایی فرزاد دکمه اتصالو کشیدم...

_ سلام دایی جون

-- سلام عزیزدایی.. خوبین؟ کوچولوت خوبه؟

_ مرسی خوبیم شما خوبین؟ خاله فرشته بهتره؟

-- آره گلم سلام میرسونه... زنگ زدم بگم آخر هفته شام بیاین خونه ما،

همه هستن

_ مرسی دایی جون چشم زحمت میدیم

-- رحمتی فداتشم... سلام برسون.. فعلا شبت بخیر

_ سلامت باشی.. شب شماهم بخیر

تلفن که قطع شد صدای پیانوی مانیار به گوشم رسید... هر وقت دلش می گرفت پیانو میزد و همیشه هم یه آهنگ میخوند و اونم همون آهنگی که اولین بار تو مراسم تولدم برام خوندم... هر نتی که میزد دلمو آروم می کرد.. شروع کرد به خوندن...

گل نازم

تو با من مهربون باش

واسه چشمام پل رنگین کمون باش

اسیر باد و بارونم شب و روز

گل این باغ بی نام و نشون باش

من عاشقی دلخونم

شکسته ای محزونم

پناه این دل بی آشیون باش

دلیم تنگه تو با من مهربون باش

تو چارچوب در اتاق و ایستادم و نگاش می کردم... پشتش به من بود

و با ژست خاصی انگشتاشو تکون میداد و آهنگ رو میساخت... آروم

آروم بهش نزدیک شدم و همزمان با اینکه شروع به خوندن کرد، منم

باهاش خوندم و دستمو از پشت دور گردنش انداختم

گل ناز آسمونم بی ستاره است
مثه ابرا دل من پاره پاره ست
دوباره عطر تو پیچیده در باد
نفس امشب برام عمر دوباره است
من عاشقی دلخونم
شکسته ای محزونم
پناه این دل بی آشیون باش
دلم تنگه تو با من مهربون باش
گل نازم بگو بارون بیاره
که چشمتو به یاد من میاره
تماشای تو زیر عطر بارون
چه با من می کنه امشب دوباره
شب و تنهایی و ماه و ستاره
من عاشقی دلخونم
شکسته ای محزونم
پناه این دل بی آشیون باش
دلم تنگه تو با من مهربون باش

دیگه ادامه نداد و بغلم کرد و سرشو تو گودی گردنم فروکرد و نفس عمیقی
کشید و بوسه ای روش گذاشت و زمزمه کنان زیر گوشم گفت: دیگه طاقت
ندارم
اینوکه گفت، بلندم کرد و منو به اتاق برد و رو تخت خوابوندم .. روم خیمه

زد و تموم صورتو غرق بوسه کرد... دستشو از رو شکمم نوازش گونه میکشید و می خواست لباسمو دربیاره که دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم:

باران الان بیدار میشه

مانیار: بهونه نیار خوابیده بیدار نمیشه نترس...

منتظر حرفی از طرف من نشد و تو یه حرکت لباسمو درآورد... منم میخواستمش و این نیاز فقط از طرف مانیار نبود... تموم وجودم خواستش رو می خواست و این حس زیبا رو اون شب باهم تقسیم کردیم...

خونواده عمو ناصر و عمه و بچه هاشون همه دعوت بودن و مثل قدیما دورهم جمع شده بودیم و خوش و بش می کردیم.. هر وقت باهم بودیم فقط می گفتیم و می خندیدیم... همه خونواده با قضیه عمونادر کنار اومده بودن و فراموش که نه اما براشون عادی شده بود...

هانا ماشالا بزرگ شده بود و دختر خوب و عاقلی بود، همونجور که هلیا می خواست... سهند و دلسام با تک دخترشون شادبودن و تنها ثمین بود که کل مهمونی از اضطراب انگشتاشو میخورد چون سعید ازش بچه خواسته بود و ثمین هم که همیشه ترسو بود دوراز جوش داشت سخته می کرد وماهم همش مسخره اش می کردیم... شب خیلی خوبی بود و با خنده به خونه برگشتیم و خاطرات و حرفارو با مانیار مرور می کردیم و می خندیدیم...

باران رو تو تختش گذاشتم و لباسمو درآوردم و آماده خواب بودم که تلفن نحسی به صدا دراومد و عموناصر خبر مرگ عزیزترین برادرمو داد...
داداشی که تو این همه سال از هیچی برام کم نداشتی بود و از صمیم قلبم

گذاشته بود...

داشتم به باران غذا میدادم و اشک می ریختم... هنوزم بعداز گذشت یه ماه
نتونستم با رفتنش کنار بیام و هر وقت تنها بودم به یادش اشک می ریختم...
باران اشکای منو که میدید میخندید... محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش
و حق هق کردم...

زنگ درخونه رو زدن و مجبور شدم باران رو زمین بذارم و اشکامو پاک
کنم... با قلبی پر درد در رو باز کردم، نگهبان ساختمون بود که بادیدم
سلامی کرد و گفت: خانوم دکتر این پاکت رو یه آقای آوردن و گفتن که
بدمش به شما

_ نگفت کیه؟

نگهبان: نه خانوم

_ باشه ممنون

اینو گفتم و در رو بستم و با تعجب پاکت رو باز کردم و کاغذی رو بیرون
کشیدم... مثل اینکه نامه بود، بازش کردم و شروع به خواندن کردم...
« سلام پناهی...

امیدوارم حالا که داری این نامه رو میخونی، حالت خوب و دلت مثل همیشه
شاد باشه

منم، همون داداش بی معرفت... همون راتین نامردی که تنهاتون گذاشت...
بیخوش پناه جان... ازت می خوام منو ببخشی که بی خبر رفتم... واقعا نمی
تونستم تحمل کنم... بریده بودم...

پناه، می خوام حقیقتی رو برات بگم که شاید خوشایند نباشه اما جواب خیلی از سوالاتو میده... نمی خوام مقدمه چینی کنم و رک حرفمو میزنم چون بعدا نیستم که با دیدنت عرق شرم بریزم و خجالت بکشم...

پناه من از همون بچگی تو رو دوست داشتم، اولاش میگفتم حس برادر خواهریه اما نبود... دوست نداشتم داداش صدام کنی و دلم می خواست بیشتر بهت نزدیک بشم اما نمیشد... حرمت بینمون نمیداشت... چندباری هم می خواستم دلمو بزخم به دریا و همه چیو بهت بگم اما نتونستم چون حتم داشتم بعداز اینکه از احساس من باخبر بشی برای همیشه ازم دور میشی چون من برات به عنوان داداش بودم و حرفام فقط خودمو کوچیک می کرد... یه عمر تو تو خونه ما و پیش من بزرگ شدی و همه مارو به عنوان خواهر برادر میشناختن و احساس من فقط شده بود ملکه عذابم... وقتی گفتم پرهام بهت حسی داره تموم دنیارو سرم خراب شد... دلم نمی خواست مال کس دیگه ای بشی... میخواستم فقط متعلق به من باشی که اینم یه آرزوی محال بود... روز ازدواجت با تموم وجودم شکستم، راتین وقتی تموم شد که اسم پرهام اومد تو شناسنامه ات... بعداز اون دیگه خودمو نمیشناختم حالم خیلی بد بود اما نمی تونستم ابرازش کنم و هیچ سنگ صبوری هم نداشتم که کمکم کنه...

پناه جان وقتی جریان طلاق پیش اومد، حالم از خودم بهم می خورد، فکر می کردم مقصرش منم... همون موقع بود که با خودم و خدا عهد کردم که هر جور شده خوشبختیت رو بسازم... وقتی فهمیدم مانیار رو دوست داری به هر دری زدم که به عشقت برسی و خوشبخت بشی لااقل دیدن خوشبختی و خنده هات میتونست آروم کنه با وجود اینکه با حضور مانیار در کنارت

اعصابم قاطی میشد اما خودمو کنترل می کردم و با فکر به خوشحالی تو قانع میشدم... من از ۱۵ سالگی مثل بت می پرستیدمت اما هیچ کس نفهمید... حتی خودت... بعد از ازدواجت با مانیار، با دیدن محبت هایی که مانیار بهت می کرد و تو از خوشحالی روپا بند نبودی، روز به روز نفرتم نسبت به برادرم بیشتر میشد و حتی نسبت به باران هم حس خوبی نداشتم و نمی خواستم اصلا ببینمش... اخلاقم خیلی بد شده بود، دیگه طاقت نداشتم و نمی تونستم خودمو تحمل کنم... نمیدونم با فهمیدن اینا چقدر ازم متنفر میشی اما بدون بعد از ازدواجت همیشه جلوی نگاهمو می گرفتم اما قلب لامصبم آروم نمی گرفت ولی الان آرومم و راحتم پس توهم راحت باش و به زندگیت ادامه بده... برات آرزوی بهترین هارو دارم خوب من دوستدار همیشگی: راتین

پایان

پاییز ۱۳۹۴

به قلم: سمانه افشار

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

